مقدمه

باسمه تعالی

هر صبح پلک هایت فصل جدیدی از زندگی را ورق میزند سطر اول همیشه این است (خدا همیشه با ماست) پس بخوانش با لبخند،گفتم چقدر احساس تنهایی میکنم گفتی که من نزدیکم.. خداوندا خسته ام از فصل سرد گناه و دلتنگ روز های پاک بارانی بفرست چتر گناه را دور انداختم؛ چشمانم را همیشه میبندم تا تو را در کنارم ببینم در خیال با تو سخن میگویم تا تنهایی را حس نکنم در ذهن تو را میابم تا بدانم که در کنار منی میترسم چشمانم را باز کنم نکند تو نباشی ای خدا.من خدایی دارم که در این نزدیکیست در این بالاها مهربان خوب و قشنگ چهره اش نورانی است گاهگاهی سخنی میگوید با دل کوچک من ساده تر از سخن ساده من او مرا میفهمد او مرا میخواند او مرا میخواهد... یک نفر پشت سرت هست اماده است تا که کمی پای تو لغزش گیرد و اگر قرار شود که بیفتی بر روی زمین انجاست که نگهت خواهد داشت،همیشه از سایه هم نزدیکتر به تو، نور هم که قطع شود خودش پررنگ تر خواهد شد...خدایا، گاهی که دلم از این و آن و زمین و زمان میگیرد،نگاهم را به سوی تو و اسمان میگیرم و انقدر با تو درد و دل میکنم تا کم کم چشم هایم با ابر های بارانی ات همراهی میکنند و قلبم سبک میشود، آنوقت تو میایی و تمام فضای دلم را پر میکنی و من دیگر ارام میشوم و احساس میکنم هیچ چیز نمیتواند مرا از پای دراورد، چون تو را در قلبم دارم...

پیشگفتار

روایت داستان تلخ و غم انگیز دختری به اسم دریا که اعتیاد پدرش باعث بروز اتفاقات عجیب و غیر قابل پیش بینی در زندگیش میشه...
شکست پدر...صبوریه دریا...عشق امیر...منطق شهریار...همه و همه دست به دست هم میدن تا زندگیه این چهار نفر به هم گره بخوره...

به راستی که کدامین راه درست است..؟
ماندن...یا رفتن..؟

کمی درباره نویسنده بدانید

نام:فاطمه
اسم مستعار:fatemeh.mp
ساکن مشهد
متولد:۱۳۷۷/۱۲/۲۷

از بچگی علاقه ی زیادی به نوشتن رمان داشتم..در دوران راهنمایی نمایشنامه های زیادی برای تائتر مدرسه مینوشتم.. در۱٤سالگی داستان کوتاهی در مورد زندگیه شاه نوشتم..رمضان ۹۵ شروع به نوشتن رمان فرشته نجاتم کردم که با استقبال زیادی رو به رو شد..امیدوارم از مطالعه ی این رمان خوشتون بیاد..

wWw.Roman4u.iR



فرشته نجاتم

باسمه تعالی

به محض اینکه به خونه رسیدم از فرط خستگی رو کاناپه خوابم برد،چشم که باز کردم دیدم ساعت هفته شبه، سریع بلند شدم رفتم تو اشپزخونه دوتا سیب زمینی بردا شتم پوست کندم میخوا ستم یه چیزی در ست کنم تا بابا اومد غر نزنه که چرا شـــام نداریم.. غذا رو که درســـت کردم مشـــغول تمیز کردن خونه شدم خونه که نیست شهر شامه شتر با بارش گم میشه،داشتم لباسا رو از رو کاناپه برمیداشـــتم که گوشـــیم زنگ خورد، نگاه به صـــفحش کردم امیر بود.. لبخند نشست رو ل*ب*م دکمه سبزرنگو زدم

-جانم..؟

=احوال دریا خانم.. خوبین شما..؟

-مرسی خوبم، تو چطوری؟

=منم خوبم،ببینم مگه قرارنبود وقتی رسیدی خونه بهم زنگ بزنی..؟

-وای ببخشید یادم رفت..

=ببخشید هم شد حرف نمیگی من دلم هزار راه میره..؟

wWw.Roman4u.iR

-گفتم که یادم رفت ببخشید.. حالا تو از کجا فهمیدی رسیدم خونه..؟

=از بالا پشت بوم دیدم

-خخخ دیوونه

=نخند خانوم کجاش خنده داره..؟

-خیله خوب حالا چرا عصبانی میشی..؟

=از دست تو من به کی پناه ببرم..؟ میگم دریا

-جونم؟

=فردا شب میام دنبالت بریم کوهسنگی

-نه نه بذار ببینم اصلا وقت میکنم برم بیرون تا اخر شب بهت خبر میدم

=اوکی چیکار میکنی حالا؟

-دارم خونه رو جمع و جور واااای امیر غذام سوخت،

بدو بدو رفتم اشپزخونه زیر گازو خاموش کردم

-وای خدا بگم چیکارت نکنه امیر، غذام ته گرفت

صدای خنده امیر از پشت گوشی باعث میشد بیشتر حرص بخورم

-کوفت گوشی رو قطع کن یکی طلبت اقا امیر

=دریا اخر شب منتظرم اس بدی ها

-اوکی بای

گوشـــی رو قطع کردم و با قیافه ای گرفته به غذای ته گرفتم نگاه کردم، ای بابا اینم از غذای امشـــب ولش قابل خوردنه..تی وی رو روشـــن کردم نشـــســـتم

جلوش، کانالا رو بالا پایین میکردم که همزمان با صـــدای قفل در بابا اومد تو بلند شدم ایستادم

-سلام بابا خسته نباشی

=سلام..

رفتم جلو کت شو بگیرم که بی توجه به من راه شو ک شید رفت تو اتاقش، از این کارش تعجب نکردم چند وقته که اینجوری شـــده خیلی ســـرد رفتار میکنه نمیدونم چرا ولی هر چی هست دیگه اون بابای سابق نیست؛

رفتم پشت در اتاقش در زدم و گفتم:

- بابا جونم شام حاضره، دستاتو بشور بیا بخوریم

با صدایی گرفته گفت:

=نمیخوام خودت بخور

دوباره گفتم:

-بابا جون اخه...

=گفتم که نمیخوام

دست از پا درازتر برگشتم اشپزخونه واسه خودم غذا کشیدم و نشستم سر میز لقمه اولو هنوز برنداشـته بودم که دیدم بابا بدو بدو رفت رفت تو دسـتشـویی، لقمه رو انداختم مشکوک از جام بلند شدم رفتم پشت در دستشویی سرمو چسبوندم به در فقط صدای شیر اب میومد برگشتم نشستم رو کاناپه زل زدم به در دستشویی تقریبا ده دقیقه میشد که بابا اون تو بود... اخر طاقت نیاوردم بلند شدم رفتم پشت در ایستادم بلند داد زدم

wWw.Roman4u.iR

- بابا چیکار میکنی اون تو..؟ بیا بیرون دیگه.. هیچ صـــدایی غیر از صـــدای شرشر اب نمیومد نگران شدم بلندتر داد زدم:

-بابااااا...

یهو در باز شـد، بابا خیس عرق در حالی که دکمه های پیراهنش تا نصـفه باز بود بهم توپید

=چته..؟

گیج و منگ در حالی که ترسیده بودم شمرده شمرده گفتم:

-بابا حالت خوبه..؟ چه خبره اون تو..؟

با صدای تقریبا بلندی گفت:

=من حالم خوبه..تو سرت به کار خودت باشه

همینو گفت و محکم درو بســت.. با صـــدای در تقریبا یک متر از جا پریدم، سلانه سلانه رفتم تو ا شپزخونه، ن ش ستم سر میز اولین باری نبود که بابا رو اینجوری میدیدم ولی خب ایندفعه خیلی وضعش بدتر شده بود سرمو گذاشتم رو میز فکرم هزار راه رفت، خدایا بابام چرا اینجوری شده نکنه مریض شده نه ادم مریض که خودشـــو تو دســـتشـــویی حبس نمیکنه.. یهو ســـرمو از رو میز برداشتم نه نه حتی فکر کردن بهش ازارم میده مگه میشه پدر من حاج مرتضی که حتی لب به ســـیگارم نزده معتاد بشـــه با فکر کردن به این چیزا کنترلمو از دســـت دادمو بشـــقاب غذا رو از رو میز پرت کردم پایین..ببین اینقدر تو حاله خودشه که صدای شکستن بشقاب رو هم نمیشنوه سرمو با دستام گرفتم اخه چرا خدا چراا...؟

رفتم تو اتاقم یه مسـکن از تو کیفم برداشـتم و خوردمو رو تخت دراز کشـیدم دسـتمو گذاشـتم رو چشـمام تا نور لامپ اذیتم نکنه، از موقعی که مامان خدا بیامرزم تنهام گذا شت از تاریکی وحـشت دا شتم نمیدونم چند دقیقه گذ شت که پلک هام سنگین شد و خوابم برد...

صبح که از خواب بیدار شدم بابا خونه نبود با یاداوری اتفاق دیشب اعصابم بهم ریخت و فکرم مشغول شد بیخیال صبحانه شدم یه لیوان چایی خوردمو از خونه زدم بیرون تا پامو از در گذاشتم بیرون امیر جلو راهمو گرفت

-دریا چرا دیشب گوشیتو جواب ندادی..؟ده بار زنگ زدم...

بی حوصله سرمو اوردم بالا و اروم بهش گفتم -متوجه نشدم..

راهمو کج کردم که برم ولی امیردوباره سد راهم شد

=صـبر کن ببینم.. این چه ریختیه واسـه خودت درسـت کردی..؟ حالت خوبه..؟

به دیوار تکیه زدم

- امیر تو رو خدا بذار برم، من حالم خوبه

=چی میگی واسه خودت، من نمیذارم تو با این حالت بری شرکت

برگشتم التماسانه نگاش کردم

-امیر بخدا اگه نرم اخراجم میکنن، بابا من حالم خوبه فقط یکم خستم

=نترس چیزی که زیاد

ه کار..در ضـمن من دوسـت ندارم تو پیش اون مرتیکه کار کنی، میدونی که ازش خوشم نمیاد

پوفی کردمو گفتم

wWw.Roman4u.iR

- امیر مگه اون مرد چشه من کارمو میکنم اونم حقوقمو میده
امیر دستمو گرفت و کشید و زیر لب غرغر کنون گفت
=نمیخواد از اون مرتیکه دفاع کنی حالا بیا بریم ببینم
بعدش با هم سوار پراید سفید رنگش شدیم..
جلوی کافه نگه داشت پیاده شدیم اون جلو جلو میرفتو منم پشت سرش، سر میز همیشگیمون نشستیم، دوتا قهوه سفارش داد.. خیره به فنجون قهوه ی روی میز بودم،ر سما ج سمم اینجا بود و فکر و ذکرم جای دیگه، تو یه حال و هوای دیگه بودم که با صدای امیر به خودم اومدم
-جان..؟
-کجایی تو یک ساعته دارم صدات میزنم..؟
خیلی با خودم کلنجار رفتم که این مشـــکلو خودم یه جوری حلش کنم ولی صد در صد خودم به تنهایی نمیتونستم کاری بکنم پس بهترین کار این بود که به امیر بگم، زل زدم به چشـــمای نافذ مشـــکیش.. این مرد دنیای من بود مگه میتونستم بهش دروغ بگم..
دستامو رو میز تو هم قلاب کردم و رو بهش گفتم:
-امیر تو که خودت بهتر از هر کســـی از زندگی من خبر داری،میدونی که من چه سختی هایی ک شیدم بعد از اینکه من صوری سر بابام کلاه گذا شت و در رفت، بابام مجبور شد بره زندان، مامان دل نازکمم که طاقت زندان رفتن بابامو نداشت از غصه ی زیاد دق کرد و مرد، بعد از اون ماجرا تنها کسم و همه کسم بابام بود من شدم مونس تنهایی هاش اونم همیشه پشتم بود، نمیذا شت تنها

باشم هم واسم پدری کرد هم مادری، همیشه فکر میکردم تنها مرد زندگی من بابامه تا اینکه تو وارد زندگیم شـــدی.. در واقع تو از اول تو زندگی من بودی، ولی خب من بچه بودم عشق و عاشقی سرم نمیشد، نمیدونستم اصلا دوست داشتن یعنی چی..؟ ولی تو همیشه هوامو داشتی...تو عاشقی رو یادم دادی...

لبخندی زدمو ادامه دادم

– یادمه به خاطر من بچه های محله رو میزدی، همه ازت میترسـیدن یه زمانی به خودم اومدم دیدم که وابستت شدم،عاشقت شدم،بهت دلبسته بودم،تنها دلخوشـــیم تو این دنیا تو بودیو بابام..حالا من دیگه دوتا شـــیر مرد تو زندگیم داشتم،

خودمو بهش نزدیکتر کردمو گفتم

–امیر، بابام اسطوره ی منه، عاشقانه میپرستمش.. اون خیلی قوی بود ولی...

بغضم ترکید و اشکام مانع از گفتن ادامه ی حرفام شد..

امیر دستشو گذاشت رو دستم

=دریا اروم باش..حرف بزن عزیزم بذار سبک شی

با دستمال اشکامو پاک کردم و ادامه دادم:

–ولی اون الان خیلی ضـعیف شـده رفتارش سـرد شـده دیگه اون ادم سـابق نیست، چند وقته که اینجوری شده، دیشب برای اولین بار سرم داد زد

اختیار اشکام دست خودم نبود امیر با دستش اشکامو پاک کرد

=الهی من قربونت برم من طاقت دیدن اشـــکاتو ندارم، اشـــکات کمرمو میشکنه،گریه نکن خانومم، شاید موضوعی اذیتش میکنه..

لب باز کردم:

wWw.Roman4u.iR

-خیلی ســعی کردم به خودم بفهمونم شــاید یکی از این چیزایی که تو میگی با شه ولی با اون چیزایی که من ازش دیدم بدون شک میتونم بگم که بابا معتاد شده

تعجبو تو چشمای امیر دیدم

=دریا تو مطمئنی..؟ مگه چی دیدی ازش؟

رفتارش،اخلاقش، همه چیزش عوض شــده،از در که میاد تو مســتقیم میره دستشویی، بعد میره تو اتاق درم قفل میکنه لب به غذا نمیزنه کم حرف شده..

=اینا که نمیشه دلیل، شاید بنده خدا مریض شده یا در نبود مادرت افسردگی گرفته..

دوباره با اطمینان گفتم:

-اگه مطمئن نبودم که بهت نمیگفتم، یه بار بعد از اینکه از دســتشــویی اومد بیرون رفتم تو، دستشویی بو گند الکل و سیگار میداد..

نگاه مهربونشو دوخت به چشمام

=دریا جان تو نگران نباش، اگه موضوع اینی هست که تو میگی به بابات کمک میکنیم تا حالش خوب شــه، اســمون به زمین نیومده که، من پیشــتم عزیزم تو نمیخواد غصه بخوری..

لبخند بی جونی زدمو گفتم

-ممنون امیر...ممنون از اینکه هستی..

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود و روز به روز حال بابا بدتر میشد ولی من از ترس اینکه همســایه ها خبردار نشــن چیزی به امیر نمیگفتم،اخه نمیخواســتم

بابام ر سوای عالم بشه،نمیخوا ستم مردی که یه زمانی وا سه خودش بروبیایی داشـــت الان از بقیه خجالت بکشـــه و ســـرافکنده شـــه، نمیخواســـتم غرورش بشکنه، میخواستم ابروشو حفظ کنم،همسایه هامون در حقمون نامردی کردن یاد شون رفته که پدرم چقدر برا شون زحمت ک شیده و خیلی جاها د ست شونو گرفته نمک نشناسی کردن ما تا زمانی پیششون ارزش داشتیم که پولدار بودیم درســـت از ز مانی که با با رفت زندان همه به یک چشـــم دیگه به مانگاه میکردند،دیگه از روی اجبار جواب سلام حاج مرت ضی رو میدادند، به خاطر اتفاقی که واســـه بابام افتاد ما همه مجبور بودیم ســـنگینی نگاه بقیه رو تحمل کنیم، مخصـــوصـــا مامانه گلم وقتی میرفت دوره قران مثل یک شـــئ بی ارزش بهش نگاه میکردند،نگاه ها عوض شـــده بود ما دیگه شـــده بودیم ادم بده ی قصه,همین اکرم خانم یه دریا میگفت صد تا دریا از دهنش میریخت, همیشه جلو مامان و بابا میگفت دریا عروس خودمه, زندان رفتن بابا همه چیزو عوض کرد مامان دل نازکمم طاقت نیاورد از یک طرف زندان رفتن بابا از یک طرف دیگه زخم زبون های در وهمسایه دقش داد, من به غیر از م

امان وبابام هیچکس رو نداشتم همه ی فامیلامون تو زلزله رودبار مرده بودند، فقط من ومامان وبابام که مشهد بودیم زنده موندیم با پسر خالم که برای تفریح اومده بود مشهد پیش ما، بعد از اینکه بابا رفت زندان مامان هم تنهام گذاشت، من دیگه تنهای تنها بودم تنها دلخوشـــیم اکرم بود که یه زمانی دوســـت جون جونیه مامانم بود مثل مامانم دوستش داشتم، هه ولی اون صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود اون نمیخواست دختره یه زندانی رو واسه پسرش بگیره...

wWw.Roman4u.iR

سرم بدجوری درد میکرد تا ساعت سه مرخصی گرفته بودم، الان سه و پنج دقیقه بود، بلند شدم مانتوی تابستونی مشکی رنگمو با شلوار کتون قهوه ایمو پوشیدم و کولمو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

درست ده دقیقه تو ایستگاه منتظر اتوب*و*س شدم از خونه تا شرکت بیست دقیقه راه بود پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم قبل ازاینکه وارد بشم دستی به مقنعم کشیدم و درو باز کردمو رفتم نشستم پشت میزم، سیستم رو روشن کردم که مدنی در اتاقشـــو باز کرد اومد جلوی میزم ایســـتاد، منم به تبعیت از اون بلند شدم ایستادم

-سلام اقای مدنی

=به به خانم شعبانی بالاخره تشریف اوردین حالتون بهتره..؟

-بله بهترم خدا رو شکر

چشمکی زد و گفت

=چون امروز صبح مرخصی گرفتی باید اضافه تر وایستی، پرونده اسدی رو باید بررسی کنم اخر وقت بیار اتاقم

-چشم حتما

بعد با اون چشـــمای ه*ی*ز*ش نگاهی به ســـر تا پام انداخت و برگشـــت تو اتاقش..

نگاهی به ســـاعت انداختم هفت و ده دقیقه بود،همه رفته بودن پرونده مورد نظرو برداشتمو رفتم سمت اتاقش در زدم که گفت بیا تو

همونجا کنار در بهش گفتم:

-خواستین پرونده اسدی رو بررسی کنین اوردم واستون

پیپ دستشو گذاشت رو میز وگفت:

=بیا بشین..

از سر ناچاری با اینکه دل خوشی ازش نداشتم رفتم نشستم رو مبلی که جلوی میزش گذا شته شده بود، تا نشستم از پشت میزش بلند شد رفت سمت در، نگاهی به بیرون انداخت وقتی مطمئن شد که کسی نیست درو بست و برگشت سمتم، مشکوک بلند شدم ایستادم

-چرا درو بستین؟

اومد رو به روم ایستاد و گفت:

=چون نمیخوام کسی خلوتمونو بهم بزنه..

بعد با سر انگشتاش صورتمو لمس کرد

از برخورد انگشتاش با صورتم چندشم میشد محکم دستشو پس زدم، اخمی کردمو پرونده ی تو دستمو زدم تو صورتش، تا خواستم از کنارش رد بشم با یه حرکت، محکم دستمو گرفت و پرتم کرد رو مبل سه نفره ای که اونجا بود،درد تو کمرم پیچید، از شدت درد ل*ب*مو گاز گرفتم داشت کراواتشو باز میکرد، تا اومدم بلند شم با دستش زد به قفسه ی سینم که باعث شد دو باره بیوفتم رو مبل، بعدش خودش افتاد روم از سنگینی وزنش روم احساس خفگی بهم دست داده بود هر چقدر تقلا میکردم تا خودمو از دستش نجات بدم فایده نداشت، رومیزی رو کشیدم سمت خودم به محض اینکه گلدون اومد تو دستم برداشتم و زدم تو سرش،افتاد رو زمین ولی هنوز بیهوش نشده بود، از سرش داشت خون میومد با وحشت بهش نگاه میکردم،عقب

wWw.Roman4u.iR

عقب از اتاق زدم بیرون کولمو برداشـــتمو بدو از از اون شـــرکت لعنتی فرار کردم... تا دو کوچه پایین تر فقط میدویدم و زیر لب بهش فحش میدادم، وارد پاساژ شدم رفتم داخل سرویس بهداشتی و تا جایی که تونستم به صورتم اب زدم، باز اشکام راه خودشونو پیداکرده بودند...

از تو ایینه متوجه یه خانومی شـــدم که با بهت به من نگاه میکرد اومد جلوتر دستشو گذاشت سر شونم

=خانوم حالتون خوبه..؟

سرمو تکون دادمو گفتم

-اره خوبم..

از پاســـاژ زدم بیرون، تا خونه پیاده رفتم تو راه کلی با خودم فکر کردم اخه چرا باید همه ی بلا ها یهویی ســـر من بدبخت بیاد کاش به حرف امیر گوش میکردم، چقدر گفت تو اون شـرکت لعنتی کار نکنم، از اولم حس میکردم این مرتیکه ادم درســـتی نیس ولی خب چیکار میکردم به پولش احتیاج داشـــتم از بچگی دوست داشتم کار کنم هیچ علاقه ای به درس نداشتم فوت مامان بهانه ای شـــد برای اینکه درســـو ادامه ندم دیپلممو گرفتم و علی رغم مخالفت های بابا مشـــغول به کار شـــدم،امیر با کار کردن من هیچ مخالفتی نداشـــت چون میدونســـت من مرغم یه پا داره و وقتی میگم میخوام کار کنم حتما کار میکنم ولی وقتی متوجه شد که یه شرکت بزرگ تبلیغاتی به شخصی با شرایط من که فقط دیپلم حســابداری داشـــتم یه همچین کار به این بزرگی دادند شـــک کرد و اصـــرار داشـــت که با مدنی (مدیر شـــرکت)یه قرار ملاقات کوتاه داشـــته باشـــه،

نمیدونم چی تو وجود اون مرد دید که اصــلا صــلاح ندونســت من اونجا کار کنم ولی من اصــرار داشــتم که کار کنم و همش فکر میکردم که امیر دنبال بهونســت تا من دســت از کار بر دارم ولی باز من علی رغم مخافت های امیر کارمو تو اون شرکت شروع کردم کاش هیچوقت پام به اون شرکت لعنتی باز نشده بود...

با همین افکار ر سیدم خونه کلیدو تو قفل چرخوندمو وارد شدم ،گو شامو تیز کردم صــدایی از تو اشــپزخونه میومد، خیلی اروم قدم برمیداشــتم، بابا تو اشپزخونه بود ولی پشتش به من بود مثل اینکه متوجه حضور من نشده بود، تا صداش زدم سریع برگشت طرفم و یه چیزیکه نمیدونم چی بود رو پشت سرش قایم کرد

چشامو ریز کردمو رو بهش گفتم:

- بابا او

ن چیه تو دستت؟

با تته پته گفت:

=ه ه هی چی نیست بابا

- بابا داشتی چیکار میکردی..؟چیو داری قایم میکنی؟

=داشتم چایی درست میکردم..

نزدیکش شدمو دستمو طرفش دراز کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-بابا اونو بده من..

wWw.Roman4u.iR

ولی بابا بی توجه به من برگشت بقیه و سایلشو جمع کرد و بدو بدو از خونه زد بیرون، هر چقدر صداش زدم فایده نداشت پشت سرش تا در حیاط دویدم ولی اون سریع از خونه دور شد..

*****

خیلی حالم بد بود هنوز نمیتونستم اتفاق امروزو هضم کنم، خیلی ترسیده بودم خدایا اگه مرده باشه چیکار کنم با اون حجم خونی که ازش میرفت مطمئنا دووم نمیاره خیلی استرس داشتم، خدایا کرمتو شکر مشکلات یکی دوتا نیس که از در و دیواره که بدبختی میباره، بابام از اونور اکرم از اینور این مدنی هم شده قوز بالا قوز، اگه پلیسا بفهمن صد در صد میان در خونمون اخه کارمندا همه شاهد بودن که من اضافه کاری وایستادم ولی کور خونده فوقش پلیسا بفهمن که من زدم تو سرش منم میگم که چه نقشه شومی داشته، من فقط از حق خودم دفاع کردم با همین افکار رفتم دوشی گرفتمو خوابیدم...

نگاهی به ساعت انداختم ٦ بود،کف شامو پو شیدم و یه نگاه دیگه به خودم تو شیشه در انداختم که صدای زنگ در اومد رفتم درو باز کردم

-خوش اومدی

=ممنون

-بیا تو

=نه دیگه بیا بریم..

-باشه یه لحظه صبر کن

رفتم لب حوض به کفشام اب زدمو از خونه زدم بیرون، در حیاطو بستم برگشتم که سوار ماشین بشم امیرو کنار در ماشین دیدم که با مادرش که از پشت پنجره به ما نگاه میکرد جر و بحث میکرد، اکرم تا چشـــمش به من افتاد یه پوزخندی زد و رفت تو و پنجره بست

=سوار شو

تا سوار شدم پاشو گذاشت رو گاز و ماشین از جا کنده شد

دستمو گذاشتم رو سینم

-امیرجان یواش تر برو میترسم

امیر پوفی کردو از سرعتش کم کرد، د ستی تو موهاش ک شید و گذا شت لب پنجره و با د ست را ستش فرمونو گرفته بود، زیر چشمی نگاش میکردم قشنگ فهمیده میشـــد که کلافس باز با اکرم بحثش شـــده اخم ریزی کردمو رو بهش گفتم:

-مامانت چی میگفت؟

نگاش به رو به رو بود ولی مخاطبش من بودم

=هیچی همون حرفای همیشگی...

نگاهمو ازش گرفتمو به رو به رو خیره شدم

-یه جورایی بهش حق میدم، نگران اینده بچشه تو تنها بچشی، یکی یدونشی بایدم نگران باشه

پشت چراغ قرمز بودیم که با عصبانیت رو بهم گفت:

wWw.Roman4u.iR

=نه اون هیچ حقی نداره، اون فقط به فکر ابروی خودشه تا شیش سال پیش که تو عروس ایندش بودی ولی یهو چی شد اون اگه به فکر بچش بود که اینکاراشو نمیکرد اونکه میدونه منو تو تا چه حد بهم وابسته ایم

دنده رو عوض کرد، دستمو گذاشتم سر شونشو با لبخند بهش گفتم

- نگران نباش عشقم همه چی درست میشه

*****

یه امشـبو تصـمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم میخواسـتم خوش بگذرونم کنار مردی که زندگیه من بود، نمیدونم چرا ولی یه حس بدی داشتم همش احساس میکردم اتفاقات بدی قراره بیوفته

دسـت به دسـت امیر با هم تو پارک قدم میزدیم خودمو یکم براش لوس کردمو بهش گفتم:

-نفسم

=جونم خانومم..؟

-واسم پشمک میخری..؟ بدجور ه*و*س کردم..

=ای به روی چشم شما جون بخواه، فقط بگو ببینم خبریه..؟

گنگ نگاش کردم:

- نه چه خبری میخواستی باشه؟

دستشو کشید رو شکمم و گفت:

= هیچی فکر کردم قراره واسمون نی نی بیاری

با چشای گشاده سرش داد کشیدم:

-امیییر

در رفت منم پشت سرش میدویدم، خیلی تند میرفت به گرد پا شم نمیرسیدم اخرش ایستاد دستاشو بالا گرفتو گفت

=اقا من تسلیم..

خندم گرفت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم رفتم سمتش دست به سینه با یه اخم ساختگی گفتم:

-امیر اقا خیلی پرو شدیا حواست باشه

بعد پشتمو کردم بهش اونم با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

=خب مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم من دلم نی نی میخواد خودت که میدونی من چقدر بچه دوست دارم

با همون حالتی که ایستاده بودم گفتم:

-حتی بیشتر از من؟

از پشت ب*غ*لم کردو گفت

=هیچکسو تو این دنیا بیشتر از تو دوست ندارم بار اخرت با شه که این حرفو میزنی

لبخند کمرنگی نشست رو ل*ب*م ولی زود محو شد، ناراحت بودم از اینکه لحن امیر عوض شده، خواستم از اون حال و هوا درش بیارم برگشتم دستامو زدم به کمرم و طلبکارانه گفتم:

-مثلا میخواستی واسم پشمک بخری خندیدو گفت

=باشه بریم برات بخرم خانومم

wWw.Roman4u.iR

همراه با یه پلاســتیک پر از چیپس و پفک وارد شــهربازی شــدیم زیرلب غر میزدم:

-اه اصلا نظر من واسش مهم نیست یک ذره به حرفای من اهمییت نمیده

برگشت با خنده بهم گفت

=تو چی میگی واسه خودت؟

با عصبانیت در حالی که انگشت اشارمو تو هوا تکون میدادم رو بهش گفتم:

-امیر گفته باشــم من اصــلا نزدیک این وســایلا نمیشــم...همینجا میشــینم تا برگردی..

بعد رفتم نشستم رو نیمکتی که اونجا بود، امیر پشت سرم اومد

=دریا خودتو لوس نکن پاشو بریم مثلا امشب اومدیم بیرون خوش بگذرونیما

پوفی کردمو گفتم:

-فقط چرخ و فلک

باشــه ای گفت و رفتیم... بلیت ها رو که گرفت تو صــف ایســتادیم تا نوبتمون بشه خیلی شلوغ بود نوبتمون که شد امیر رفت تو کابین و دستشو به سمتم دراز کردو گفت:

=بیا تو دیگه...

با ترس به چرخش فانفار نگاه میکردم رو بهش گفتم:

-امیر الان میوفتم نمیتونم بیام

=چرا میتونی دستمو بگیر بیا تو

-امیر نمیشه باور کن نمیشه

با صدای داد مسئول فانفار به خودم اومدم

=خانم برو تو دیگه چرا معطلی

به محض اینکه دست امیرو گرفتم منو کشید تو و در کابین بسته شد

من اینطرف کابین نشسته بودم و امیر رو به روم با لحنی ملتمس بهش گفتم:

-امیر تو روخدا بیا اینور بشین میترسم، سرم گیج میره

امیر فقط به کارای من میخندید

=خب تو بیا اینور..

-نمیتونم بلند شم، سرم گیج میره..

=دریا هر وقت با تو میام شهربازی همین برنامه رو داریم اخه مگه چرخ و فلک ترس داره هنوز که پایینیم من نمیفهمم از چی میترسی..؟

-امیر خیلی بی انصافی

کولمو محکم گرفته بودم تو ب*غ*لم و چشمامو بسته بودم

=خب مگه مجبورت کردن که سوار شی..؟ خودت گفتی بریم چرخ وفلک

با چشمای بسته گفتم:

-اره تو مجبورم کردی، هر وقت رسیدیم بهم بگو

چشم بسته زیر لب صلوات میفرستادم تا زودتر برسیم، فقط به خاطر امیر سوار شدم، اخه نمیخواستم ناراحت بشه، امیر عاشق هیجان بود ولی من برخلاف اون خیل

ی اروم بودم سکوت رو به هیجان ترجیح میدادم، هیچ صدایی از جانب امیر نمیومد که یهو کابین تکون خورد، تکون خوردن کابین مساوی شد با جیغ من...

wWw.Roman4u.iR

امیر سـریع نشـسـت کنارمو منو تو ب*غ*لش گرفت با دسـتش جلوی دهنمو گرفته بود ولی من همچنان جیغ میزدم سعی میکرد ارومم کنه

=اروم باش دریاجان چیزی نشده که..

یکم که اروم شدم لرزش شکمش توجهمو جلب کرد سرمو که اوردم بالا دیدم داره میخنده اخم ظریفی کردمو گفتم:

-واقعا که ترسیدن من خنده داره؟

منو بیشتر کشید تو ب*غ*لش و گفت

=دریا خیلی خنده دار شده بودی.. چشماتو بسته بودی فقط جیغ میزدی

سرمو گذاشتم رو سینش گفتم:

-چطور دلت میاد منو بترسونی؟

رو سرمو ب*و*سیدو گفت:

=خانومم تا من پیشتم از چیزی نترس

پفک رو از کنارش برداشـت سـرشـو باز کرد یکی گذاشـت تو دهنم و دوتا تو دهن خودش همزمان با اینکارش اینو میگفت

=دوتا من..یکی تو.. دوتا من.. یکی تو..

سریع پفکو از دستش گرفتم و گفتم:

-عه فکر کردی فقط خودت زرنگی پشت گوشتو دیدی این پفکو دیدی

تند تند شـروع کردم به خوردن، امیر خودشـو بهم نزدیک کرد خواسـت پفک برداره که زدم پشت دستش

=عه خب چیکار داری بذار بخورم

-عمرا..

=دریا کاری نکن به زور ازت بگیرما

میدونستم که امیر پفک دوست داره میخواستم یکم اذیتش کنم

=جرات داری بیا جلو ببین چه جوری گازت میگیرم

=نخواستم بابا، واس خاطر یه پفک میخوای عشقتو گاز بگیری..؟

-عشق من حاضره واس خاطره پفک هر کاری بکنه

=اونکه بله، ولی خب نامرد بازوهام کبود شدن از د ست تو مجبورم هوای گرم تو خونه پیراهن بپوشم، شبا هم که از درد خواب ندارم یا دمرو یا به پشت میخوابم

دلم به حالش سوخت، راست میگه طفلک لبخندی زدمو گفتم

-باشه ولی بالاخره من تا یه گاز ازت نگیرم ولت نمیکنم

خندید و گفت

=باشه شیطون خانوم

پیاده که شدیم امیر خواست اشغال چیپس و پفکارو بریزه بیرون که داد زدم:

-نه ننداز لازمشون دارم

با تعجب گفت:

=واسه چی میخوای؟

-تو بده حالا میفهمی

پوست پفکو از دستش گرفتمو رفتم اونطرف زیر درخت، اخر شب بود و پارک نسبتا خلوت شده بود با ذوق و شوق پو ستو گرفتم جلوی دهنم و بادش کردم گذاشتمش زیر پام و ترکوندمش و خندیدم از بچگی عاشق این کار بودم،

wWw.Roman4u.iR

همیشــه تو مدرســه بعد از خوردن پفک همینکارو میکردم خیلی واســم جالب بود،

امیر اهسته اهسته اومد جلو، رو به روم قرار گرفت، بازوهامو گرفت تو دستش از این حرکت ناگهانیش شوکه شدم، نگاه گرمشو دوخت به چشمام، اروم و زیر لب گفت:

=میدونی وقتی میخندی چقدر خوشگل تر میشی..؟

سرمو انداختم پایین، با امیر خیلی راحت بودم،امیر از هرکسی بهم نزدیک تر بود ولی گاهی اوقات ازش خجالت میکشیدم...

سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و اروم در گوشم زمزمه کرد

=حتی خجالت کشیدنت هم شیرینه..

لبخندی زدمو پایین پیراهنشو کشیدم

-بهتره بریم امیر جان دیر وقته

با هم به سمت ماشینش رفتیم سوار که شدیم کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم

-خیلی خستم

امیر خنده ای کرد و گفت:

=یه جایی میبرمت که خستگی از یادت بره

-وای امیر تو رو خدا بزار یه شب دیگه، من الان خیلی خستم

=نخیر اون شب که نشد بریم کوه سنگی، امشب دیگه هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست

=راستی حال بابات چطوره..؟ بهتره؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-اوهوم خوبه..

=دریا یعنی احتیاجی نیست که ببریمش دکتر..؟

-نه نه...بابا حالش خیلی خوبه.. بهتر شده

=باشه.. به هر حال اگه مشکلی بود به من بگو

سرمو تکون دادمو گفتم:

-باشه

من تصمیممو گرفته بودم، خودم تنهایی مشکل بابا رو حل میکنم خودم بهش کمک میکنم اگه امیر بخواد کمکمون کنه قطعا همه ی همسایه ها خبردار میشن که چه بلایی سر حاج مرتضی اومده، خدایا کمکم کن بهترین تصمیمو بگیرم من فقط میخوام ابروی چندین ساله ی پدرم حفظ بشه خدایا یعنی من دارم تصمیم در ستی میگیرم خودم واقعا میتونم به بابا کمک کنم، تو فکر بودم که یهو صدای ظبط ماشین زیاد شد، صداشو کم کردمو رو بهش گفتم

-چه خبره..؟ چرا اینقدر صداشو زیاد کردی نصف شب مردم خوابن

=دیدم کشتی هات غرق شده صداشو زیاد کردم که از این حال و هوا در بیای

امیر متوجه شده بود که تو خودمم

=دریا چیزی شده من که میدونم تو داری یه چیزی رو از من پنهون میکنی

-نه بابا چیزی نشده فقط یکم خوابم میاد

=راستی دریا بابات خبر داره که ما باهمیم؟

دستپاچه رو بهش گفتم:

-اره اره بهش گفتم که با امیر میرم بیرون

wWw.Roman4u.iR

هه، من ا صلا نمیدونم اون الان کجا ست گو شیه خودش که خامو شه، تلفن خونه رو هم که جواب نمیده خدایا یعنی خونه نیست..؟ شایدم خوابه..
تو ماشـین نشـسـته بودم امیر رفت دوتا سـاندویج همبرگر گرفت ترجیح دادم ساندویچ رو تو ما شین بخورم ضبطو روشن کردم یه موزیک ملایم گذا شتم و با شوخی های امیر و خنده های من دور هم شاممون رو خوردیم...
رفتیم بالاترین نقطه ی کوه، سـر مزار شـهدا فاتحه ای خوندیمو و او مدیم اینطرف کوه نشستیم، ساعت یک شب بود و همه جا خلوت، هیچکس اونجا نبود غیر از سه چهار تا زوج که اونا هم مثل ما دلشون ه*و*س کوهنوردی کرده بود، سرمو گذاشتم رو شونه
امیر، شهر زیر پامون بود
-امیر
=جون امیر
-من خیلی میترسم
=از چی میترسی خانومم..؟
-از همه چیز از اینکه ما بهم نرسیم
=باز تو فکر بیخود کردی ما بهم میرسیم تو فقط مال منی دریا..مال من..
-امیر گفتنش اسونه تو که میدونی مشکلات زیادی سر راهمون هست
=اگه منظورت مامانمه که باید بگم اون با من خودم درستش میکنم
-اگه نشد چی..؟مامانت منو دوست نداره از من بدش میاد
=یعنی چی بدش میاد خودش بهت گفت؟

-نه خودش که نگفته ولی خب..

=خب که چی؟

-اون روز تو کوچه همو دیدیم ســلام کردم که گفت دریا جون بهتره به فکر لباس مجلسی برای خودت باشی گفتم چطور مگه؟ گفت ایشالا تا چند روز دیگه بله برون سحر و امیره الان بهت گفتم که در جریان باشی یه وقت شب عروسی به هول ولا نیوفتی

سرمو از رو شونش برداشتم رو بهش گفتم

-نمیخواستم بهت بگم ولی...

با عصبانیت پرید وسط حرفم:

=که بله برون من و سحره,اره؟

-امیر ولش کن اه کاش نمیگفتم

با ابرو های گره خورده رو بهم گفت:

=این همون مادریه که به فکر بچشه.. اره دریا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-خدا رحمت کنه حسین اقا رو بعد از اون بنده خدا اجازه ی تو دست مادرته تو باید کســی رو انتخاب کنی که مادرت تاییدش کنه اون این حق رو داره که عروسشو خودش انتخاب کنه

با صدای تقریبا بلندی گفت:

=هه من باید کســی رو انتخاب کنم که مامانم تاییدش میکنه من نمیفهمم چرا دختر پاک و بی گ*ن*ا*هی مثل تو رو ول کرده چســبیده به ســحر، من برم با

wWw.Roman4u.iR

اون دختره ی ه*ر*ز*ه ازدواج کنم فقط به خاطر اینکه دختر داداشـــشـــه من نمیدونم اون داره با چی لج میکنه

سعی کردم ارومش کنم دستشو گرفتمو گفتم:

-اروم باش عزیز دلم، هر چی خدا بخواد همون میشه

گوشیمو از تو جیبم در اوردم و اهنگی رو پلی کردم تا از این حال و هوا دربیاد..

سریع این نگاهو بشکن فاصله سزای ما نیست

تو بگو واسه همیشه این جدایی حق ما نیست

بودن تو ارزومه حتی واسه ی یه لحظه

میمیرم بی تووو

خوندن من یه بهانس یه سرود عاشقانس

من برات ترانه میگم تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم بی تو شب سحر نمیشه

میمیرم بی تووو

من عشقت رو به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

با تو میمونم واسه همیشه

منو محکم کشید تو ب*غ*لش و رو سرمو ب*و*سید

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست میمیرم جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه

خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک میکنم

توی تنهاییام فقط به تو فکر میکنم

با تو میمونم واسه همیشه

(واست میمیرم از۷باند)

منو بیشتر به خودش فشار داد و زیر لب زمزمه کرد با تو میمونم واسه همیشه

*****

=دریا جان خانومم بیدار شو رسیدیم

لای چشمامو به سختی باز کردم

-اصلا نفهمیدم کی رسیدیم

=بله چون کل مسیر رو خواب بودی

-نمیدونم چرا اینقدر خستم اصلا سابقه نداره که اینقدر خسته بشم

=عیب نداره برو خونه راحت بخواب عزیزم

در ما شینو باز کردم ولی قبل از اینکه پیاده بشم د ستمو گذا شتم رو د ستش که رو دنده بود

-امیرممنونم ازت بابت همه چیز

جواب تشکرم لبخندی بود که رو لبای امیر نقش بست، درو بستم خم شدم و از داخل پنجره بهش گفتم:

-شب بخیر اقایی

=شب خوش خانومم خوب بخوابی

دستی براش تکون دادمو و رفتم تو و درو بستم

wWw.Roman4u.iR

چراغا خاموش بود یعنی چی مگه بابا خونه نیست اخه بابا میدونست که من از تاریکی میترسم به همین خاطر چراغا رو روشن میذاشت، وای خدا چقدر اینجا تاریکه گوشیمو از تو کیفم در اوردم چراغشو روشن کردم و به کمک اون اروم اروم قدم برمیداشتم به کلید ها که رسیدم چراغ حیاطو روشن کردم کفشامو در اوردم رفتم تو برقارو روشن کردم

-بابا، باابااا نیستی..؟

شمارشو گرفتم گوشیش خاموش بود، تو اتاقا،حموم و دستشویی رو نگاه کردم ولی نبود، وای خدا یعنی کجاست حالا چیکار کنم کجا خوابیده..؟چیکار میکنه؟ غذا خورده؟ ای خدا نگرانشم خودت مراقبش باش، ساعتو نگاه کردم سه بود وضو گرفتم سجاده رو پهن کردمو کلی با خدای خودم راز و نیاز کردم همونجا سر سجاده خوابم برد...

*****

سه روزه که بابا خونه نیومده از اون روز که تو اشپزخونه یواشکی داشت یه کاری رو انجام میداد دیگه ندیدمش، خدا یا نمیتونم باور کنم یعنی واقع بابامعتاد شده نه ممکن نیست الان سه روزه که ازش خبر ندارم کاش به امیر میگفتم مشکلو با هم حل میکردیم، شاید پلیسا بتونن کمکم کنن ولی خب من نمیخوام کسی متوجه بشه که چه بلایی سر بابا اومده، ای خدا یه راهی پیش روم بذار بعد از بیرون اومدنم از اون شرکت لعنتی دیگه خدا رو شکر خبری از مدنی نشد ولی متا سفانه هنوز نتونستم وا سه خودم کار پیدا کنم، یه صدایی تو ذهنم همش میگه دریا تو از کجا میدونی که بابات معتاد شده اخه

مگه تو چی ازش دیدی..؟ گیج شـــدم اصـــلا نمیدونم چیکار باید بکنم از یکطرف با خودم میگم من که تا حالا دست بابا مواد ندیدم از یکطرف هم فکر میکنم خودمو دارم گول میزنم،

د اخه دختر خوب بابات سه شبه خونه نیومده اون رفتارهای مشکوک رو هم ازش دیدی..مدرک از این واضح تر...؟

در خونه رو قفل کردمو از خونه زدم بیرون

یه اگهی تو روزنامه پیدا کرده بودم منشـــی خانوم واســـه مطب دکتر زنان میخواستن با مدرک دیپلم و حداقل دو سال سابقه کار با ظاهری اراسته دم در مطب حاضر شدم در زدمو رفتم داخل

-سلام واسه اگهیتون تو روزنامه مزاحمتون شدم

یه خانم جوان حدودا ســـی ســـاله که ظاهرش فوق العاده مرتب و شـــیک بود سرشو اورد بالا و رو بهم گفت

=بیا عزیزم اینجا بشین

و با دستش به صندلی اشاره کرد

رو صـــندلی نشـــستمو حرفامونو زدیم ازم پرسـید که چرا از جای قبلی اومدم بیرون منم بدون هیچ دروغی بهش گفتم که مدیرم بهم نظر داشـــت و من میخوام از این به بعد پیش یه خانم کار کنم شـــرایطمو واســـش کاملا تعریف کردم اونم چیزایی رو که ازم انتظار داشتو بهم گفت و چند تا فرم داد که پر کنم ظاهرا که خوشـــش اومده بود قرار شـــد یه هفته ای کار کنم تا ببینه کارم چه جوریه..

******

wWw.Roman4u.iR

از تاکسی که پیاده شدم کرایشو حساب کردمو به طرف خونه رفتم...
کلیدو تو قفل چرخوندمو رفتم تو تا خواســتم درو ببندم یک نفر با پاش مانع شد درو که بازکردم دیدم امیره با ابروهای گره خورده اومد تو درو بستم
-دیوونه چرا همچین میکنی ترسیدم
بی توجه به من رفت نشست رو تختی که کنار حیاطمون بود نشستم کنارش
-چی شده چرا ناراحتی؟
سرشو اورد بالا و رو بهم گفت:
=دریا یه چیزی ازت بپرسم راستو حسینی جوابمو میدی؟
-خب معلومه, من تا حالا بهت دروغ گفتم؟
=نمیدونم,ولی حس میکنم یه چیزی رو داری ازم پنهون میکنی
- نه با با, تو که از همه چیز زندگیه من خبر داری من چیزی رو ازت مخفی نمیکنم
=عه.. پس بگو بابات کجاست؟
رنگم پرید دست و پام سست شد با تته پته رو بهش گفتم:
-عههه بابا سرکاره
چشماشو ریز کرد و مرموز بهم نگاه کرد
=دروغ که نمیگی؟
-نه.. چرا باید دروغ بگم
=این چه جور سرکار رفتنیه که سه روزه پیداش نیست؟

سرمو انداختم پایین دستمو مشت کردم، دروغ گفتن به امیر خیلی برام سخت بود..

-رفته شهرستان یه کاری اونجا واسش پیش اومده

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو اورد بالا

=ببین منو

تو چشماش نگاه کردم

=بگو به جون امیر

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم

-ســـه شـــبه که خونه نیومده ازش هیچ خبری ندارم بهت چیزی نگفتم اخه نمیخواستم کسی متوجه بشه، اینقدر ترسو و بی عرضه هستم که حتی جرات نکردم به پلیس خبر بدم، مطمئناً اگه پلیســـا بفهمن کل همســـایه ها خبردار میشن و من اینو نمیخوام

دوباره سرمو انداختم پایین

امیر بلند شد ایستاد و با صدای تقریبا بلندی رو بهم گفت

=تو بابات سه شبه خونه نیومده و تنها تو خونه میخوابیدی اونوقت من الان باید بفهمم من اینقدر غریبه شدم دریا همینجوری بهم دروغ نمیگی اره؟

-من که بهت دروغ نگفتم

=همین که این مسائل رو ازم پنهون میکنی یعنی داری دروغ میگی

-امیر چرا درکم نمیکنی من نمیخوام کسی بفهمه من نمیخوام حاج مرتضی رو پلیسا بیارن در خونه میفهمی اینووو...؟

=اگه به من میگفتی نمیذاشتم قضیه به جاهای باریک برسه

wWw.Roman4u.iR

سرمو با دستام گرفتمو گفتم:

-امیر تو روخدا تو سرزنشم نکن

=الان کجا بودی؟

-سر کار بودم

=ببین همین الانم داری دروغ میگی تو مطب دکتر زنان چیکار داشتی؟

سـرمو اوردم بالا اب دهنمو قورت دادم نمیخواسـتم امیر از قضـیه مدنی بویی ببره بلند شدم ایستادم قدم مساویه ل*ب*ش بود

لب باز کردم:

-عه خب یه کار شخصی داشتم، ببینم تو منو تعقیب میکردی؟

=دریا تا کی میخوای به دروغات ادامه بدی؟

سـرمو انداختم پایین به هر کسـی دروغ میگفتم به امیر نمیتونسـتم دروغ بگم خیلی زرنگ تر از این حرفاست

-واسه کار رفته بودم اونجا

=چرا از جای قبلی اومدی بیرون؟

-با مدنی جر وبحث کردم

=چرا؟ سر چی؟

نشستم رو تخت با پام رو زمین ضرب گرفتم

-تو راست میگفتی مدنی ادم درستی نبود..

امیر نشست کنارمو منو به طرف خودش برگردوند

=چیکارت کرد؟بهت دست زد؟

-نه نه سریع از شرکت زدم بیرون

=چقدر بهت گفتم خوشـــم نمیاد اونجا کار کنی مگه غیر از تو کســـی اونجا نبود؟

-نه بیشرف، بهم گفت اخر وقت پرونده اسدی رو ببرم اتاقش که...

امیر با سرعت از جاش بلند شد و با عصبانیت داد زد:

=میدونم با اون بیشرف بی همه چیز چیکار کنم مگه خودش خواهر مادر نداره

سریع بلند شدم دستشو گرفتمو کشیدمش

-امیر تو رو خدا نمیخواد بری با گلدون زدم تو ســرش، از ســرش خون میومد الان معلوم نیست کجاست؟ زندس یا مرده؟ تا الان که خبری از پلیسا نشده.. رفتن تو فقط کار رو خراب تر میکنه.. نمیخواد بری باشه عزیزم؟

برگشت منو کشید تو ب*غ*لش سرشو گذاشت رو سرم

=دریا اگه یه تار مو از ســرت کم بشــه من چیکار کنم؟ دختر چرا نمیفهمی من نگرانتم

دستامو دور کمرش حلقه کردم

-ببخشید عزیزم نمیخواستم عصبانی بشی به خاطر همین بهت نگفتم

=دیگه چیزی رو ازم پنهون نکن باشه؟

-باشه عزیز دلم بهت قول میدم

=نمیخواد نگران بابات باشــی امشــبم صــبر میکنیم اگه خبری ازش نشــد فردا میریم کلانتری

-باشه هر چی تو بگی

=دریا

wWw.Roman4u.iR

با همون حالتی که تو ب*غ*لش بودم سرمو اوردم بالا

-جونم

=حالت بهتره..؟

-اره عشقم وقتی تو پیشمی حالم خوبه خوبه

=خدا رو شکر که خوبی عزیز دلم

*****

ساعت هفت شب بود هیچی از گلوم پایین نمیرفت حو صله ی غذا در ست کردنم نداشتم، رو کاناپه نشسته بودمو فکرم درگیر بابا بود ما هیچکسی رو ندا شتیم که بابا پی ششش رفته با شه، یعنی الان کجا ست خدا کنه تا فردا برگرده وگرنه مجبور می شم با امیر برم کلانتری، در این صورت همه خبر دار می شن که حاج مرتضی سه شبه خونه نیومده، تو فکر بودم که با صدای قفل در از جا پریدم امیر که کلید نداره یعنی بابا اومده با همین خیال دو یدم سمت حیاط چیزی رو که دیدم اصلا باور کردنی نبود، بابا با ظاهری اراسته و فوق العاده شیک در چارچوب در ظاهر شده بود تو یک دستش پر از میوه و تو اون دستش شیرینی بود، زل زده بودم بهش اصلا توان حرکت نداشتم پاهام قفل شده بود با صدای بابا به خودم اومدم

=دختر بابا، نمیخوای اینا رو از دستم بگیری؟ خسته شدم

سلانه سلانه به سمتش رفتم بدون اینکه چشم ازش بردارم پلاستیکارو از دستش گرفتم.

-بابا چقدر ل

اغر شدی..

لاغر شـــدن بابا, بارز ترین ویژگیش تو اون لحظه بود که به چشـــم میومد، اره درسته بابا خیلی تغییر کرده ولی اونقدر لاغر شده بود که کت و شلوار تنش هم نمیتونست جلوی دیده نشدن شکستشو بگیره

تک سرفه ای کردو گفت:

=میخوای تا اخر شب همینجا نگهمون داری؟

کنار ایستادم تا بابا بره تو خونه خودمم پشت سرش رفتم اونقدر از دیدنش اون هم با این حالت شوکه شده بودم که یادم رفته بود باید باهاش دعوا کنم و ازش بپرسم که تو این سه شب کجا بوده و چرا به من خبری نداده...

وارد خونه که شد نشست رو زمین و با لحنی که خیلی با گذشته تفاوت داشت گفت:

=دریا خانم یه چایی واسه بابایی میاری؟

رفتم تو ا شپزخونه پلا ستیکارو گذا شتم رو اُپن، خوا ستم سماورو اب کنم که یهو انگار روم اب سرد پا شیدن به خودم اومدم, سماورو به حال خودش رها کردمو بدو از اشپزخونه زدم بیرون، روبه روی بابا ایستادم:

-بابا تو معلوم هســـت کجایی؟ این چه ریخت و قیافه ایه معلوم هســـت داری چیکار میکنی؟

بابا بلند شد ایستاد:

=باشه بابا جان من بهت حق میدم یکی یکی بپرس تا جوابتو بدم

اصـــلا فکرشـــم نمیکردم بابا اینقدر خونســـرد رفتار کنه نمیخواســـتم حرمت ها شکسته شه به همین خاطر سعی کردم اروم باشم

wWw.Roman4u.iR

-بابا چرا اینقدر خونســـردی؟ تو حتی یه ذره به من فکر نکردی تو که میدونی من جز تو کسی رو ندارم اخه چرا اینقدر اذیتم میکنی..؟

خونم به جوش اومده بود خونسردیه بابا عذابم میداد

=دریا جان دخترم تو اروم باش من اومدم که همه چیزو درست کنم

-بابا دیگه چی رو میخوای درســـت کنی ها؟ بعد از مامان تنها امیدم تو بودی چرا امیدم بی امید میکنی بابا؟

اینا رو میگفتمو اشک میریختم کنترل اشکام دست خودم نبود

=دخترم ببخشید، ببین بابایی برگشته دیگه تنهات نمیذارم عزیز دل بابا

-دیگه خیلی دیره بابا کار از کار گذشته چی رو میخوای درست کنی؟

=همه چیزو هر چیزی رو که تا الان خراب کردم درســتش میکنم من دوســت دارم دریا

د ستشو اورد بالا تا ا شکامو پاک کنه که با گفتن این حرف من د ستش رو هوا خشک شد

- تو اگه یه ذره، حتی یه ذره دوستم داشتی سمت مواد نمیرفتی

لحظه ای سکوت... و صدای در اتاقی که اونو شکست...

درو محکم بسـتمو نشـسـتم رو زمین سـعی میکردم با گریه کردن خودمو اروم کنم

خدایا خودت کمکم کن..

اینقدر گریه کردم که همونجا پشت در رو زمین خوابم برد.....

با صـــدای تق تق در از خواب بیدار شـــدم چون دیشـــب بدجور خوابیده بودم گردنم درد گرفته بود یکم طول کشید تا یادم بیاد دیشب چه اتفاقی افتاده متوجه صدای بابا شدم که از پشت در مدام منو صدا میزد

=دریا جان بیداری بابا؟

میخواست درو باز کنه که چون من جلو در خوابیده بودم درخورد به پام و کامل باز نشد بابا سعی میکرد از لای در تو اتاقو نگاه کنه

=دریا چی گذاشتی جلوی در در باز نمیشه؟دریاااا

بلند شدم ایستادم وکمی از در فاصله گرفتم بابا درو کامل باز کرد

=صبح بخیر عزیزم بیا صبحونه بخور

اینو گفتو خودش رفت، د ستی به موهام ک شیدمو به سمت ا شپزخونه رفتم به چ شمای خودم شک کردم میز صبحانه با سلیقه ی خا صی چیده شده بود تا جایی که من یادم میاد بابا از این کارا بلد نبود

=برو عزیزم دست و صورتتو بشور بیا سر میز

بعد از شستن دست و صورتم نشستم سر میز، بابا همه چیزو اماده کرده بود یه لحظه یاد مامان افتادم از زمانی که مامان از پیشـــمون رفت دیگه همچین میز صبحونه ای ندیدم

=صبح فقط به عشق تو رفتم نون سنگک گرفتم

سرمو انداختم پایین بابا لیوان چایی رو گذاشت جلوم

=چرا حرف نمیزنی؟ نه به دیشب که اونقدر سر و صدا میکردی نه به الان

بابا یه لقمه گرفت جلو دهنم سرمو اوردم بالا

=بخور دختر گلم دیشب شام هم نخوردی

wWw.Roman4u.iR

لقمه رو از دستش گرفتم ولی نخوردم با اخم ظریفی رو بهش گفتم:

-بابا چه اتفاقی افتاده میشه بگی؟

بعد از اینکه لقمه رو گذاشت دهنش گفت:

=اتفاقی نیوفتاده دخترم

-یعنی چی بابا من نمیفهمم اینکارا یعنی چی؟

=کدوم کارا بده میخوام با دخترم صبحونه بخورم؟

-همین که سه روزه ازت هیچ خبری نیست بعد از سه روز اونم با این ریخت و قیافه و این کارای عجیب میبینمت حتما اتفاقی افتاده دیگه

=واقعیتش در یا من تو این ســـه روز خیلی فکر کردم دیدم اصـــلا پدر خوبی واست نبودم حالا میخوام گذشته رو جبران کنم

-بابا توخیلی پدر خوبی هستی فقط من ازت میخوام که دیگه..

سرمو انداختم پایین گفتنش برام اسون نبود

=دیگه چی..؟

سرمو اوردم بالا زل زدم به چشمای عسلیش رنگ چشام به چشای خودش رفته..

-بابا من میخوام تو اون بابای سابق شی همون بابایی که برام لالایی میگفت، همون بابای مهربون، همونی که هیچ وقت تنهام نمیذاشت

اشکی که روی گونم چکیدو با سر انگشتم پاک کردم

-بابا من ازت میخوام تکیه گاهم باشی، بابا من ازت میخوام که...ترک کنی

سرمو انداختم پایین از گفتن این حرف به بابا شرم داشتم ولی چاره ای نداشتم باید بهش میگفتم، زیر چشـــمی به بابا نگاه کردم خیره شـــده بود به لیوان چاییش، ادامه دادم

-باباجونم من صلاحتو میخوام میدونم بعد از مامان تو خیلی تنها شدی، اشتباه از من بوده باید بیشتر بهت اهمیت میدادم ولی هنوزم دیر نشده میتونیم بریم کمپ تا خیلی راحت ترک کنی تازه امیرم قول داده که کمکمون کنه

یهو سرشو گرفت بالا و با چشمای گرد شده نگام کرد

=چی..؟تو به امیر چی گفتی؟

-مجبور بودم بابا من که تنهایی نمیتونم....

نذاشت حرفم کامل شه بلند شد و با صدای بلندی گفت:

=کی گفته من معتادم چی میگی تو واسه خودت معلوم هست چته؟

-ترســـیده بودم بابا خیلی عصـــبانی بود نمیدونســـتم که از اینکارم تا این حد عصبانی بشه ولی تعجب کرده بودم که چرا انکار میکنه بلند شدم ایستادم

-بابا تو سه شبه که خونه نیومدی.. تازه رفتاراتم که طبیعی نیس هر کس دیگه ای هم که باشه همین فکرو میکنه

=دریا تو نباید اسرار خونه رو پیش هر کسی فاش کنی تو هنوز اینو نفهمیدی..؟

-بابا امیر هرکسی نیس

=پس چیکارته؟ شوهرته؟ نامزدته؟ چیکارته؟

- بابا منو امیر به اســـم همیم قراره با هم ازدواج کنیم، تو دیگه چرا این حرفو میزنی؟

wWw.Roman4u.iR

=هه ,تو فکر نکردی که به خاطر همین موضوع ممکنه ولت کنه؟

با ناباوری نگاش کردم

-پس تو قبول داری که معتاد شدی؟

=چرا همه چیزو با هم قاطی میکنی من میگم اسـرار این خونه رو به هر کسـی نگو

-منم میگم دیگه مواد نکش، حال و روز خودتو ببین، بابا اگه به فکر من نیستی لااقل به فکر خودت باش

اینو گفتمو رفتم تو اتاقم اه خسته شدم از این زندگیه کوفتی اخه چرا من اینقدر بدبختم، مامانم که دیگه پیشـم نیسـت بابامم که اینجوری، نشـسـتم رو تخت زانوهامو تو ب*غ*لم جمع کردمو سرمو گذاشتم روش در باز شد بابا اومد تو نشست رو تخت، منو کشید تو ب*غ*لش رو سرمو ب*و*سید متوجه شونه هاش شدم که داشت میلرزید با گریه میگفت:

=ببخش دخترم اگه سرت داد زدم یه لحظه عصبانی شدم دست خودم نبود

-عیب نداره بابا جونم، خیلی وقت بود که ب*غ*لم نکرده بودی چه خوبه که هستی بابا

=الهی من قربونت برم دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم

-بابا چرا نمیگی کجا بودی؟

=رفته بودم با خودم خلوت کنم تا یکم به خودم بیام

-اخه نباید یه خبری به من میدادی نمیگی نگران میشم

=شرمنده دخترم موقعیتش پیش نیومد

-دیگه اینجوری تنهام نذار بابا نگرانت میشم

=باشه دختر گلم

-بابا من ازت معذرت میخوام خیلی باهات بد حرف زدم

=چی میگی؟من که چیزی یادم نمیاد

سرمو اوردم بالا نگاش کردم دیگه چشماش اشکی نبود

=بخند

فقط نگاش میکردم

=بخند دیگه اخمو خانم

قلقلکم داد که خندم گرفت

=وقتی نمیخندی باید به زور بخندونمت دیگه..

سریع از تو ب*غ*لش در رفتمو از اتاق زدم بیرون

******

(امیر)

ساعت ۱۲ بود حاضر شدم که برم دنبال دریا تا با هم بریم کلانتری باید هر جوری شده باباشو پیدا کنم تحمل دیدن غصه خوردن دریا رو نداشتم، داشتم کفشامو میپوشیدم که مامان اومد بالاسرم

=کجا داری میری مامان؟

-میرم تا یه جایی کار دارم

=خب وایسا ناهار بخور بعد برو

-نه مرسی بیرون یه چیزی میخورم

=خب بگو کجا میری؟

wWw.Roman4u.iR

-با دریام

=تو ادم بشو نیستی، این دختره چی داره که دست از سرش برنمیداری؟

بی توجه به حرف مامان از خونه زدم بیرون دیگه به این حرفاش عادت کرده بودم رسیدم در خونه دریا زنگو زدم ایفونشون خراب بود منتظر شدم تا بیاد درو باز کنه پشتم به در بود که در باز شد

=به به اقا امیر از این طرفا

با شنیدن صدای حاج مرتضی سریع برگشتم باورم نمیشد که برگشته

-سلام حاج مرتضی حالتون خوبه رسیدن بخیر..

=علیک سلام، شکر خدا خوبم ممنون، حالا چرا اینجا وایستادی بیا تو

خیلی دوست داشتم بفهمم کجا بوده به خاطر همین رفتم تو

=با دریا کار داشتی میخوای صداش کنم..؟

-نه.. یعنی اره میشه بگین بیاد

=نمیای خونه؟

-نه ممنون همینجا خوبه

رفت تو به دقیقه نکشید که دریا خوشحال و خندون اومد بیرون

=سلام امیر چرا وایستادی بیا تو

با تعجب رو بهش گفتم

-دریا بابات کی برگشت؟

=اخ ببخشـــید اینقدر خوشـــحال بودم که یادم رفت بهت خبر بدم، دیشـــب برگشت، وای امیر نمیدونی که چه تغییری کرده

-اره خیلی لاغر شده نگفت کجا بوده؟

=اره لاغر شـــده ولی من منظورم اینه که اخلاقش خیلی خوب شـــده، زمین تا اسمون تغییر کرده...

-دریا نگفت کجا بوده؟

=چرا گفت که رفته بوده تا با خودش خلوت کنه

-خلوت کنه چرا بی خبر؟

=نمیدونم حالا تو هم ولش کن، بیا خونه الان ناهار حاضر میشه

-نه ممنون، نمیخواد ببریمش کمپ؟

انگشت اشارشو گرفت جلوی بینیش

=هیسسس یواشتر

آستینمو گرفت و منو کشوند اونطرف حیاط و اروم کنار گوشم گفت:

=وقتی بهش گفتم که قراره تو بهمون کمک کنی عصـــبانی شـــد و گفت که من معتاد نیستم

-یعنی چی..؟ تو خودت گفتی که معتاده

=شاید من اشتباه کردم ولی هر چی هست الان که حالش خیلی خوبه دستی به صورتم کشیدمو گفتم

-این قضیه بو میده

=کجاش بو میده بابا که حالش خوبه منم نمیتونم زیاد اینجا بمونم بابا شـــک میکنه بیا تو ناهار حاضره

-نه مرسی من میرم

=باشه هرجور راحتی

wWw.Roman4u.iR

-فقط دریا هر اتفاقی افتاد منو بی خبر نذاری

=باشه باشه حتما

با صدای بلند گفتم:

-حاجی با اجازتون من رفتم

=کجا بابا بیا خونه

-نه خیلی ممنون خدانگهدار

=خوش اومدی پسرم

-من رفتم فعلا دریا

=برو به سلامت

مستصل از خونه زدم بیرون اهسته به طرف خونه مون قدم برمیداشتم کلیدو تو قفل چرخوندم و رفتم تو، مامان تو حیاط بود داشت گل ها رو اب میداد

=چی شد چقدر زود برگشتی؟

نشستم لب حوض و اب به صورتم زدم

-چیزی نشده

مامان نشست کنارم

=یعنی چی چیزی نشده چقدر اشفته ای

بلند شدم رفتم سمت خونه

-مامان گفتم که چیزی نیست

مامان پشت سرم غرغرکنون اومد تو خونه

=معلوم نیســت این دختره چیکارت کرده که تو به این حال و روز افتادی زبونم مو در اورد اینقدر بهت گفتم دور این دختر رو خط بکش

رفتم تو اتاقم مامان هم پشت سرم اومد

=امیر کی میخوای عاقل شی چرا دردسرهای یه دختره غریبه رو میاری تو خونه هاا!؟

کلافه رو به مامان که جای در ایستاده بود گفتم:

-مامان تو رو خدا دست از سرم بردار خسته شدم از این حرفای تکراری

=حرفای تکراری، حرفای تکراری، مگه دروغ میگم، د پسر جان اگه اون دختره ابرو نداره ما که داریم، تو با این کارات جلو در و همسایه ابرو واسمون نذاشتی تو اصلا میدونی بقیه در موردمون چی فکر میکنن؟

-مامان اینکه بقیه در موردمون چی فکر میکنن اصلا واسم مهم نیست، من با دریا ازدواج میکنم چه شما بخواین چه نخواین

مامان اومد جلو و انگشت اشارشو جلو صورتم تکون داد

=تا من زندم نمیذارم این وصلت سر بگیره

رفت و درو محکم پشت سرش بست، رو تخت دراز کشیدمو دستمو به حالت قائم گذا شتم رو چ شام، چهره ی مملو از خو شحالی دریا اومد جلو چ شمم هیچوقت اینقدر خوشــحال ندیده بودمش دریا خیلی خانواده دوســت بود بعد از فوت مادرش تنها دلگرمیش من و باباش بودیم از وقتی که شــک کرد باباش معتاد شــده خیلی داغون شــد ولی امروز چشــاش از خوشــحالی برق میزد نمیدونم حاج مرتضــی واقعا معتاده یا نه ولی هر چی هســت این قضــیه مشکوکه...

wWw.Roman4u.iR

******

(دریا)

چاییمو خوردمو بدو از خونه زدم بیرون دا شتم کفشامو میپو شیدم که بابا لقمه به دست اومد بالا سرم

=چقدر عجله میکنی بابا

-بابا دیرم شده تازه میخواد یک ساعت تو صف اتوب*و*س وایستم

=خب با امیر برو

-نه بابا اون خودش کار داره

لقمه رو از دستش گرفتمو رفتم

تو ایستگاه منتظر اتوب*و*س ایستاده بودم که امیر با ماشینش جلو پام ترمز زد

=سوار شو خانومی

درو باز کردمو نشستم

-سلام تو اینجا چیکار میکنی مگه الان نباید سر کار باشی

=تو از کارم واجب تری باید یه چیزی بهت بگم

-بریم تو راه بهم بگو

=باشه

-خب بگو چی شده

=دریا اول خوب گوش کن چی میگم بعد اظهار نظر کن، باشه..؟

سرمو تکون دادم

-باشه

=دریا یه جای کار میلنگه من به بابات شک دارم

-صبر کن ببینم تو به بابای من شک داری..؟

=دریا صبر کن اول حرفم تموم شه

-خیله خب بگو

=دریا تو یعنی اصلا به بابات شک نداری تو خودت گفتی که رفتاراش عجیبه و چه میدونم کم حرف شده حتی تو خودت داری با چ شمات میبینی که چقدر لاغر شـده تازه سـه شـب بدون اینکه به تو خبر بده خونه نیومده اینا یعنی چی دریا لطفا از حرفام ناراحت نشو من صلاحتو میخوام

-امیر از تو بعیده یعنی چی این حرفا هر کسی که لاغر شد یعنی معتاد شده..؟

=نه دریا من منظورم این نبود

-پس منظورت چیه؟

=بیخیال من یه چیزی ازت میخوام

-چی..؟

=ازت میخوام بیشـتر به بابات توجه کنی دقت کن ببین کجا ها میره چیکار میکنه

-امیر معلوم هسـت چی میگی..؟ تو میگی من بیفتم دنبال بابام ببینم کجا میره؟

=دریا چرا متوجه نیستی؟ چشماتو باز کن ببین دور و برت چیا داره میگذره

-دور و برم چی میگذره میشه تو بهم بگی..؟

=این همه ادم معتاد که که اگه به دادشون نرسی از بین میرن

-امیر، بابای من معتاد نیست

wWw.Roman4u.iR

=دریا تو تا حالا از اعتماد کردن به من پشیمون شدی..؟

-نه..

=خب پس این دفعه هم بهم اعتماد کن و کاری که میگمو بکن باشه..؟

نگاهمو ازش گرفتمو به رو به رو خیره شدم

-چیکار کنم..؟

=مطمئنا بابات حاضـر نمیشـه که بیاد ازمایش اعتیاد بده پس تنها یه راه برامون میمونه

-اصل مطلب رو بگو

=برو همه جای خونه جاهایی که فکر میکنی ممکنه بابات چیزی رو قایم کرده باشه یا حتی لباساش و وسایلاشو همه و همه رو بگرد حتی کوچکترین چیزی رو که پیدا کردیو به من بگو باشه..؟

-نه امیر من اینکارو نمیکنم

=دریا لجبازی نکن دیگه این به نفعه هممونه

-بزن کنار

=مسخره بازی در نیار الان میرسیم

-گفتم بزن کنار

=خیله خب ولی اینو بدون با گشتن لباسا خیالت راحت میشه

ماشینو که کنار خیابون نگه داشت برگشتم سمتش

-امیر نذار پشیمون شم از حرفایی که بهت زدم

پیاده شدمو مسیر باقی مونده تا مطب رو قدم زدم خدایا کدوم راه درسته خودت کمکم کن چیکار باید بکنم حق با امیره راست میگه اگه لباسارو بگردم خیال خودم راحت میشه، گشتن خونه که ضرری نداره ولی چرا با امیر اونجوری برخورد کردم شاید میخوام به خودم تلقین کنم که بابا پاکه، گیج شدم، خدایا چرا مامانمو ازم گرفتی اگه مامان بود هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد....

*****

دو هفته از اومدن بابا گذ شته بود و تو این دوهفته چیز خا صی از بابا ندیدم به همین خاطر لباساشو نگشتم، شاید یه جورایی از این کار میترسیدم، ۳۰ شهریور بود امروز حقوقمو گرفتم میخواستم خرید کنم، رفتم یکم خرت و پرت برای خونه گرفتم چشمم به قنادی که افتاد یه جعبه شیرینی هم گرفتم، بابا عا شق شیرینی بود حو صله ی اینکه منتظر اتوب*و*س باید ستمو ندا شتم دربست گرفتمو تا خونه اومدم، ریحانه دختر همسایمون در حیاط ایستاده بود چهار سالش بود چشمش به جعبه شیرینی دستم افتاد دلم نیومد که بهش ندم، جعبه رو باز کردمو یدونه شیرینی دادم دستش

-بیا ریحانه جونم

اومد جلو شیرینی رو از دستم گرفت تا خواست برگرده تو خونه مامانش اومد بیرون و تا چشمش به من و شیرینی ها افتاد سریع شیرینی رو از دست بچش چنگ زدو انداخت اونور

=امیر بیچاره دلشو به کی خوش کرده

اینو گفتو دست بچشو کشید و رفت تو درم بست

wWw.Roman4u.iR

با تعجب به در بسته نگاه میکردم یعنی چی این زن چش بود..؟ بیخیال راهمو سمت خونه کج کردم که یهو چشمم به شاسی بلند قرمز رنگی افتاد که جلوی خونمون پارک بود خدایا اینجا چه خبره این از هم سایمون اینم از این ما شین، یعنی ما له کیه..؟ کلیدو تو قفل چرخوندمو رفتم تو، اوففف لامصـــب بوی عطرش تا اینجا داره میاد، کفشامو که در اوردم بابا رو صدا زدم

-بابا

=بیا دخترم من اینجام

رفتم ســـمت پذیرایی یه مرد تقریبا ســـی ســـاله رو همراه بابا دیدم، چقدرم خوشتیپ بود یه کت و شلوار قهوه ای سوخته با پیراهن مشکی تنگ تنش بود، با یه نگاه میفهمیدی که ورز شکاره، به محض ر سیدنم هر دو از جا شون بلند شدن رفتم جلوتر و سلام کردم

=سلام دخترم ایشون اقای رستمی هستن

و با دستش به اون مرد اشاره کرد

سری تکون دادمو سلام کردم

=سلام دریا خانم از اشنایی با شما خرسندم

-منم همینطور..

رو به بابا گفتم

-بابا میشه یه لحظه بیاین

رفتم تو اشپزخونه میوه ها و شیرینی رو گذاشتم رو میز

-بابا این مرده کیه؟

=دوستمه

-کدوم دوستت من نمیشناسمش که؟

=تازه با هم رفیق شدیم میوه هارو اب بکش بیار زشته تنهاش گذاشتیم

-بابا من تا ندونم این مرتیکه از کجا پیداش شده هیچی نمیارم واسش

=دخترجان میگم دوستمه حالا کم کم باهاش اشنا میشی من رفتم تو هم زود بیا

بابا که رفت مجبور شدم میوه ها رو اب بکشم، با یه دیس شیرینی و میوه رفتم پیشون، میوه ها و شیرینی رو گذاشتم رو میز و خودم کنار بابا نشستم به طوری که رستمی رو به روم بود

=ممنون چرا زحمت کشیدین..؟

سرمو که اوردم بالا دیدم داره نگام میکنه

-نه چه زحمتی نوش جونتون

=اقای شـــعبانی خیلی از شـــما تعریف میکردند واقعا هر چی هم که میگفتند درسته، شما خیلی خانوم باوقار و با شخصیتی هستید

-ممنون نظر لطف شماست

=لطف نیست حقیقته

بابا رو بهش گفت

=بفرمایین میوه، شیرینی تعارف نکنید, خونه خودتونه

=ممنون

نمیدونم این کیه که بابا اینقدر بهش احترام میذاره

=دریا جان، اقای رستمی با شمان

wWw.Roman4u.iR

-بله ببخشید متوجه نشدم

=عرض کردم شما درس میخونید؟

-نخیر من بعد از تموم شدن درسم ترجیح دادم کار کنم تا اینکه درس بخونم

=اها یعنی علاقه ای به درس ندارید..؟

-خیر

=قصد ندارید ادامه بدید؟

-نه..گفتم که علاقه ندارم

=الان کجا کار میکنید؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم

-نه اینجا اتاق بازجویه نه شما بازپرس، لزومی نمیبینم که به سوالاتون جواب بدم

بابا سریع برگشت سمتم

=دریا با اقای رستمی درست صحبت کن

-بابا من چرا باید به سوالای یک مرد غریبه جواب بدم

=نه اقای شعبانی بذارید راحت باشن

بابا=من واقعا ازتون معذرت میخوام اقای رستمی

-بابا چرا ازش معذرت خواهی میکنی من که کاری نکردم

رستمی=دریا خانم خیلی داری تند میری خوب نیست در مورد ادما اینقدر زود قضاوت کنی

-شما نمیخواد درس اخلاق به من بدین

=شما با همه ی مهموناتون اینجوری رفتار میکنید..؟

-من با ادمای پرو اینجوری رفتار میکنم

یهو بابا سرم داد زد

=دریاا ساکت شو دیگه

بلند شدم ایستادم و رو به رستمی گفتم

-من نمیدونم شما اومدی اینجا با بابا صحبت کنی یا از زیر و بم زندگیه من با خبر بشی

=دریا برو تو اتاقت

با چشمای برزخی به اون مرد نگاه کردمو رفتم تو اتاقم...

******

اه این دیگه از کجا پیداش شـــد, تا حالا ندیدمش تا اونجایی که من یادم میاد بابا همچین رفیقایی نداشـــت نه به اون تیپ و قیافش نه به اون اخلاق گندش، یک ربعی میشد که تو اتاق بودم وقتی دیدم سر و صدایی نمیاد درو باز کردمو رفتم بیرون هیچکس نبود فکر کنم بابا هم باهاش رفته,شـــیرینی و میوه ها رو جمع کردمو گذاشـــتم تو یخچال و درو بســـتم تا برگشـــتم خوردم به بابا جیغ خفیفی کشیدم دستمو گذاشتم رو سینم

-باباااا ترسیدم

بابا عصبانی تر از همیشه دستمو گرفت و منو کشوند تو پذیرایی و تهدید وار رو بهم گفت

wWw.Roman4u.iR

=دریا امروز ابرومو بردی، ولی چون نمیدونستی این مرد کیه کاری به کارت ندارم، ببین دریا خدا شاهد اگه یه بار، فقط یه بار دیگه با شهریار این جوری حرف بزنی من میدونمو تو..

سعی کردم د ستمو از تو د ستش بک شم بیرون ولی نتون ستم، پوزخندی زدمو گف

تم:

-عه پس ا سمش شهریاره الان داری به خاطر اقا شهریار با دخترت اینجوری رفتار میکنی..؟

=در یا من هشدارمو بهت دادم از این به بعد شهر یار هر روز میاد اینجا کوچکترین خطایی ازت ببینم من میدونمو تو

-مگه اینجا هتله که این مرتیکه هر روز سرشو بندازه پایین بیاد اینجا

بابا مچ دستمو بیشتر فشار داد و زیر لب غرید:

=به نفعته که به حرفم گوش کنی

اینو گفت و از خونه رفت بیرون، مچ دستمو با دست چپم یکم ماساژ دادم قرمز شده بود، ا شک تو چشام جمع شد، اخه این کیه که هنوز از راه نر سیده رابطه منو بابامو بهم زده چرا باید به حرفاش گوش کنم چرا باید جواب سوالاشو بدم خدایا چرا میگن پشت هر خنده ای گریه هست چون من دوهفته با بابام خوشحال و خندون بودم الان باید تقاص پس بدم، خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم,داری تقاص چی رو ازم میگیری..؟

تو این دو هفته اصـــلا امیرو ندیدم زنگ که میزد جواب نمیدادم نمیدونم چرا ولی گاهی فکر میکنم به خاطر نفرین مامانش زندگیه ما اینجوری شـــده، میترسم با امیر برم زیر یک سقف وضعمون از اینی که هست بدتر بشه، وقتی مامانش راضـی نیســت چطور میتونم به زور عروســش بشــم، دلم نمیخواد یه پسرو از مادرش جدا کنم...

*****

ســاعت٤ بعد از ظهر بود هنوز بابا نیومده بود از صــبح که رفت بیرون هیچ خبری ازش نداشتم رستمی هم هنوز سر وکلش پیدا نشده بود احتمالا با هم بیان، تصمیم گرفتم دستی به سر و روی خونه بکشم اخه اگه اون مرده بخواد بیاد و اینجا رو اینجوری ببینه زشــته، چون میدونه که غیر از من زن دیگه ای تو خونه نیست، ظرفا رو که شستم رفتم سمت لباسشویی، لباسای خودمو از تو ماشین در اوردم انداختم تو سبد، همیشه قبل از اینکه بخوام لباس بشورم تو جیبا شو نگاه میکردم که یه وقت پولی، دستمال کاغذی، چیزی نباشه، شلوار بابا رو بردا شتم تو جیبا شو گشتم که چشمم به یک بسته قهوه ای رنگ خیلی کوچولو افتاد با دقت نگاش کردم نمیدونستم چیه..؟ بوش که کردم خیلی بوی بدی میداد خواســتم بندازمش دور که یاد حرف امیر افتادم(حتی کوچکترین چیزی که دیدی بهم بگو) لباس بابا رو که انداختم تو ماشــین رفتم بســته رو گذاشتم تو کیفم تا سر فرصت به امیر نشونش بدم...

ســاعت ٦ شــده بود و هنوز بابا نیومده بود به گوشــیش هم زنگ میزدم جواب نمیداد تصــمیم گرفتم که بســته رو به امیر نشــون بدم گوشــی رو برداشــتم و شمارشو گرفتم بعد از دو بوق بی حوصله جواب داد

wWw.Roman4u.iR

=بله...

-اوه اوه سلام اقای بی حوصله

=چیزی شده کاری داری؟

با اخم گوشی به دست ایستادمو گفتم:

-امیر این چه طرز حرف زدنه اگه مزاحمم قطع کنم؟

=بعد از دو هفته زنگ زدی که اینا رو بگی؟

-من دیوونه رو بگو که میخوام از کی کمک بگیرم

گوشی رو پرت کردم رو میز.. پسره ی دیوونه معلوم نیست باز چشه..گوشیم زنگ خورد نگاه کردم امیر بود جواب ندادم بی حال نشسته بودم رو کاناپه که صدای زنگ در اومد..به خیال اینکه بابا ست یه شال انداختم رو سرمو رفتم درو باز کردم...امیر رو با سر و وضع اشفته ای دیدم، مثل همیشه نبود.. با اخم نگاش کردم

-با چه رویی اومدی اینجا؟

=اول برو تو، تا بهت بگم

خواستم مانع بشم که به زور اومد تو و در بست..دست به سینه تو حیاط ایستاده بودم

-خیله خب حرفاتو بزن و برو

یه قدم اومد جلو و با اخم ظریفی گفت:

=تو که اینقدر گوشت تلخ نبودی دریا..

-از صدقه سری شما گوشت تلخم شدم

یه قدم دیگه هم اومد جلو، هوا تاریک شده بود، تر سیده بودم امیر چش شده بود با هر قدمی که اون برمیداشت منم یک قدم میرفتم عقب اینقدر رفتم عقب که خوردم به دیوار، امیرم در ست رو به روم ایستاده بود خوا ستم جا خالی بدم که با دستاش مهارم کرد...

خوب که به صورتش نگاه کردم متوجه سرخی چشماش شدم با صدایی که از ته چاه میومد گفت؟

=د لامصب چرا باهام اینجوری میکنی؟

هیچوقت امیرو اینقدر داغون ندیده بودم با ترس بهش نگاه میکردم

-امیر تو رو خدا برو اونور

=بقیه به اندازه کافی اذیتم میکنن تو دیگه چرا؟

-امیر چی خوردی..؟ حالت خوب نیس

=اونقدر غیرت و معرفت دارم که وقتی میام پیش عشقم چیزی نخورده باشم

-ولی تو حالت خوب نیست.. امیر جان بیا اینجا بشین با هم حرف بزنیم

شالم از سرم افتاده بود سرشو فرو کرد تو موهامو یه نفس عمیق کشید

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

قل*ب*م به شدت میکوبید، سینم بالا پایین میشد، اونقدر با شدت که حتی امیر هم متوجه شد..

سرشو اورد بالا چشماش خمار بود..

امیر بدون شک مست کرده.. حالش دست خودش نبود میترسیدم کار دستمون بده بازوهاشو گرفتم تو دستمو تکونش دادم

-امیر بیا به صورتت اب بزن حالت بهتر بشه

wWw.Roman4u.iR

=یه بار که بهت گفتم من مست نیستم..

شونوهامو گرفت تو دستشو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم

=دریا بگو که دوسم داری..

چشامو بسته بودم

-دوست دارم امیر.. بخدا دوست دارم..

=بگو که هر اتفاقی بیوفته تنهام نمیذاری..

- تنهات نمیذارم امیر.. باور کن تنهات نمیذارم عزیزم..

پیشونیمو ب*و* سید و محکم ب*غ*لم کرد.. یکم خیال راحت شد، سرمو گذاشتم رو سینش سینش با شدت بالا پایین میشد لب باز کرد:

=می

دونی تو این دو هفته که خبری ازت نبود چیا کشـــیدم اخه چطور دلت اومد تنهام بذاری نامرد؟

-کی؟من تنهات گذاشتم؟ تو که حتی یه بارم سراغمو نگرفتی

=چرا وقتی زنگ میزدم جواب نمیدادی..؟

-خب یکم ازت دلگیر بودم، میتونستی بیای دیدنم

=تا یک هفته هرشـــب میومدم در خونتون بابات میومد دم در میگفت دریا نمیخواد تو رو ببینه

سرمو از رو سینش برداشتمو گفتم:

-چی بابام این حرفو زد؟

=اوهوم..من حرفشـــو باور نکردم هر روز میومدم جلوی در مطب میدیدمت ولی یه جورایی از دیدنت میترسیدم

دست به کمر با یه اخم ساختگی گفتم:

-تو نمیترسیدی,غرورت اجازه نمیداد

خنده ای کردو دوباره ب*غ*لم کرد

=ای شیطون, حالا هرچی مهم اینه که الان پیشمی

لبخندی زدمو گفتم:

-من اگه عشقمو نشناسم که به درد جرز لای در میخورم

تو ب*غ*ل هم داشتیم میخندیدیم که یهو در باز شد...

بابا با شهریار اومدن تو.. سریع از تو ب*غ*ل امیر اومدم بیرون، امیر خم شد شالمو برداشت و انداخت رو سرم و رو بهم گفت:

-دریا برو تو خونه

خواستم برم که صدای بابا متوقفم کرد

=نههه وایستا

اب دهنمو قورت دادم تا سر حد مرگ تر سیده بودم، بابا اومد جلو و رو به امیر با صدای بلندی گفت:

=تو اینجا چه غلطی میکنی؟

=اومده بودم دریا رو ببینم

=تو خیلی غلط میکنی بخوای دریا رو ببینی

-باباا!

=تو خفه

wWw.Roman4u.iR

=حاج مرتضی شما با دریا کاری نداشته ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که دست بابام به شدت نشست رو صورتش

=اینو زدم که یادت بمونه دیگه دور و بر دریا نپلکی شیرفهم شد..؟

برگشتم طرف بابا و با صدای بلندی گفتم:

-بابا این چه کاری بود که کردی..؟

=تو برو خونه که خیلی باهات کار دارم

دستمو گذاشتم سر شونه امیر

-امیر حالت خوبه؟

بابا عصبانی تر از قبل داد زد:

=گفتم گمشو خونه

امیر برگشت سمتم

=من حالم خوبه برو تو، دریا

لحظه ی اخر که میخوا ستم برم تو خونه چ شمم به شهریار افتاد که ع صبانی داشـــت بهم نگاه میکرد مثل اینکه تمام این مدت داشـــته دعوای ما رو نگاه میکرده و حتی کوچکترین عکس العملی نشون نداده...

*****

رفتم تو اتاقمو درو قفل کردم خواســتم زنگ بزنم به امیر که یادم اومد گوشــیم بیرونه تا خواستم برم درو باز کنم بابا محکم کوبید به در

=باز کن این در بی صاحابو

ترسیده بودم رنگم مثل گچ سفید شده بود اگه درو باز میکردم بی شک یه کتک مفصل از بابا میخوردم بابا که میدونست من و امیر میخوایم با هم ازدواج کنیم نمیدونم چرا اینجوری شـــده بود، واقعا چرا به امیر میگفت که در یا دیگه نمیخواد ببینتت تو همین افکار بودم که با صدای در به خودم اومدم

=دختره ی ورپریده گفتم باز کن درو

بابا داشــت محکم به در لگد میزد و عربده میکشـید، خون جلوی چشـماشـو گرفته بود، یادمه اخرین باری که از بابا کتک خوردم ده سالم بود اونم به خاطر این که بدون اجازش رفته بودم خونه دوســتم و اونم نگرانم شـــده بود دوباره عربده کشید:

=دریا اگه درو باز نکنی به روح مادرت درو میشکنم میام تو

قل*ب*م داشــت میومد تو دهنم تصــمیم گرفتم درو باز کنم فوقش میزدتم اگه درو باز نکنم بدتر عصبانی میشه.. اروم اروم قدم برمیداشتم دستمو گذاشتم رو کلید و چرخوندمش, خودم یه قدم اومدم عقب بابا درو به شدت باز کرد سرمو انداخته بودم پایین اومد جلو، رو به روم ایسـتاد، تا سـرمو اوردم بالا محکم زد تو گوشم پرت شدم رو زمین، دستمو گذاشتم رو صورتم، ل*ب*م پاره شده بود اشک تو چشام حلقه زد گوشمو گرفت و بلندم کرد با فریاد میگفت:

=دختره ی پرو من تو رو اینجوری بار اوردم هاا!؟؟؟

گوشمو محکم تر کشید و دوباره بهم سیلی زد

=من بزرگت نکردم که ه*ر*ز*گ*ی کنی..

دستمو گذاشتم رو اون دستش که گوشمو گرفته بود با گریه التماسش میکردم:

-بابا تو روخدا نزن غلط کردم

wWw.Roman4u.iR

ولی بابا بی توجه به من محکم میزدو گوشمو میکشید

=اگه یه بار دیگه تو رو با اون پسره ی احمق ببینم خفت میکنم حالیته؟

سرمو پشت سر هم تکون دادم

رفت بیرون و در اتاقم قفل کرد...

حالم بد بود زانوهام تحمل وزنمو ندا شتن همونجا ن شستم رو زمین و به حال خودم گریه کردم اخه چرا اینجوری شد، نمیدونم بابا یهو چش شد اونکه امیرو خیلی دوست داشت اگه هرکسی با ازدواج ما مخالف بودن بابام موافق صد در صد این قضیه بود، اما نمیدونم چرا از این رو به اون رو شده، هر چی هست زیر سر همون پسره شهریاره، تمام جای بدنم درد میکرد اما دردی که تو دلم داشتم خیلی بیشتر از اون بود، نشستم کنار تختم، قاب عکس مامانمو از روی ع سلی کنار تختم بردا شتمو با دقت نگاش میکردم د ستمو رو قاب ک شیدم... الهی من قربونت برم چرا تنهام گذاشتی.. میدونی الان چقدر بهت احتیاج دارم کاش پیشم بودی، قابو اوردم بالا و ب*و*سش کردم.. کاش که حداقل بیای بخوابم، بیا ببین دخترت شکست خورده کم اورده بیا و دستمو بگیر.. الان بیشتر از هر کسی به تو احتیاج دارم... ا شکمو که چکید رو قابو با د ستم پاک کردم خیلی دلتنگتم ما مان... یه ضبط کوچولو داشتم با یه نوار که مخصوص خودمو ما مان بود، هر وقت دلم برا ما مان پر میکشید اون نوارو گوش میدادم، ضبطو روشن کردم:

سلطان غم چش

م چراغم مادر

تنها گل گلزار با غم مادر

بعد از خدا تنها امیدم مادر

من با دعایت رو سفیدم مادر

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش وچراغ منزلم

از ته دلم زجه میزدم قاب عکسو به سینم فشار دادم و زمزمه کردم:

در قلب من این ارزوی اخر است

گویند بهشت در زیر پای مادر است

ای وای من قدر تو رانشناختم

من را ببخش تنها به خود پرداختم

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

مامان جونم خیلی دلم برات تنگ شده کاش اینجا بودی تا سرمو میذاشتم رو پاهات، عطر تنت بهم ارامش میده، یهو یاد لباسش افتادم که تو کمد بود رفتم برداشتمش و بوش کردم من با این لباس ٦ سال زندگی کردم زمانی که از پیشمون رفت این لباس تنش بود دوباره نشستم کنار تخت، قاب و لباس با هم تو دستم بود

تو با بدی ام ساختی و سوختی

تنها چراغ خانه را افروختی

هر جمعه ها چشمت به قاب جاده ها

شاید بیاید ام یجیب جاده ها

همزمان با اهنگ زمزمه میکردم...

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

wWw.Roman4u.iR

کسی که تا همیشه پای من سوخت
چراغ خانه سرد من افروخت
شبی که سر به بالین تبم
زمین و اسمان یکجا به هم دوخت

یاد زمانی افتادم که ابله مرغان گرفته بودم شـــب تا صـــبح تو تب میســـوختمو مامان پلک رو هم نذاشت . پاشویم میکرد و مثل پروانه دورم میچرخید...

مادر تویی دار و ندارم مادر
بعد از تو من دیگه چه دارم مادر
ای گریه ات پشت و پناهم مادر
من با دعایت روبه راهم مادر
مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم...

******

با احساس سنگینی که تو سرم حس کردم از خواب بیدار شدم همونجا کنار تخت خوابم برده بود، ســرم به شــدت درد میکرد قاب عکس مامانو گذاشــتم روی عسلی، لباسشو هم گذاشتم تو کمد ساعتو که نگاه کردم دو شب بود فکر میکردم که در قفله کلافه تو اتاق قدم میزدم نا امید به ســمت در رفتم دســتگیره رو کشیدم که در باز شد، خوشحال درو کامل باز کردم، بوی بدی فضای خونه رو پر کرده بود چراغا روشـــن بود و بابا هم جلوی تلویزیون رو کاناپه خوابش برده بود، سلانه سلانه به طرف اشپزخونه رفتم سبد داروها رو برداشتم و دنبال قرص مسکن میگشتم، قرصو که پیدا کردم بطری ابو از تو یخچال بردا شتمو

خوردم، خواستم به صورتم کمی اب بزنم که چشمم به گوشیه شکستم افتاد، باورم نمیشد بابا گوشی رو شکسته بود و شکسته ها شو انداخته بود تو سطل اشـغال، بابا میخواسـت با این کارش چی رو به من ثابت کنه..؟ با خیال اینکه شاید درست بشه شکسته هاشو برداشتم ولی خورده خورد شد بود، قابل تعمیر نبود هرچقدر دنبال سیمکارت گشتم پیداش نکردم...

مستصل از ا شپزخونه زدم بیرون، تلویزیون رو شن بود رفتم طرف بابا تا کنترل رو از رو میز بردارم که چشـــمم به جاســـیگاری با کلی فیلتر ســـیگار افتاد، به چشام شک کردم پس بوی گند اینا خونه رو برداشته بود نشستم کنار میز بسته سیگارو بردا شتم خالی بود باورم نمیشد که بابا سیگاری شده در ست همون چیزی که ازش میترســیدم داشــت به ســرم میومد... تلویزیون خاموش کردم و برگشــتم تو اتاق برقو خاموش کردم دیگه از تاریکی نمیترســیدم چون زندگیم سیاه شده بود، باید عادت میکردم به این تاریکی، دراز کشیدم رو تخت سعی کردم بخوابم تا شــاید ســردردم بهتر بشــه ولی با وجود افکار مزاحم تا صــبح خوابم نبرد...

*****

چشــم باز کردم ســاعت ۹ بود، اولین روز هفته اگه دیر میرســیدم زشــت بود تا الان چند باری رو بهم تذکر داده بود ســعی میکردم که زودتر برســم چون خودش خیلی مقرراتیه دوست داره منشیش هم مثل خودش باشه، لباسامو که پوشـیدم رفتم جلوی آینه ضـدافتابو برداشـتم سـعی کردم که کبودی ها و زخم کنار ل*ب*مو با کرم محو کنم ولی ز یاد موفق نشـــدم بیخیال از خونه زدم بیرون، حتی صبحونه هم نخوردم ا صلا ا شتها ندا شتم بابا خونه نبود، خدا رو

wWw.Roman4u.iR

شکر درو هم قفل نکرده بود،هه اونکه خیلی وقته به من خرجی نمیده خوبه که حداقل درو باز گذا شته تا من کار کنمو شکمه خودمو سیر کنم با همین افکار داشتم به طرف ایستگاه میرفتم که متوجه ماشینی شدم که داشت مدام برام بوق میزد نگاهی بهش انداختم، امیر بود...

=بیا بالا

خم شدمو از پشت پنجره بهش گفتم:

-امیر تو روخدا برو

امیر تا چشمش به صورتم افتاد سریع از ما شین پیاده شد و اومد به طرفم و با بهت نگاهم میکرد:

=دریا بابات زدِت؟

سرمو انداختم پایین و خواستم رد بشم که امیر جلومو گرفت

=سوار شو

-امیر دنبال شر نگرد خواهشا برو

امیر بی توجه به من در ماشینو باز کرد و وادارم کرد که سوار بشم نگاهی به دور و بر انداختم و وقتی مطمئن شدم که بابا نیست سوار شدم، امیرم سوار شد و پا شو گذا شت رو گاز، یکم که از خونه دور شدیم نگه دا شت برگشت سمتم دستشو گذاشت رو زخم کنار ل*ب*م

=الهی من بمیرم چطور دلش اومد..؟

نا خوداگاه اشکم ریخت امیر هراسون گفت:

=چی شد عزیزم درد میکنه؟

سرمو تکون دادمو اشکامو پاک کردم

-نه نه درد نداره

=پس چرا گریه میکنی؟

سرمو اوردم بالا تو چشاش نگاه کردم

-بابا گوشیمو شکست

=فدای سرت یکی بهترشو برات میخرم

-نه نمیخواد

=چرا؟

-الان بابا عصبانیه، صلاح نیس گوشی بخری

=خیلی زدِت؟

خ

نده ی تلخی کردمو گفتم:

-نه بابا یه دوتا سیلی خوردم

=با دوتا سیلی صورتت اینقدر کبود شده؟

-مگه تو نمیدونی پوستم حساسه..

من سعی میکردم بخندم ولی امیر صداش کاملا بغض الود بود

=لابد چشماتم حساسه که اینقدر ورم کرده

سرمو انداختم پایین نمیدونستم که چشام اخرش لوم میدن... سر شو نزدیک صورتم کرد، ب*و*سه ای کنار ل*ب*م زد بعد با ناراحتی گفت:

=معذرت میخوام دریا نمیدونستم که اینجوری میشه...

-نه اصلا تقصیر تو نبود، من باید ازت معذرت بخوام

wWw.Roman4u.iR

=حاج مرتضی حق داره اون به من اعتماد کرده بود، کاش قلم پام میشکست دیشب نمیومدم خونتون

سریع جبهه گرفتم:

-چیه پشیمون شدی که دیشب اومدی پیش عشقت؟

=نه دیوونه از این پشیمونم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم

-تو که جُرم نکردی فقط همسر ایندتو ب*غ*ل کردی...

امیر خنده ای کردو گفت:

=کاش همه مثل تو فکر میکردن ..

=راستی دیشب چیکارم داشتی که بهم زنگ زدی؟

-هیچی چیز مهمی نبود

=بگو دیگه

بعد از اینکه فهمیدم بابا سیگاری شده حدس میزدم که این بسته چی باید باشه به همین خاطر نمیخواستم به امیر نشونش بدم ولی امیر تا نمیفهمید که چی میخواستم بهش بگم دست از سرم برنمیداشت اون بسته رو از تو کیف برداشتمو دادم دست امیر...

-اینو تو جیب شلوار بابا پیدا کردم

امیر بسته رو گرفت دستش و با دقت نگاش کرد بعد برد سمت بینیش و کمی که بو کرد برگشت طرفم:

=این تو جیب بابات بود؟

-اره...این چیه امیر؟

امیر سرشو انداخت پایین وهیچی نگفت

-امیر گفتم این چیه؟

امیر سرشو اورد بالا و رو بهم گفت:

=دریا این...این تریاکه ولی تا بابات ازمایش نده هیچ چیزی معلوم نیست..بد به دلت راه نده

با ناباوری نگاش میکردم

-امیر تو چی داری میگی..؟ این... این تریاکه؟

صورتمو با دستام پوشوندم، با این که حدس میزدم این چی باید باشه ولی باورش برام سخت بود، امیر سعی میکرد دلداریم بده، د ستشو گذا شت سر شونم

=دریا جان هنوز که چیزی معلوم نیست چرا خودتو اذیت میکنی؟

-امیر من از یه چیز تو زندگی میترسم اونم جدایی از عزیزامه,مامان که تنهام گذاشت بابا هم که گرفتار اعتیاد شده، تنها دلگرمیم الان تویی که میترسم همینم ازم بگیرن

امیر ب*غ*لم کرد و گفت:

=دریا هیچ چیزی نمیتونه بین من و تو فاصله بنداره اینو مطمئن باش

-امیر، الان که گو شی ندارم چه جوری باهات در ارتباط با شم..؟با وجود بابا نمیتونی بیای خونمون...

=تو نگران نباش وقتی بابات نبود خودم بهت سر میزنم...

به محل کارم رسیدیم, خواستم پیاده شم که امیر دستمو گرفت و ب*و*سید

=مواظب خودت باش خانومم

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدمو گفتم

-تو هم مواظب خودت باش

******

سیستمو خاموش کردم و سویشرتمو پوشیدم اوایل مهرماه بود و هوا نسیم داشت کیفمو بردا شتم رفتم سمت اتاق صمدی، در زدمو وارد شدم، داشت پرونده ای که روی میزش بود و بررسی میکرد

-خانم صمدی من کارم تموم شد اگه اجازه بدین من برم؟

سرشو اورد بالا عینکشو برداشت و گفت:

=میتونی بری عزیزم، فقط دیروقته الان دیگه اتوب*و*س نیست با تاکسی بری بهتره زنگ بزن به اژانس...

-نه ممنون میخوام یکم خرید کنم پیاده برم بهتره

=باشه گلم هرجور صلاح میدونی

-با اجازتون من رفتم

=برو به سلامت

از مطب زدم بیرون و پیاده به سمت خونه راه افتادم دروغ گفتم بهش قصد خرید نداشتم، فقط دلم میخواست یکم قدم بزنم خسته شده بودم از بیرحمی روزگار، خیلی دلم گرفته بود، با این همه مشکلاتی که دارم چطور میتونم کنار بیام... ولی بازم با وجود این مشکلات خدا رو شاکرم، چون همیشه بدتری هم وجود داره و میتونه از این بدترم باشه، همیشه سعی میکنم نیمه ی پر لیوانو ببینم با خودم میگم اگه خدا مامانو ازم گرفت جاش امیرو بهم داد، تا زمانی که

مامان زنده بود عشـــق امیرو درک نمیکردم یه جورایی امیر جای خالیه مادرمو برام پر کرد و شد سنگ صبور غصه هام.... خیلی از این موضوع خوشحالم که عشــق بین من و امیر یه عشــق پاکه و مثل عشــق های امروزی یه ه*و*س زود گذر نی ست، ولی از این میتر سم که د ست تقدیر من و امیر رو ازهم جدا کنه، اونوقت من میمونم و بی ک سی هام، پدرم که یه زمانی مثل کوه پ شتم بود الان گرفتار اعتیاد شـــده و من هیچکاری نمیتونم بکنم براش جز اینکه دعا کنم تا پاک ب شه، اعتیاد زندگی خیلی ها رو از هم پا شونده، منم از همین میتر سم که مبادا زندگیم از اینی که ه ست بدتر ب شه، دلم به این خو شه که هر بلایی سرم بیاد امیر پشـــتمه ولی خب اونم نمیتونه بین من ومادرش یکی رو انتخاب کنه، من به این اعتقاد دارم که اگه خدا دری رو به روت میبنده یه در دیگه رو باز میکنه، کافیه هوشــیار باشــی.... یا حتی میتونی اینطوری فکر کنی که اگه خدا دری رو، رو بهت میبنده ممکنه اونطرف یه طوفان با شه و تنها خدا با اینکارش داره از تو مراقبت میکنه...

خیلی ق شنگه که اینطوری فکر کنی... با همین افکار ر سیدم به یه پارک ن سبتا خلوت، نشـــســـتم رو نیمکتی که اونجا بود... چشـــمم به بچه هایی افتاد که داشــتند فارغ از هر گونه فکر و خیالی بازیشــونو میکردن منم یه زمانی مثل اینا هیچ فکر و خیالی نداشتم ولی الان چی؟ دارم به آیندم فکر میکنم به اینکه چه سرنو شتی در انتظارمه با پام سنگ ریزه های رو زمینو کنار میزدم که یه نفر بی پروا کنارم نشست، اول فکر کردم مزاحمه خواستم بلند شم که صداش متوقفم کرد...

=خیلی وقته تو خودتی

wWw.Roman4u.iR

برگشتم نگاش کردم شهریار بود تو این موقعیت همینو کم داشتم با کنایه بهش گفتم

-هه تعقیب کردن ادما جزو خصوصیاتتونه؟

=بهتره یکم حرفو مزه مزه کنی، زبونت خیلی نیش داره

بی توجه بهش بلند شدم برم که استین مانتومو گرفت

=بشین باهات حرف دارم

استین مانتومو از تو دستش کشیدم بیرون

-من با ادمای امثال شما هیچ حرفی ندارم

بلند شد ایستاد

=مگه من چیکار کردم که اینقدر ازم بدت میاد؟

تو صورتش نگاه کردم، چشمای سبزش تو تاریکی شب میدرخشید

-اونقدر واسم بی ارزش هستی که حتی حوصله ندارم واست توضیح بدم

برگشتم برم که با این حرفش اتیشم زد

=من بی ارزشم یا تو که دخترونگی هاتو قربانیه ه*و*س های یه مرد میکنی؟

با سرعت برگشتم طرفش:

-اولا زندگیه خصـــوصـــیه من هیچ ربطی به تو نداره، دوما تو در مورد من چی فکر کردی؟

خیلی ریلکس جواب داد:

=من فکر میکنم تو یه دختر بچه ی ساده ایی که گول حرفای یه پسرو خوردی میدونستم که فقط میخواست با این حرفاش حرصمو در بیاره

-تو به چه حقی به من توهین میکنی؟

برگشت نشست رو نیمکت و گفت:

=دیدی قضـــاوت کردن در مورد زندگیه ادما چقدر بده پس تو هم این حقو نداری که در مورد من قضاوت و بهم توهین کنی

حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم خواستم برم که گفت:

=هنوز حرفام تموم نشده

-حوصله گوش دادن به دری وری هاتو ندارم

=دختر بهت یاد ندادن با بزرگتر از خودت درست صحبت کنی

برگشتم طرفش و با حالت مسخره کننده ای گفتم:

-اوه ساری پدربزرگ، ببخشید که بهتون بی احترامی کردم

-واقعا که خیلی بچه ای...

-کسی مجبورت نکرده باهام حرف بزنی

=دریا یکم جدی باش باید باهات حرف بزنم

-پس الان داریم چیکار میکنیم؟

=بیشتر داریم مثل بچه ها بحث میکنیم تا اینکه حرف بزنیم

از کنارم رد شد و گفت:

=دنبال من بیا...

نگاهی به ساعتم انداختم یازده و نیم بود بهتر بود باهاش میرفتم این موقع شب صلاح نبود تو پارک تنها بمونم

در ماشینو باز کرد و گفت:

=سوار شو

wWw.Roman4u.iR

با تردید سوار شدم اونم سوار شد و ماشینو روشن کرد

سکوت بینمون باعث شد تا راحت تر فکر کنم، حرفاش وا سم سنگین تموم شده بود اون حق بی احترامی به منو نداشت باید تلافی این حرفاشو سرش دربیارم، اصلا نمیدونم چی شد که سوار ماشینش شدم ولی خب حداقل خیالم راحت بود که اشنای باباست و منو تا خونه میرسونه، غرق در افکارم بودم که با صدای پارس سگی ترسیدم

و تازه به خودم اومدم، همه جا تاریک بود و فقط توسط چراغای ماشین میتونستیم جلوی راهمون رو ببینیم، برگشتم سمتش

-اینجا کجاست؟

بدون اینکه حتی نگاهم کنه با همون اخم همیشگیش گفت:

=نترس جای بدی نیست

از اینکه اینقدر خونسرد و بیخیاله لجم گرفت عصبانی داد زدم

-منو داری کجا میبری؟

بی توجه به من پیچید داخل فرعی، تو این تاریکی خیلی راحت رانندگی میکرد انگار این مسیرو بارها رفته و به خوبی میشناسه، اخه چطور تونستم بهش اعتماد کنم

-منو ببر خونه

=راننده شخصیت نیستم که...

با چشای گرد شده طرفش نگاه کردم

-عه عه.. تو خودت خواستی منو برسونی خونه

=یادم نمیاد بهت گفته باشم میبرمت خونه

عجب شـری گیر کردما... ولی خب راسـت میگفت اینکه نگفت میرسـونمت خونه، من دیوونه اینجوری فکر کردم کاش سـوار ماشـینش نمیشـدم، سـاکت شدم با اینکه حس بدی نسبت بهش داشتم ولی نمیدونم چرا میتونم یه جورایی بهش اعتماد کنم از نظر من ادم خطرناکی نبود یعنی به قیافش نمیخورد، فقط من ازش دل خوشـی نداشـتم... ماشـینو جلوی دری نگه داشـت و بوق زد.. بلافاصله بعد از بوقش یه مرد میانسال درو باز کرد وارد حیاط که شدیم ماشینو خاموش کرد

=میتونی پیاده شی

-اینجا کجاست؟

=نگران نباش جای بدی نیست

از ماشـین پیاده شـدم، باید به بابا خبر میدادم که یه وقت نگران نشـه درسـته رابطمون شـکراب شـده بود ولی خودمو موظف میدونسـتم که بهش بگم که کجام، گوشـی رو از تو کیفم دراوردم از این گوشـی سـاده ها بود گوشـه خونه افتاده بود منم برداشتمش فقط به درد تماس و پیامک میخورد از هیچی بهتربود داشتم شماره میگرفتم که شهریار از پشت سرم گفت:

=چیکار میکنی؟

برگشتم طرفش

-میخوام به بابا خبر بدم

از کنارم رد شد و گفت:

=لازم نیست زنگ بزنی، بابات اینجاست

wWw.Roman4u.iR

با چشای از حدقه در اومده نگاهش کردم

-بابا اینجاست و تو اینو الان به من میگی

=حالا که فهمیدی, دنبال من بیا

وای خدا این کیه دیگه...دنبال سرش رفتم وارد خونه که شدیم یه خانم تقریبا میانسال اومد رو به روم ایستاد

=بدین به من خانوم

با تعجب بهش نگاه کردم

شهریار برگشت گفت:

=لباساتو دربیار بهش بده

نگاهمو از شهریار گرفتم و رو به اون زن گفتم:

-نه ممنون همینجوری راحتم

زنه برگشت طرف شهریار نگاه کرد که شهریار با سر بهش ا شاره کرد و اونم رفت.. وای خدا یعنی اینا برای هر چیز الکی و جزئی باید از شـــهریار اجازه بگیرن، پشت سر شهریار میرفتم تا اینکه ر سیدیم به پذیرایی، عجب ویلایی بود ده دقیقه طول میکشید تا برسی به پذیرایی نشست رو مبل و با دست اشاره کرد تا منم بشینم به تبعیت از اون نشستم رو مبل

-بابام کجاست؟

=بذار پات برسه خونه بعد سراغشو بگیر

-طفره نرو بگو بابام بیاد، من میخوام برم خونه

خنده ای کرد و گفت:

=کجا با این عجله حالا حالا ها مهمون مایی

عصبانی از جام بلند شدم

-من احمق نمیدونم چه جوری به تو اعتماد کردم

بعد بلند بابا رو صدا زدم

-باباااااا باباااا

شهریار اروم و بیخیال گفت:

-الکی داد نزن صداتو نمیشنوه

برگشتم سمتش

-دروغ گفتی نه...؟ بابام کجاست؟

از جاش بلند شد و به طرفم اومد رو بهم جدی گفت:

=دریا اگه به حرفام گوش بدی قول میدم ببرمت خونه

-منو اوردی اینجا که به حرفات گوش بدم نمیتونستی تو پارک بهم بگی..؟

=واسه این کارم دلیل دارم بشینو به حرفام گوش کن

نگاهی به ساعتم انداختم یک و نیم شب بود چاره ای ندا شتم مجبور بودم به حرفاش گوش کنم تا منو برسونه خونه از بابا که هیچ خبری نبود

-از کجا مطمئن باشم که منو میرسونی خونه

=قول دادم بهت, تو حرفامو گوش کن بعد هرجا خواستی بری ازادی...

نشستم رو مبل دو نفره ای که اونجا بود

-خیله خب میشنوم

نشست رو مبل رو به رویی

=فکر کنم تا الان فهمیدی که بابات اعتیاد داره

wWw.Roman4u.iR

سرمو انداختم پایین

-اره میدونم

=تا الان چیکار براش کردی تا ترک کنه؟

-هنوز هیچ‌کار، یعنی در واقع هیچ‌کاری نمیتونم براش بکنم، قرار بود امیر کمکمون کنه ولی بابا گفت که معتاد نیست واقعا نمیدونم باید چیکار کنم

با اخم ظریفی رو بهم گفت:

=منظورت از امیر همون پسر مسخرس که اونشب تو ب*غ*لش بودی..

-هوی، درست صحبت کن

=هه اون میخواد کمکتون کنه یکی باید به خودش کمک کنه

از جام بلند شدم

-نه دیگه داری توهین میکنی

=اوکی ببخشید، بشین سر جات

نشستم

=نه تو نه اون پســـر و نه هیچکس دیگه ای نمیتونه به بابات کمک کنه جز یک نفر

چشامو ریز کردم

-خب اون یک نفر کیه؟

=من...

خنده ای کردمو گفتم:

-هه، تو میخوای به ما کمک کنی من شـــک ندارم که تو خودت بابا رو معتاد کردی.. اصلا تو یهویی از کجا پیدات شد؟

=سـعی کن جدی باشـی دریا، چرا من باید باباتو معتاد کنم من از معتاد کردن بابات هیچ سودی نمیبرم، من فقط میخوام کمکت کنم

-رو چه حسابی میخوای کمکم کنی؟

بلند شد رفت سمت پنجره، پشتش به من بود ولی مخاطبش من بودم

=بذار به پای رفاقت,فکر کن دوستت داره کمکت میکنه

ولی من هیچ دوستی نداشتم، دوستای دوران دبیرستانم که همشون یا ازدواج کردن یا دانشـــجوین و خبری از من نمیگیرن منم خبری ازشـــون ندارم من هیچوقت هیچ د

د که ادامه دادم:

-دو روز دیگه که من مادر شـــدم جنابعالی پدر ، همه ی دغدغمون میشـــه این بچه تا بزرگ بشه و به ثمر برسه...

خندید و منو محکم کشید تو ب*غ*لش

=الهی من قربون این مامان کوچولو بشم...

وستی نداشتم...

-خب چه جوری میخوای کمکمون کنی؟

برگشت سمتم و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

=باهام ازدواج کن...

یه لحظه فکر کردم دارم خواب میبینم.. این چی از من میخواد.. میخواد من باهاش ازدواج کنم، سریع از سرجام بلند شدم

wWw.Roman4u.iR

-چیییی..؟ تو از من میخوای که..... هه همین مونده که با تو ازدواج کنم..منو این همه راه کشوندی اینجا که این چرندیاتو بهم بگی...؟ پوزخندی زدمو ادامه دادم:

-نقشه ی خوبی بود

برگشتم برم که صدام زد

=وایستا دریا

برگشتم عصبی نگاهش کردم

-وایستم که این مزخرفاتو بهم بگی

عینکشو برداشت حالا راحت تر میتونستم سرخی چشماشو ببینم

= نقشه چیه دریا..؟ هیچ نقشه ای در کار نیست ،میدونستم همچین واکنشی نشـــون میدی واســـه همین بهت زمان میدم تا فکراتو بکنی، فقط اینو بدون که زیاد زمان نداری

با دستش به پله ها اشاره کرد

=بابات اون بالا داره مواد میکشه دیر بجنبی از دستت رفته

-شاید کم سن و سال باشم ولی اونقدر بچه نیستم که بخوای گولم بزنی...

رفتم ســـمت در ولی قبل از این که برم بیرون نگاهی بهش انداختمو با پوزخند گفتم:

-متاسفم براتون اقا شهریار که نقشتون خراب شد

بدون اینکه در سالنو ببندم به سمت در حیاط دویدم خوا ستم درو باز کنم که مردی مسن با ظاهری شیک صدام زد

=دریا خانم

برگشتم سمتش

=دخترم من میرسونمت

-نمیخواد خودم میرم

اومد جلوتر

=دخترم ساعت دو و نیم نصفه شبه چه جوری میخوای بری خونتون..؟ اینجا خارج از شهره ماشین گیرت نمیاد

تقریبا همسن بابام بود تازه حرف زدنش هم مثل بابا بود یه شال گردن سبز هم دور گردنش انداخته بود که نشـون از سـید بودنش میداد، راسـت میگفت چه جوری برمیگشتم خونه، تصمیم گرفتم باهاش برم بالاخره بهتر از مردای غریبه تو خیابون بود

درصندلی عقبو باز کردمو نشستم، ماشینو روشن کرد و از ویلا زدیم بیرون...

سـرمو چسـبوندم به شـیشـه اخه من چرا اینقدر بدبختم خدایا من که بنده ی قانعی ام ازاین زندگی ای که دارم راضـی ام، اخه چرا اینقدر عذابم میدی... شـهریار ازم میخواد که باهاش ازدواج کنم، ازدواج من و اون چه ربطی به بابا داره اخه، من نمیفهمم... اشکام بی وقفه میریخت کاش اصلا سوار اون ماشین لعنتیش نمیشـدم کاش بابا هیچ وقت معتاد نمیشـد کاش مامان زنده بود کاش... کاش...

=دریا خانم

سرمو اوردم بالا اشکامو پاک کردم، سید داشت از تو اینه بهم نگاه میکرد چهره ی مهربونی داشت

wWw.Roman4u.iR

=چی شده چرا گریه میکنی دخترم؟

با بغضی که داشت خفم میکرد لب باز کردم:

-دلم گرفته حاج اقا، دلم از مردم این زمونه گرفته تا میبینن یه دختر بی پناه و بی کسه میخوان هر جوری شده ازش سواستفاده کنن

=تنها زندگی میکنی؟

-اره خیلی وقته که تنهام مادرم ٦ ساله فوت کرده بابامم که...

=اقا شــهریار میتونه کمکت کنه دخترم هر چیزی ازش بخوای بهت میده ازش کمک بخواه

به بیرون نگاه کردم

-همون اقا شهریار شما مُسبب همه ی بدبختی های منه

=اینجوری نگو دخترم اقا شــهریار خیلی مهربونه اقاییه واســه خودش همیشــه دستش تو کار خیره

پوزخندی زدمو گفتم:

-هه اره همیشه دستش تو کار خیره

*****

جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم

-ممنون حاج اقا

=خواهش میکنم دخترم برو تو خونه تا منم برم

برگشتم کلیدو تو قفل چرخوندم و رفتم تو

دستی تکون دادمو و گفتم:خداحافظ,به محض اینکه درو بستم پاشو گذاشت رو گاز و رفت...

کفشـــامو در اوردم و رفتم تو چراغا رو روشـــن کردم بابا خونه نبود غلط نکنم شهریار را ست میگفت که بابا خونشون بوده لبا سامو در اوردم و ابی به سر و صـورتم زدم نشـسـتم رو کاناپه گوشـیمو از تو کیفم در اوردم امیر پیام داده بود بازش کردم

=شب خوش خانومم خوب بخوابی

لبخندی زدمو به ساعت دریافت پیام نگاه کردم ۱۲:۳۰ شب، خوش به حالش الان راحت و بی دغدغه خوابیده این منم که یه عالمه مشـکل سـرم ریخته بین دو راهی گیر کردم، نمیدونم باید چیکار کنم اگه مامان خدابیامرزم زنده بود حتما کمکم میکرد اصلا اگه زنده بود که نمیذاشت کار به اینجاها بکشه، نباید زندگی امیر مثل زندگی من سـیاه و کدر بشـه من نباید بذارم امیر هم پا به پای من بسوزه، بلند شدم وضو گرفتمو نمازمو خوندم، خدا رو شکر فردا جمعه بود و راحت میتونسـتم بخوابم... سـاعت نزدیکای ۵:۳۰ صـبح بود که پلک هام سنگین شد و همونجا رو کاناپه خوابم برد...

*****

با صـــدای زنگ گوشـــی به زور لای پلک هامو باز کردم با دســتم رو میز دنبال گوشـی میگشـتم بالاخره پیداش کردم، بدون اینکه نگاهی به صـفحش بندازم جواب دادم

-الو

صدای شاد و شنگول امیر تو گوشی پیچید:

wWw.Roman4u.iR

=سلاممم خانوم خانوما مهمون نمیخوای..؟

یهو از جام پریدم

-مگه تو کجایی الان؟

=کجا میخواستی باشم در خونتون، بدو تا بابات نیومده درو باز کن

کلافه نشستم رو زمین

-تو از کجا میدونی که بابا خونه نیست؟

=چرا سوال تکراری میپرسی خو از بالا پشت بوم دیدم کفشاش نیست دیگه

خندم گرفت این بشر دنبال هر موقعیتی میگشت تا بیاد پیشم

=به چی میخندی بیا درو باز کن یخ زدم

سرمو با دست خاروندم

-خب.. چیزه...امیر من الان وضعیت مناسبی ندارم، برو بعدا بیا

=دریا

با من یکی به دو نکن یا درو باز میکنی یا از بالا در میام تو ها

-خیله خب...خیله خب، فقط اگه دیدیم نترسی ها

=باشه

-اومدم

گوشی رو قطع کردم خواستم دستی به دور و بر خونه بکشم که دستشو گذاشته بود رو زنگ و خیال برداشتن هم نداشت بیخیال بدو از خونه زدم بیرون رفتم سمت در

درو باز کردم امیر پیتزا به دست و با قیافه ای وحشت زده داشت منو نگاه میکرد تا گفتم چی شده زد زیر خنده... بلند بلند میخندید دستشو گرفتم اوردمش تو خونه و درو بستم

-چیزه خنده داری دیدی؟

پیتزا ها رو داد دستم

=مگه از این خنده دارتر هم میشه؟

و به من اشاره کرد

رفتم توخونه، خودمو تو اینه قدی دیدم راســت میگفت چشــام بدجوری پف کرده بود، موهامم که قربونش برم انگار دست زدم به سیم برق.. نصف بلوزم تو شــلوار بود نصــف دیگشــم بیرون، پاچه ی شــلوارمم تا خورده بود از قیافه خودم ترسیدم برگشتم سمت امیر که پشت سرم ایستاده بود..

-تقصیره خودته من که گفتم الان وضعیتم مناسب نیست بعدا بیا

خنده ای کرد و گفت:

=تو تا الان خواب بودی میدونی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم

- اوه ساعت یک ظهره که

=بله خانوم چه خبره مگه کوه کندی؟ دختر نباید تا لنگ ظهر بخوابه که

-تو که نمیدونی من ساعت ۵:۳۰ صبح خوابیدم

=چرا اینقدر دیر خوابیدی؟

نمیخواستم امیر از قضیه دیشب چیزی بدونه واسه همین گفتم:

-هیچی بی خوابی زده بود به سرم

wWw.Roman4u.iR

داشتم میرفتم طرف دستشویی که یهو امیر از پشت ب*غ*لم کرد

-هیییی... دیوونه ترسیدم

=قربون عشقم برم که دلش قد گنجیشکه

-خدا نکنه, حالا ولم کن برم ریخت و قیافمو درست کنم

سرشو از پشت گذاشت رو شونم

=نه نمیخواد بری همینجا بمون..

-خودتو لوس نکن دیگه بزار برم حداقل موهامو شـــونه کنم اینجوری زشـــت شدم

منو برگردوند طرف خودش و گفت:

=تو همه جوره قشنگی عشقم, مثل ماه میدرخشی

لبخندی زدمو از زیر دستش در رفتم, بدو رفتم تو دستشویی که صداش اومد:

=دریا بیا من موهاتو شونه کنم

بعد از این که د ست و صورتمو شستمو لبا سامو عوض کردم شونه به د ست رفتم پیشش یه تیشرت با شلوار اسپرت پوشیده بودم

نشسته بود رو زمین و تکیه زده بود به دیوار نشستم جلوش پشتمو کردم بهش شونه رو دادم دستش

-بیا عزیزم شونه کن

شونه رو از دستم گرفت و مشغول شد

=چه موهای نرمی داری میدونی که من عاشق موی ل*خ*تم

خواستم یکم اذیتش کنم

-اره میدونم چه فایده وقتی میخوام کوتاهشون کنم

یهو داد زد:

=کافیه دست به موهات بزنی اونوقت من میدونمو تو

خنده ای کردمو گفتم:

-شوخی کردم بابا چه زود باور میکنی

=باور نکردم فقط خواستم بدونی که این موها چقدر برام ارزش دارن

-تو که اینقدر اینا رو دوست داری پس خودت هر روز شونشون کن من که بیکار نیستم والا

=حیف که فعلا نمیشه, ایشالا هر وقت رفتیم خونه خودمون نمیذارم اصلا دست به موهات بزنی

کارش که تموم شد رفتم تو اتاقم جلوی اینه داشتم به موهام ور میرفتم، گیره رو گرفتم تو دستم تا ببندمشون که گفت:

=نه نمیخواد بذار باز باشه

از تو اینه نگاش کردم

-نمیشه امیر، اینجوری اذیتم میکنن

=خب، پس با کش دم اسبی ببند

موهامو که بستم د ستمو بردم سمت عطری که امیر وا سه تولد پار سالم گرفته بود یکم به خودم زدم

-امیر د ستت درد نکنه خیلی خوشبویه هر جا رفتم نتونستم مثل این گیر بیارم اینم داره تموم میشه.. از کجا گرفتیش؟

اومد جلوتر، دقیقا پشت سرم ایستاده بود

wWw.Roman4u.iR

=یکی مثل همین واست میخرم، خوبه؟

-اره خیلی خوبه ممنون

=خب ت شکر خ شک و خالی که به درد نمیخوره یه ت شکر در ست و ح سابی میخوام

هنوز داشتم از تو اینه نگاش میکردم چشماش میخندید

-خب چیکار کنم؟

نیم رخ صورتشو نشون داد و با دستش به لپش اشاره کرد

لبخندی زدم، تا برگ شتم ب*و* سش کنم صورت شو برگردوند و ل*ب*ا*م رو ل*ب*ا*ش قرار گرفت، سریع سرمو کشیدم عقب خجالت زده سرمو انداختم پایین

-مَ..من می میرم غذا رو اماده کنم

اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون رفتم تو اشپزخونه اول یه لیوان اب برداشتم خوردم از خجالت داشتم اب میشدم اخه این چه کاری بود که امیر کرد دوباره لیوانو پر از اب کردم نزدیک دهنم کردم خواستم بخورم که امیر از پشت زد سر شونم یهو از جام پریدمو لیوان از دستم افتاد و شکست

=وا...ترسوندمت..؟

با مِن مِن گفتم:

-عه چیزه... تو برو بیرون خودم اینا رو جمع میکنم

= نه از جات تکون نخور تا جارو رو بیارم

همونجا ایســتاده ســرمو انداخته بودم پایین عرق از ســر و روم میریخت هیچ وقت تا این حد از امیر خجالت نکشیده بودم کارش که تموم شد دستمو گرفت و از اشپزخونه زد بیرون

=تو اینجا بشین تا من بیام

نشستم رو مبل, امیر برگشت تو اشپزخونه و غذا و مخلفاتشو اورد

سرمو انداخته بودم پایین جعبه پیتزا رو گذاشت جلوم

=بخور دیگه

-باشه میخورم

اروم اروم سرمو اوردم بالا،تا بهش نگاه کردم زد زیر خنده

کوسن مبل رو پرت کردم طرفش

-مرض، درد بی درمون، خوشت میاد منو اینجوری میبینی؟

قیافشو مظلوم کرد و گفت:

=مگه چیکار کردم خوو؟

-چیکار که نکردی اون چه کاری بود کردی؟

=یادم نمیاد کدوم کار؟

-که یادت نمیاد اره

=باور کن

یادم نمیاد

-الان کاری میکنم یادت بیاد

بلند شــدم دنبال ســرش کردم، اون میدوید منم دنبالش، اخر تو اتاق گیرش اوردم هلش دادم رو تخت و تا تونستم قلقلکش دادم، خیلی قلقلکی بود

wWw.Roman4u.iR

-حالا یادت اومد؟

=غلط کردم.. اره اره یادم اومد

دست از قلقلک دادنش برداشتم دست به کمر گفتم:

-خب بگو

=اها الان یادم اومد که اینجا وایســـتاده بودی بعد گفتم ب*و*ســـم کن بعد خواستی لپمو ب*و*س کنی ولی ل*ب*مو ب*و*سیدی

-اره اره

=خب تقصــیره تویه عجله داشــتی ب*و*ســم کنی من صــورتمو برگردوندم تا بهت بگم ب*و*سم نکنی ولی کار از کار گذشته بود

خیلی سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم

-بسه بسه کمتر بلوف بزن بیا بریم غذا از دهن افتاد..

از اتاق رفتم بیرون امیرم دنبال سرم اومد نشستیم سر میز سس قرمزو برداشتم ریختم رو پیتزام یکمم ریختم رو سر انگشتم امیر سرش پایین بود و مشغول خوردن..

-امیر

=جونم

تا سرشو اورد بالا انگشت سسیمو زدم نوک دماغش

خندیدیمو مشغول خوردن شدیم

عاشــق ســس بودم یه تیکه از پیتزا برداشــتم پر از ســس کردمش، نزدیک دهنم کردم تا بخورمش که امیر گفت:

=دریا

-جانم

بادستش به پشت سرم که حیاط بود اشاره کرد

=اونجا چیه؟

صورتمو که اونور کردم یه گاز گنده از پیتزام زد

سریع برگشتم طرفش

-امیییییر

با دهن پر در حالی که اطرافش پر از سس شده بود د ستا شو به حالت تسلیم اورد بالا

=ببخشید

خندم گرفته بود

-خیله خب با دهن پر حرف نزن

*****

بعد از تموم شدن نهاربا امیر نشستیم جلوی تلویزیون، گوشیمو برداشتمو شماره بابا رو گرفتم

=به کی زنگ میزنی؟

-به بابا از دیشب گوشیش خاموشه

=نمیدونی کجاست؟

-نه خبری ازش ندارم

=چیزه دیگه ای ازش ندیدی؟

-از اون روز دیگه ندیدمش که بخوام دستش چیزی ببینم

wWw.Roman4u.iR

=فکر میکنی کجا رفته باشه؟

-نمیدونم ولی هر جا هست با شهریاره

=شهریار, شهریار کیه دیگه؟

-همون دوستش که تازه با هم رفیق شدن

=اها خب زنگ بزن به اون

-شمارشو ندارم

=چرا فکر میکنی با اونه به قیافش نمیخوره که معتاد باشه

-اره ولی خب حس بدی نسبت بهش دارم، همش فکر میکنم اون بابا رو معتاد کرده

=میتونیم از طریق پلیس پیداشون کنیم

-باشه تا ببینم...

صدای در مانع گفتن ادامه ی حرفام شد سریع بلند شدم

=دریا,باباته؟

-نه بابا خودش کلید داره

=صبر کن من میرم

-نه خودم میرم

مانتو و شالمو پو شیدم رفتم سمت در, درو قفل کرده بودم که اگه یه وقت بابا اومد امیرو از بالا پشت بوم بفرستم خونشون...

دروکه باز کردم شهریارو دیدم

=چه عجب بالاخره درو باز کردی

خواستم درو ببندم که درو هل داد و اومد تو

-برو بیرون تا همسایه ها رو خبر دار نکردم

با صدای من امیر از خونه زد بیرون

=کیه دریا؟

برگشتم سمتش

-هیچکی، تو برو خونه

شهریار رفت سمت امیر

=به به میبینم که جمعتون جمه

امیر رو بهش گفت:

=حاج مرتضی خونه نیست برو بعدا بیا

=من با مرتضـــی کاری ندارم اومدم دریا رو ببینم که فکر کنم بد موقعی مزاحم شدم

رفتم سمتش

-ولی من هیچ تمایلی به دیدن تو ندارم گمشو از خونم بیرون

=خوب نیست دختر اینقدر بد دهن باشه

تا خواستم لب باز کنم امیر کفشاشو پوشید و اومد جلو جای شهریار ایستاد و رو بهش گفت:

=برای چی میخواستی دریا رو ببینی؟

شهریار نشست رو تخت کنار حیاط و سیگار شو از تو جیب کتش در اورد و گذاشت گوشه ل*ب*ش

=فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

wWw.Roman4u.iR

-همه چیز دریا به من مربوطه بگو واسه چی اومدی اینجا؟

پوزخندی زد و گفت:

=خب مِن بعد از این دیگه مربوط نمیشه

امیر گیج و از همه جا بیخبر ازش پرسید:

=اونوقت چرا؟

شهریار دود سیگارشو داد بیرون و گفت:

=مگه دریا بهت نگفته که قراره...

سریع رفتم جلو و رو بهش گفتم:

-ما حرفامونو زدیم نه؟

=اوهوم... حرفامونو زدیم

-خب پس برای چی اومدی اینجا؟

=فکر کنم از دیشب تا الان فکراتو کرده باشی دیگه,نه؟

-اره فکرامو کردم

=خب؟

-این کار شدنی نیست

امیر پرید وسط حرفمون

=دریا، اینجا چه خبره؟

-چیزی نیست امیر یه سوتفاهم بود که حل شد

بلافاصله شهریار از جاش بلند شد و گفت:

=نه چه سوتفاهمی,واسه چی بهش نمیگی؟

امیر برگشت سمتم

=دریا این چی داره میگه چی رو داری ازم پنهون میکنی؟

کلافه موهامو که از شال زده بود بیرون کردم تو و گفتم:

-قضیش مفصله بعدا بهت میگم امیر جان

=امیر

نگاهمون کشیده شد سمت در، اکرم مامان امیر دم در ایستاده بود و با اخم نگاهمون میکرد

=بله مامان؟

-سلام اکرم خانم بفرمایین تو

نگاه معنی داری بهم انداختو رو به امیر گفت:

=پسرم وقت دکتر گرفتم منو میرسونی دیرم شده

امیر رو به اکرم گفت:

=باشه مامان جان الان میام شما برو

اکرم سری تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت،

امیر منو کشوند کنار

=دریا بهم میگی چی شده یا نه؟

-امیر این مسله در مورد باباست من خودم حلش میکنم لطفا تو برو

=داری منو میفرستی دنبال نخود سیاه دیگه..؟

-نه بخدا اگه نری واسه من بد میشه

امیر با صدای تقریبا بلندی گفت:

=من برم که تو با این مرتیکه تنها بشی..؟

wWw.Roman4u.iR

-هیسس یواشتر... اروم باش، من بهش اعتماد دارم ادم بدی نیست

یقشو صاف کردمو ادامه دادم:

-امیر جان اگه میگم برو فقط به خاطر اینه که دو روز دیگه مامانت بر نگرده

بگه این دختره نذاشت پسرم منو ببره دکتر

=نه دریا مامان من همچین ادمی نیست

ناگهان شهریار اومد طرفمون

=خب دیگه من میرم فقط دریا خوب به حرفام فکر کن باشه

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم

دستشو زد به سر شونه امیر و گفت:

=تو هم بهتره بیشتر از این مامانتو منتظر نذاری

اینو گفت و بدون خدافظی از خونه زد بیرون

نفسی از سر اسودگی کشیدمو گفتم:

-خیالت راحت شد امیر جان؟حالا میتونی بری

=بیا با هم بریم

-میفهمی چی میگی من بیام که مامانت کلمو میکنه

دستی به صورتش کشید و گفت:

=ممکنه این مرتیکه دوباره بیاد

-نه بابا نمیاد اگرم اومد درو قفل میکنم خوبه؟

گوشیش زنگ خورد مامانش بود

-برو دیگه بنده خدا منتظره

=باشه من میرم دریا درو قفل میکنی به هیچ وجه هم باز نمیکنی

-باشه بابا خیالت راحت

=مواظب خودت باش دیگه سفارش نکنم

دستشو گرفتم

-خیالت راحت بچه نیستم که

ب*و*سه ای به دستم زد و رفت

درو قفل کردمو نشستم کنار حوض وسط حیاط، ابی به دست و روم زدم و نفس عمیقی کشیدم من حتی لحظه ای به ازدواج با پسره دیگه ای جز امیر فکر نکرده بودم حالا باید به امیر چی میگفتم اگه پیشنهاد شهریار قبول کنم دوباره پدرمو به دست میارم ولی اگه قبول نکنم کنار امیر به زندگیم ادامه میدم مطمئنم اکرم را ضی به ازدواج منو امیر نمیشه ولی امیری که من میشنا سم تا کار خودشو

نکنه دست بردار نیست، لبخندی نشست گوشه ل*ب*م امیری که من میشنا سم کله شق تر از این حرفا ست...بلند شدم برم تو خونه که صدای در اومد

برگشتم سمت در

-کیه؟

صدایی نیومد

از تو سوراخی در بیرونو نگاه کردم شهریار بود، ای خدا حدس میزدم که دوباره بیاد هیچی نگفتم تا اینکه محکم تر در زد،داد زدم:

-گفتم کیههه؟

wWw.Roman4u.iR

اروم ولی محکم گفت:

=شهریارم باز کن درو

-خودتو خسته نکن درو باز نمیکنم

=باباتو اوردم درو باز کن

تا گفت بابا سریع درو باز کردم با چشمم دنبالش میگشتم ولی پیداش نکردم

-کو کجاست؟

با سرش به ماشین اشاره کرد

=تو ماشینه

رفتم سمت ماشین چون شیشه هاش دودی بود دیده نمیشد درو باز کردم صندلی عقب نشسته بود و چُرت میزد، نعشه کرده بود با ناباوری نگاهی به بابا و بعد به شهریار انداختم شهریار اومد جلو و گفت:

=برو من میارمش

دوباره نگاهی به بابا انداختم باورم نمیشد این بابای من بود خیلی حالش بد بود با صدای ارومی بهش گفتم:

=مواظب باش بقیه نبینن

عقب عقب برگشتم تو خونه,رفتم دستشویی تا جایی که تونستم گریه کردم ای خدا چقدر دیگه صدات کنم چقدر دیگه دعا کنم اخه پدر من که بنده ی خوبی بود چرا به این درد دچارش کردی خدا جونم نجاتش بده، اشکام بی وقفه میریخت با صدای در به خودم اومدم، شهریار بود:

=دریا حالت خوبه؟

شیر ابو باز کردمو به صورتم اب زدم... درو باز کردم رفتم بیرون شهریار اومد جلو تا دستمو بگیره که پسش زدم با چشم دنبال بابا میگشتم که گفت:

=تو اتاقشه

نشستم رو مبل

-کسی متوجه نشد؟

=نه ملافه انداختم بالاش، در ضمن کسی بیرون نبود

شهریار نشست رو مبل کناریم دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم

=نمیخوا ستم ناراحتت کنم ولی مجبور شدم اگه اینکارو نمیکردم تو هیچوقت راضی نمیشدی که باهام...

سرمو گرفتم تو دستام

-بسه ...بسه... نمیخوام بشنوم

=من فقط میخوام کمکت کنم دختر چرا نمیفهمی؟

-اینجوری میخوای کمکم کنی با جدا کردن من از امیر؟ارههههه؟

=در یا من خوشبختت میکنم امیر کم سن و ساله موقعیت های خوبی درانتظارشه اون راحت فراموشت میکنه تو هم میتونی فراموشش کنی

داد زدم:

-نههه نهه فراموشش نمیکنم یعنی نمیتونم فراموشش کنم اونم فراموش نمیکنه تو اصلا از زندگیه من چی میدونی عشق من و امیر الکی نیست ما ٦ ساله که با همیم همه ی اهل محل هم میدونن قراره ازدواج کنیم همه ی کارامونم کردیم که نمیدونم تو از کدوم گوری پیدات شد

wWw.Roman4u.iR

اختیار اشکام دست خودم نبود دستمال تو دستم خیسه خیس بود

=ولی اگه با من ازدواج نکنی با امیرم نمیتونی ازدواج کنی

-چیه تو میخوای جلومونو بگیری؟

=نه ولی هستن کسایی که با این ازدواج مخالفن

-برو بابا چِرت نگو

=فکر کردی من از جدا کردن تو و امیر از هم،خوشحالم؟

گنگ نگاش کردم تُن صداش و حتی نگاهشم تغییر کرده بود ادامه داد:

=من خودمم عاشقم درک میکنم هم تو رو هم امیرو

اشکامو پاک کردمو ازش پرسیدم:

-من ازت یه ســـوال دارم با ازدواج من وتو چه جوری بابا ترک میکنه؟من اینو نمیفهمم

دستی به موهاش کشید و گفت:

=من چیزایی میدونم که تو نمیدونی

-خب بگو منم بدونم

=به وقتش بهت میگم

-وقتش کِیه؟الان بهم بگو

با صدای تقریبا بلندی گفت:

=دریا نمیتونم بهت بگم میفهمی اینو؟

بی توجه بهش بلند شدم رفتم سمت اتاق بابا در اتاقشو باز کردم هنوز تو چُرت بود تکیه زدم به چارچوب در اتاقش، شهریار اومد کنارم ایستاد...اروم گفت:

=اگه با من ازدواج کنی هم بابات خوب میشـه هم زندگیت از این رو به اون رو میشه، دار و ندارمو میریزم به پات

سکوت کردم، وقتی دید ساکت شدمو چیزی نمیگم خواست بره که برگشتم و با صدای لرزونم گفتم:

-پس دلم چی...؟ احساسم چی...؟ میگی احساسمو سرکوب کنم...؟امیرو ترکش کنم...؟ من نمیتونم نمیتونم...

=کار نشد نداره کاری میکنم که از ازدواج با من پشیمون نشی

-تو حاضری با کسی ازدواج کنی که عاشق یه نفر دیگست...؟

سرشو انداخت پایین انگار میخواست یه چیزی رو بگه ولی نمیتونست برگشت تا بره جای در که رسید بدون اینکه برگرده نگام کنه اروم گفت:

=اگه عاشقش باشم... اره...

همونجا کنار در اتاق بابا خشکم زد شهریار گفت که عاشقمه... هه یعنی اون با یک نگاه عاشق شده ممکن نیست من بیام امیرو که ٦ساله عاشقمه ترک کنم بچسـبم به مردی که از راه نرسـیده میگه عاشـقمه، خیلی راحت حرفشـو زد و رفت، من موندم و بابای معتادم حالا باید چه جوری ازش نگه داری میکردم... کاش مریض بود ولی معتاد نه با این اعتیادش هم زندگیه خودشـــو نابود میکنه هم زندگیه منو، برگشتم با چشمهایی پراز اشک نگاهی به بابا کردم رو تخت خوابیده بود، خیلی لاغر شـــده بود مخصـــوصـــا صـــورتش، نزدیکش شـــدم ل*ب*ا*ش تیره شـده بود بیشـتر به سـیاه میزد، تو جیب هاش دنبال گوشـیش میگشتم پیداش کردم رفتم تو مخاطبین دنبال شماره شهریار میگشتم پیداش

wWw.Roman4u.iR

که کردم دکمه تماسو زدم چون شارژ نداشت مجبور شدم با گوشی خودم زنگ بزنم بعد از دو بوق صدای جدی و محکمش پیچید تو گوشی:

=بله

از همینجا هم میتونستم اخم رو پیشونیشو تجسم کنم با صدای لرزو

نم

گفتم:

-دریام

=چی شده دریا؟

- شهریار من باید چیکار کنم؟ یعنی چه جوری از بابا نگهداری کنم؟ الان که خوابه میترسم بیدار شه خونه رو بذاره رو سرش..

=چرا زنگ زدی به من..؟ خب به امیر جونت بگو اون بلده چه جوری کمکت کنه

پوفی کردمو عصبی گفتم:

-باشه زنگ میزنم به امیر

گوشی رو که قطع کردم، دوباره زنگ زد جواب ندادم بار دوم که زنگ زد گوشی رو برداشتم و طلبکار گفتم:

-چیه...؟

بی توجه به عصبانیتم گفت

=نترس تو خونتون بهش ارامبخش زدم

-کِی زدی که من نفهمیدم؟

=موقعی که تو دستشویی بودی

-اها,ولی خب بالاخره که بیدار میشه اونوقت چیکار کنم؟

=دریا باباته ,لولو نیست که ازش میترسی در ضمن من فردا دوباره بهتون سر میزنم

-باشه فقط...

=فقط چی؟

-از این قضیه چیزی به امیر نگو باشه؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

=باشه

-ممنون خداحافظ

=دریا

-بله

=به حرفام فکر کن

-باشه

=خدانگهدار

گوشی رو قطع کردمو نشستم رو زمین اینم از سرنوشت من...چقدر سیاه... چقدر کدر... چقدر تاریک...هعییی خداااا کدوم راه درسته کمکم کن....

رو کانا په بخوابم بهتره، اینجوری هر وقت با با بیدار شـــد زود میفهمم دراز کشیدمو پتو رو انداختم رو خودم اواسط پاییز بود و هوا سرد....

*****

wWw.Roman4u.iR

وسـط یه باغ پر از گل ایسـتاده بودم وای خدا چقدر سـرسـبز و قشـنگه..همه هستن من،امیر،اکرم حتی شهریار هم هست همه میخندیدن خیلی خوشحال بودیم ولی جای خالیه بابا رو حس کردم با چشم دنبالش میگشتم همه یکدفعه حیرون با د ست اونطرف باغ رو نشون میدادن رد انگشتشونو که گرفتم بابا رو دیدم لب پرتگاهی ایستاده بود و دستشو به نشونه ی کمک سمت من دراز کرده بود به شـــهریار نگاه کردم پاهاش قفل شـــده بود به امیر نگاه کردم پاهای اونم قفل بود همه پاهاشـــون قفل بود به پاهای خودم که نگاه کردم باز بود همه داد میزدن برو کمکش کن، منم دویدم سـمتش ولی هرچی میدویدم نمیرسـیدیم بهش، خیلی تلاش کردم تا اینکه ر سیدم ولی دیگه دیر شده بود بابا پرت شد و سط دره اونقدر رفت پایین که دیگه دیده نشد زجه زدم، جیغ زدم و با صدای بلند صداش زدم باااباااااا...

یهو از خواب پریدم نفس نفس میزدم هوای به اون سـردی خیس عرق بودم، بدنم سست شده بود نمیتونستم حرکت کنم زیر لب صلواتی فرستادمو از جام بلند شـدم همش خواب بود... یه کاب*و*س وحشـتناک... خدا رو شـکر که خواب بود یه لیوان اب خوردمو رفتم سـمت اتاق بابا هنوز خواب بود برگشـتم سرجام ساعت ۵ صبح بود دراز کشیدم که خوابم برد...

با صدای بهم خوردن در کابینتا از خواب بیدار شدم بابا بیدار شده بود و در به در دنبال یه چیزی میگشت سریع بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه با نگرانی و یه نمه ترس گفتم

-سلام بابا جونم دنبال چی میگردی

بابا کلافه از اینور به اونور میرفت

=دریا من یه نایلون کوچیک مشکی گذاشتم تو این کابینت نمیدونی کجاست

-نایلون مشکی...اها یادم اومد

رفتم تو ا شپزخونه از زیر کابینت نایلونو بردا شتم دادم بهش، بلافا صله بعد از اینکه پلاستیکو از دستم گرفت رفت تو اتاقش و درو قفل کرد خوبه باز حداقل سر وصدا نکرد...

ساعتو که نگاه کردم ۷ بود پس چرا این شهریار نیومد تازه با این و ضعیت بابا نمیتونستم برم سرکار گوشیمو بردا شتمو شماره ی شهریارو گرفتم ولی جواب نداد دوباره که گرفتم صدای سرحال و خندون دختری پیچید تو گوشی

=بله

-سلام ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم

=مگه با شهریار کار نداری

-بله بله با اقا شهریار کار دارم

=تو باید دریا باشی درسته

-بله.. خودمم شما از کجا منو میشناسین..؟

=شهریار خیلی تو خونه ازت تعریف میکنه

-اقا شهریار لطف دارن

=راستی یادم رفت بگم من شادیم خواهر شهریار

-اها از اشنایی باهاتون خوشبختم

=منم همینطور، دریا جان شهریار رفته ورزش گوشیشو یادش رفت ببره هروقت اومد میگم بهت زنگ بزنه

wWw.Roman4u.iR

-ممنون عزیزم لطف میکنی

=خواهش گلم کاری نداری

-نه شادی جون خداحافظ

=خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم یه لحظه فکر کردم زنشه تا اینکه خودشو معرفی کرد اصلا به اون شهریار بداخلاق و اخمو نمیخورد همچین خواهری داشته باشه...

بلند شدم رفتم تو حیاط از پشت پنجره تو اتاق بابا سرک میکشیدم کنار تخت پشت به پنجره نشسته بود نمیدونم داشت چیکار میکرد بیخیال رفتم صبحونه حاضر کردمو شروع کردم به خوردن دلم نیومد بابا رو صدا نزنم خواستم برم صداش کنم که در اتاقش باز شد و خودش اومد

-بابا جان صبحونه حاضره

=الان میام

رفت دستشویی و به پنج دقیقه نکشید که برگشت نشست سر میز واسش چایی ریختم

=امروز سرکار نمیری دریا؟

-نه امروز نمیتونم برم

=چرا؟

-چون...

صدای زنگ گوشیم نذاشت جواب بابا رو بدم بلند شدم گوشیمو برداشتم شهریار بود

-بله

=سلام دریا کاری داشتی زنگ زدی؟

-سلام اره زنگ زدم ببینم کی میای

=تا یکی دو ساعت دیگه خودمو میرسونم

یواش جوری که بابا نشنوه گفتم:

-شهریار، من میتونم بابا رو خونه تنها بذارم..؟

=مگه کجا میخوای بری..؟

-باید برم سرکار

=دیگه لازم نیست بری

عصبانی گفتم:

-تو نمیخواد واسه من تعیین تکلیف کنی

=دریا الان بهترین کار اینه که خونه پی

ش بابات بشینی تو هرچی بخوای من برات فراهم میکنم

-نه ممنون نمیخواد شما زحمت بکشی

=زحمت چیه من دوست دارم بهت کمک کنم

کلافه نشستم رو مبل

-نمیخوام زیر دین کسی باشم

=دریا با کی صحبت میکنی؟

صدای بابا بود رو بهش گفتم

-شهریاره

=سلام منم بهش برسون

wWw.Roman4u.iR

-شهریار بابا بهت سلام میرسونه

=سلامت باشه... فکر کنم حالش خوبه نه..؟

-اره بهتره ، ولی بازم میترسم تنهاش بذارم

=من دارم میام اونجا نیام ببینم رفتی ها

-باشه

=فعلا

زنگ زدم به صـــمدی و بهش گفتم که امروز نمیتونم بیام خیلی غرغر کرد ولی گفتم که شرمنده کاری واسم پیش اومده

*****

بابا رو به روی تلویزیون نشسته بود و منم داشتم تو اتاق موهامو شونه میکردم که امیر زنگ زد، در اتاقو بستم و خیلی اهسته جواب دادم:

-بله

=دریا چرا اروم حرف میزنی..؟

-اخه بابا خونس

=عه کی اومد؟

-دیشب اومد خونه

=اها الان حالش خوبه؟

-اره بهتره

=دریا من دیگه طاقت ندارم همین روزا میام خواســتگاریت گفتم که بدونی، حالا چه با مامانم چه بدون مامانم

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدا بیرون نره

-دیوو نه شـــدی تو الان وقتش نیســـت,تو همین وضـــعیت میخوای بیای خواستگاریم؟

=دریا اگه الان نیام ممکنه خیلی دیر بشه

-تو ا صلا به در ست هم فکر کردی حالا مامانت و بابام هیچی تو باید در ستو تموم کنی

=برو بابا درس چیه..من الان چهار ساله دارم کار میکنم تا یه زندگیه اروم برای تو وخودم بسازم تو باز میگی برو درستو بخون، اگه بخوام درس بخونم همه ی زحمتام هدر میره...

صـدای زنگ در توجهمو جلب کرد، از پشـت پنجره نگاه کردم بابا و شـهریار داشتن سلام و احوالپرسی میکردن

-امیر من باید برم کار دارم

=باشـه دریا، ولی این قضـیه جدیه من با مامان صـحبت کردم تو هم با بابات صحبت کن اگه نمیتونی خودم باهاش صحبت میکنم

-امیر من تو این وضعیت هیچی نمیتونم به بابا بگم فعلا...

گوشی رو قطع کردمو شالمو انداختم رو سرم یه سارافون لی با یه شلوار جین و شال ابی ا سمانی سرم بود، خوا ستم از اتاق بیرون برم که متوجه صدا شون شدم، داشتند با هم صحبت میکردند، در اتاق من کنار در راهرو قرار داشت و اونا داشتند کنار در راهرو صحبت میکردند، سرمو چسبوندم به در تا صداشونو بهتر بشنوم

wWw.Roman4u.iR

-شـــهریار من حالم بده از اون زهرماری ها هم ندارم بکشـــم این فتحی هم جوابمو نمیده چیکار کنم؟

=چرا به من میگی برو از همونی که قولشو بهت داده مواد بگیر

-تا حالا ده دفعه رفتم دمِ در عمارتش ولی مستخدماش نمیذارن ببینمش

=چرا رات نمیدن..؟ قبلنا که خوب بهت میرسیدن حالا چی شده؟

-اونکه مجانی بهم مواد نمیده فقط همون اولا خوب بود بدون اینکه چیزی ازم بخواد بهم مواد میداد الان میگه باید دخترت زنم بشه تا بهت مواد بدم

=خب چرا دریا رو بهش نمیدی؟

-تصـــمیم گرفتم که این کارو بکنم ولی نتونســـتم دریا دخترمه پاره ی تنمه تنها یادگار مریم خدا بیامرزه نمیتونم.. نمیتونم...

=تو که نمیتونی دریا رو بهش بدی چرا نمیذاری با امیر ازدواج کنه؟

صـــدایی از جانب بابا نیومد همینقدر کافی بود تا اگاه بشـــم که دور و برم چی میگذره همون لحظه درو باز کردمو رفتم بیرون، هر دو شون با دیدن من شوکه شدن متوجه شدن که من داشتم حرفاشون گوش میکردم رو به بابا گفتم:

-دستت درد نکنه حاج مرتضی، دیگه حالا کارت به جایی رسیده که میخوای دخترتو بفروشی؟

شهریار سرشو انداخت پایین بابا قدمی اومد جلوتر

=نه دریا داری اشتباه فکر میکنی

-خودت همین الان گفتی

=ولی اینم گفتم که نتونستم

-نتونستی پس چرا امیرو دعوا کردی..؟ چرا زدی تو گوشش..؟ چرا بهش گفتی دریا نمیخواد ببینتت..؟ تو که امیرو مثل پسر نداشتت دوست داشتی...

بغضم گرفته بود، چشمام پر از اشک شده بود شهریار اومد جلو تا ارومم کنه که داد زدم:

- به من دســـت نزن تو هم لنگه ی همون مرتیکه ای به فکر خودتی، همتون میخواین سو استفاده کنین، هه حتما با خودت میگی چرا این لقمه ی چرب و نرمو از دســـت بدم هیچکدومتون حتی ذره ای به من فکر نمیکنین، از همتون متنفرم...

اشکامو با دستم پاک کردم

-اَدای ادم خوبا رو در اوردی که خودتو تو دلم جا کنی ولی اینو بدون هیچکی جای امیرو تو قل*ب*م نمیگیره

رو به بابا گفتم:

-تو هم هرکاری دلت میخواد بکن فقط اینو بدون دیگه دختری به اســـم دریا نداری...

اینوگفتمو بدو از خونه زدم بیرون شهریار صدام میزد همه ی همسایه ها از سر و صـــدای ما ریخته بودن بیرون دیگه واســـم مهم نبود که در موردمون چی فکر میکنن، وقتی قصـــد و نیت بابا رو فهمیده بودم دوســـت داشـــتم بمیرم اره از این بدترم میشه زندگیم روز به روز بدتر میشد که بهتر نمیشد بی توجه به صدای شهریار فقط میدویدم میخواستم از اون محله ی لعنتی برم بیرون انگار اکسیژن بهم نمیر سید نفس کم اورده بودم کنار دیوار نشستم رو زمین، خیلی از خونه

wWw.Roman4u.iR

دور شده بودم شهریار گمم کرده بود...بی صدا ا شک میریختم، همه دا شتن نگام میکردن چند نفری دورم جمع شدند

=چیزی شده خانوم؟

منم در جواباشـون فقط سـرمو تکون میدادم حالم خیلی بد بود حسـی از این بدتر که بابات بخواد بفروشتت اون حتی تصمیمیشم گرفته

بود، تو کوچه ها قدم میزدم نه پولی نه کیفی حتی گوشـیمم برنداشـتم اینقدر گریه کرده بودم که چشـام همه جا رو تار میدید یه زمانی به خودم اومدم دیدم رسیدم حرم بدون چادر که نمیتونستم برم داخل..

یه مغازه ی عطر فروشی تو کوچه ی کنار حرم بود که هروقت میخواستم خرید کنم میرفتم پیش اون، فروشـندش خانم مهربونی بود که اتفاقا خونشـون هم اونجا نزدیک حرم بود، وارد مغازه شدم...

-سلام خانم عابدی،خوب هستین؟

بلند شد اومد طرفم

=سلام دریا جان،شکر خدا خوبم تو چطوری؟ چه عجب از این طرفا

-ممنون منم خوبم،ببخشـید خانم عابدی من یادم رفته چادر بردارم میشـه یه چادر به من قرض بدین

عابدی مشکوک اومد جلوتر

=چیزی شده دریا جون؟

-نه نه چیزی نیست

وقتی دید مایل نیستم بهش چیزی بگم اصرار نکرد رفت چادر واسم اورد

=بیا عزیزم

-ممنون

بعد از تشکر و خداحافظی چادرو گرفتمو رفتم سمت حرم وارد حرم که شدم خم شدمو سلام دادم

-السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

با چشمای گریون رفتم صحن ازادی، خیلی شلوغ بود هر جور بود خودمو به ضریح رسوندم از ته دلم گریه میکردم... یا امام رضا خودت کمکم کن دیگه چاره ای ندارم زندگیم به بن بست رسیده منی که خودمو به اب و اتیش میزدم تا بابام پاک بشه حالا همون بابا میخواد زندگیمو نابود کنه دیگه به اخر خط رسیدم خسته شدم از این زندگیه نکبتی خدا خودت خلاصم کن منو بکش راحت شم، منو ببر پیش مامانم دلم براش تنگ شده مطمئنم مامانم منو بیشتر از بابام میخواد،دیگه نمیتونم..نمیتونم... یا امام رضا خودت بهم کمک کن....

****

تا ساعت ۷ صبح حرم بودم بعد از نماز و زیارت و... پیاده به سمت خونه راه افتادم کلید ندا شتم به خیال اینکه بابا خونس در زدم به دقیقه نکشید که در باز شد شهریار بود از دیدنش تعجب نکردم رفتم تو، درو بست بی توجه بهش خواستم برم داخل خونه که صدام زد تا برگشتم محکم زد تو گوشم شوکه شده دستمو گذاشتم یه طرف صورتم داد زد

=تا الان کدوم گوری بودی؟

بلند تراز اون داد زدم:

-چته وحشی پاچه میگیری به تو چه که کجا بودم

wWw.Roman4u.iR

-دریا با من درست صحبت کن میگم تا الان کجا بودی؟

بی توجه بهش راهمو کج کردم تا برم خونه که دستمو محکم گرفت کشید

-هوووی چه خبرته دستم شکست

=جواب منو بده

دستم هنوز تو دستش بود تقلا میکردم تا دستمو از تو دستش در بیارم که محکم مچمو فشار داد

نالیدم:

-دستمو ول کن عوضی

=تا نگی کجا بودی ول نمیکنم

-به تو چه, اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟

=دیشب تا صبح اینجا بودم تو بگو کجا بودی؟

-نمیگم بهت ول کن دستمو

هر چی بیشتر تلاش میکردم بدتر میشد دستمو محکم تر فشار داد، اشکم در اومده بود

-حرم بودم حالا ول کن دستمو شکستی

تا دستمو ول کرد رفتم تو اتاقم بلافاصله پشت سرم اومد تو اتاق

=میدونی چقدر نگرانت شدم با اون حالت از خونه رفتی بیرون

-من نیازی به نگرانی تو ندارم بیخود نگران شدی

=نمیخوای بپرسی بابات کجاست؟

-واسم مهم نیس

=بعد از اینکه تو رفتی اومدم دنبالت بعد که برگشتم خونه بابات نبود از دیشب دنبالتون میگشتم ولی پیداتون نکردم، یه لحظه به من نگاه کن

بی توجه به حرفاش داشتم دنبال گوشیم میگشتم که گفت:

=دنبال این میگردی؟

گوشیم تو دستش بود عصبانی رفتم سمتش

-این دست تو چیکار میکنه؟

=امیر بیست دفعه زنگ زد حتی یه بارم اومد در خونه من باهاش صحبت کردم

-چی بهش گفتی؟

=جریان دیشبو تعریف کردم

-چی گفت؟

=هیچی فقط عصبی برگشت خونشون

کلافه نشستم رو تخت، مونده بودم چیکار کنم امیر با این همه مشکلات من نمیتونست کنار بیاد خوشبختی امیر ارزوی منه ولی امیر با من خوشبخت نمیشه، من نباید اونو درگیر مشکلات شخصیم کنم تصمیم گرفتم امیرو از خودم دور کنم، اره این بهترین کار بود...

*****

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود تو این یک هفته شهریار هر روز بهم سر میزد و منم بی توجه به نصیحت هاش کارهای خودمو انجام میدادم دو روز پیش از خونه امیر اینا صدای جر و بحث میومد سر همون قضیه خواستگاری با مادرش دعوا کرده بود، تو این روزا کمتر امیرو میدیدم اون سخت مشغول کار بود و منم تنها تو خونه زندگی میکردم، امیر متوجه رفت و امد شهریار به

wWw.Roman4u.iR

خونمون شـده بود به همین خاطر چند باری هم با من دعوا کرده بود که این تو خونتون چیکار داره وقتی بابات نیست منم در جوابش میگفتم که از بابا وا سم خبر میاره امیر شـک کرده بود، حتی این روزا از دسـتم دلخور شـده بود فکر میکرد که دارم چیزی رو ازش پنهون میکنم ولی واقعیتش این بود که من دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشتم دلم میخواست بمیرم خسته شده بودم از زندگی، زندگی دیگه هیچ معنایی برام ندا شت دنیام تیره و تار شده بود، برای ازدواج با امیر مشکلات زیادی سر راهم بود باید رضایت بابا رو برای ازدواجم میگرفتم که عمرا پدری که قصد داره منو بفرو شه رضایت بده، از طرفی اکرم را ضی به این وصـلت نبود، من با ازدواج با امیر ناخواسـته رابطشـو با مادرش خراب میکردم همینجوری به خاطر من میونشون شکراب شده، میترسم از روزی که عروسشون بشم و اکرم آه بکشه میترسم آهش

دامنمونو بگیره و زندگیمونو نابود کنه، شـهریار میگفت که فتحی از اون کله گنده هاس و خیلی راحت میتونه منو به خاک سـیاه بشـونه ولی خب مگه مملکت قانون نداره اما من اینو نفهمیدم که چرا شـهریار میگفت این یکی با بقیه فرق داره با قانون نمیشـه جلوشـو گرفت، هر چی بود من تصـمیمو گرفته بودم روز به روز خودمو از امیر دورتر میکردم تا اونم بره پی زندگیه خودش، جدایی از امیر خیلی برام سخت بود ولی خب خو شبختیه کسی که دو ستش داری در اولویته اوله، شهریار راست میگفت امیر هنوز جوونه میتونه در سشو بخونه و موقعیت های بهتری رو برای خودش رقم بزنه، قصـد ازدواج با شـهریارو ندارم یعنی دیگه واسـم مهم نیس که بابا بخواد ترک کنه یا نه، بخواد

منو بفروشه یا نه... من خودمو سپرده بودم به دست روزگار، مثل پری شده بودم که باد اونو هر طرفی که دلش میخواد میبره، اره زود تسلیم شدم چون بهم یاد نداده بودن که یه دختر باید قوی تر از این حرفا با شه، بعد از مرگ مامان امیر و بابا همیشه پشتم بودن و من اینو یاد نگرفتم که مثل مرد رو پای خودم بایستم و تسلیم این دنیا و پستی بلندی هاش نشم، بعد از اتفاقی که برای بابا افتاد پشتم یهو خالی شد در سته که امیر پشتم بود ولی من نمیخوا ستم که امیر پا به پای من بسوزه، دیگه هیچ دلخو شی ای ندا شتم تنها امیدم به خدا بود و اینکه این دنیا فانیه و زود گذر، به قول دکتر شریعتی این نیز بگذرد...

*****

=خانم محترم من همین سه روز پیش اومدم ازتون نوبت گرفتم اصلا خود خانم دکتر گفت که یه نوبت به من بدید

-نه خانم لطفا برو وقت منم نگیر،داری اشتباه میکنی

=اشتباه چیه..؟ میگم من همین سه روز پیش ازت نوبت گرفتم

عصبانی داد زدم:

-برو بیرون دیگه گفتم که نوبت ندارم

تا خواست لب باز کنه صمدی از اتاقش زد بیرون

=اینجا چه خبره؟

زنه برگشت طرف صمدی:

-سلام هانیه جان خودشون سه روز پیش بهم برای امروز نوبت دادن ولی الان میگن که نوبتت نیس برو دو روز دیگه بیا

=سلام نازی جون ببخشید میشه یه چند لحظه منتظر باشی

wWw.Roman4u.iR

صمدی با اخم ظریفی طرف من نگاه میکرد

=خانم شعبانی یه لحظه بیاین اتاقم

با نفرت نگاهی به اون زن انداختمو رفتم اتاق صمدی، پ شت میزش ن شـ سته بود

=خانم شعبانی چند روزه اصلا حواستون به مراجعین نیست فکر کنم مشکلی پیش اومده, نه؟

-بله، همینطوره

=خب چی شده من میتونم کمکت کنم؟

-نه مشکلم حل شدنی نیست

=ببین عزیز من, افرادی که به من مراجعه میکنن واســه کار خیلی مهمی میان اینجا اینو بهت بگم که اگه اشــتباهی بکنی ممکنه زندگیشــون به خطر بیوفته میدونی که بیشترشون باردار هستن

-بله میدونم

=پس ما با این وضعیت نمیتونیم کار کنیم

سرمو انداختم پایین

=شرمنده که اینو میگم ولی ما دیگه قادر به همکاری با هم نیستیم

پاکتی رو از تو کشوی میزش در اورد و گذاشت روی میز

=بفرما اینم از حقوق این ماهت موفق باشی

پاکتو برداشتم و گفتم:

-ممنون

و بدون خداحافظی از مطب زدم بیرون

اینم از یه روز گند دیگه خودمو برای پذیرش هر اتفاقی اماده کرده بودم پیاده به طرف خونه میرفتم پسرای لات محلمون سرکوچه نشسته بودن با دیدن من شروع کردن به متلک انداختن، تا دیروز که از ترس امیر جرات نمیکردن چیزی بهم بگن، فکر کنم اینا هم از شکراب شدن میونه ی من و امیر بو برده بودن که به خود شون اجازه دادن بهم متلک بگن، بی توجه بهشون پیچیدم داخل کوچه ی باریکمون جای سوزن انداختن نبود خیلی شلوغ بود، همه ی همسایه ها ریخ ته بودن بیرون حتی از دو تا کو چه اونورتر هم او مده بودن، جلوی در خونمون یه عالمه خرت و پرت ریخته بود، یا ابوالفضل اینجا چه خبره سریع اونایی که اونجا جمع شده بودن رو زدم کنار و رفتم جلو، صدای جر و بحث از خونه ی امیر اینا میومد در حیاطشون باز بود اکرم تو حیاط بود تا چشمش به من افتاد داد زد:

=ایناهاش،بیا خود وَرپریدش اومد

تا اینو گفت امیر دوید از خونه بیرون دکمه های پیراهنش باز بود کنار صورتش هم خش افتاده بود چشماش قرمزه قرمز بود خیلی عصبانی بود از دیدنش ترسیدم فکر کنم دعوا کرده بلافاصله اومد جلو دستمو گرفت و بلند رو به همسایه ها گفت:

=همتون گوش کنید من عا شق این دخترم اقا ا صلا میخوام باهاش ازدواج کنم کاری به خانوادش هم ندارم فقط خودش برام مهمه

شوکه شده دستمو از دستش کشیدم بیرون رو بهش گفتم:

-امیر چی شده...دعوا کردی؟

wWw.Roman4u.iR

اکرم از خونه زد بیرون و رو به پسرش با صدای بلندی گفت:

=پسره ی نفهم بیا گمشو برو تو خونه ابرومو بردی

امیر فریاد زد:

-خیلی ناراحتی دیگه نمیام خونه اصلا میرم گم و گور میشم

سحر دختر دایی امیر که تا اون لحظه کنار در ایستاده بود داد زد:

=ولش کن عمه لیاقتش همون دختره ی ه*ر*ز*س

با گفتن این حرفش امیر داغ کرد رفت جلو زد تو گوشش بعد ع صبانی سرش داد:

=ه*ر*ز*ه تویی که هرشب تو ب*غ*ل یه نفر میخوابی، گورتو گم کن یالاااا

اکرم با دستش چنگی به صورتش زد و رفت پیش امیر سعی میکرد ارومش کنه

=دهنتو ببند، اگه داییت بفهمه به سحر چی گفتی خفت میکنه برو تو خونه دنبال شر نگرد بچه..

بعد سعی میکرد هُلش بده تو خونه که سحر اومد تو کوچه سنگ بزرگی برداشت و پرت کرد به طرف پنجرمون شیشه ی پنجرمون شکست، امیر خوا ست هجوم ببره طرفش که مامانش و چند تا از هم سایه ها جلو شو گرفتن ولی همچنان داد میزد:

=دختره ی ه*ر*ز*ه مگه مرض داری، دیوونه ای، چه مرگته؟ از چی میسوزی از اینکه دریا رو دوست دارم چشمت دنبال منه خاک تو سرت کنن، ترشیدی تو خونه منتظری من بیام بگیرمت..

سحر با همون لباسای چندش اورش از اون طرف کوچه داد میزد:

=عقده ای بدبخت برو با همین دختره ی بی درپیت ببینم چی گیرت میاد، اه اه اه هیکلش بو قرمه سبزی میده

هنوز تو شوک بودم امیر داد زد:

=بهتر از تو یه که تموم وجودت دو هزار هم نمی ارزه هر چی هســـت پاک و نجیبه، مثل تو ل*ا*ش*ی نیســـت ،اینو بگم که من با دریا ازدواج میکنم چه بخواین چه نخواین

اکرم در حالیکه چادرشـــو دور کمرش گره زده بود با انگشـــت اشـــارش امیرو تهدید میکرد:

=امیر به خداوندی خدا قســـم اگه اســـم این دختر بیاد تو شـــناســـنامت شـــیرمو حلالت نمیکنم

فقط خودم متوجه اشـــکی شـــدم که از روی گونم چکید من باعث همه ی این بدبختی ها و مصیبت ها بودم من خودمو مقصر میدونستم

اکرم همچنان داد میزد و من خشک و مبهوت کنار امیر ایستاده بودم

=پسره ی احمق و نادون، خودم با چشمای خودم دیشب باباشو تو اشغالا دیدم نمیدونم داشت دنبال چی میگشت

مامان ریحانه از اون طرف با صدای بلندی گفت:

=اره بابا, منم دیدم

ش کارتن خواب شده

علی اقا از اونطرف بلند گفت:

wWw.Roman4u.iR

=تازه معلوم نیســت این پســر مایه داره کیه که تازگیا پیداش شــده هر روز میاد خونه پیش دریا، یه دختر مجرد با یه پسر جوون تنها تو خونه زشته والا، قباحت داره

سحر داد زد:

=با این اوصاف هنوز میخوای که زنت بشه..؟

امیر منو محکم کشید تو ب*غ*لش و بالای سرمو ب*و*سید و گفت:

= اره میخوام که زنم بـ شه دو ستش دارم نمیتونم به ک سه دیگه ای جز دریا فکر کنم چرا نمیفهمین؟

اکرم رو به من گفت:

=ببین دخترجان فکر پسر منو از سرت بیرون کن امیر به درد تو نمیخوره عشق و عاشقی ماله تو داستاناست، بهتره به فکر یک نفره دیگه باشی

لحظه ای چشمامو بستم خیلی سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم که سرازیر نشن د ست امیرو به زور پس زدم و بدون هیچ حرف و حتی نگاهی رفتم جای در خونمون کلیدو تو قفل چرخوندم میخواســتم خلاص شــم از اون فضــای خفقان اور, امیر بدو اومد دنبالم...

=دریا صبر کن دریاااا

رفتم تو حیاط و میخواســتم درو ببندم که خب معلوم بود زورم نمیرســید چون امیر از اونطرف درو هل میداد ومیخواست بیاد تو

=دریا بزار بیام تو

-امیر تو روخدا برو...

=دریا لج نکن دیگه

با یه فشار کوچیک موفق شد که درو کامل باز کنه و بیاد تو خونه

-امیر برو خواهشا تنهام بذار

اکرم دم در ایستاده بود

=امیر ولش کن دختره ی لوس رو همش ادا اطواره

امیر بی توجه به مادرش درو بست و قفل کرد

با بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکنه گفتم

-امیر تو رو جون هر کی دوست داری فقط بذار تنها باشم

=این همه اصرار برای تنهایی به خاطر چیه تاوان حرفای اونا رو من باید بدم

وقتی دیدم امیر به حرفم توجه نمیکنه رفتم سمت در تا برم بیرون ولی امیر زودتر از من کلید رو از روی در برداشت و گذاشت تو جیب شلوارش، جلوی در ایستاده بود و دستشم زده بود به دیوار

=بذار هر چی دلشون میخواد بگن از قدیم گفتن در دروازه رو میشه بست ولی در دهن مردمو نمیشه بست، بهشون توجه نکن وقتی با هم ازدواج کردیم از اینجا میریم تا تو راحت باشی خوبه..؟

-امیر ازدواج چی...؟ چقدر راحت واسه خودت میبری ومیدوزی

=چرت نگو دریا همین فردا اول وقت میریم محضر

-مگه به همین سادگیه..؟

=اره خیلی سادس کافیه تو بخوای اگه تا الان صبر کردم فقط به خاطر تو بوده کلافه گفتم

-امیر دست از سرم بردار برو پی زندگیت

wWw.Roman4u.iR

=به همین راحتی بدستت نیاوردم که به همین راحتی هم از دستت بدم

با دستش صورتمو نوازش کرد

=دریا چطوری میتونی اینقدر سنگدل باشی پس عشقمون چی..؟

دیگه بیشتر از این نمیتونستم جلوشونو بگیرم چشم هام بارونی شدن

-نمیشه امیر بخدا نمیشه ازدواج من وتو یه امر اشتباهه

امیر با دستاش اشکامو پاک کرد

=گریه نکن دریا اشکات دیوونم میکنن چرا میگی اشتباهه یهویی به این نتیجه رسیدی..؟

-نه خیلی وقته.. میخواستم تو یک فرصت مناسب بهت بگم که اینجوری شد سرمو انداختم پایین و ادامه دادم

-امیر تو خیلی فرصت های خوبی داری، خیلی ها ارزوشونه که تو دامادشون بشی میتونی بعد از اتمام درست با یک نفر که مورد پسند مادرت باشه ازدواج کنی حتی میتونی دوباره عاشق بشی...

عصبی گفت

=بسه ..بسه... این دری وری ها چیه که تو میگی ازدواج با یکی دیگه...؟ دریا میفهمی چی میگی..؟

-امیر قضـیه ما تموم شـدس، مامانت راسـت میگه عشـق و عاشـقی ماله تو داستاناست

=صبر کن ببینم نکنه پای کسه دیگه ای وسطه..؟

سریع سرمو اوردم بالا

-نه نه اصلا قضیه اینی که تو فکر میکنی نیست

پوزخندی زد و گفت

=شهریار...اره دیگه هم خوشگله هم پولدار

عصبی و با صدای نسبتا بلندی گفتم

-نه امیر اشتباه میکنی شهریار این وسط هیچ نقشی نداره

=پس چی..؟ به خاطرت بابات میخوای ازم جدا شی اگه قضیه باباته که...

نذاشتم حرفش تموم شه

-نه امیر ربطی به بابا نداره

امیر با خشمی که میتونستی از توی چشماش بفهمی تقریبا داد زد

=پس قضـیه چیههه..؟ چرا نظرت یهویی عوض شـد قصـه ی عشـق من وتو برمیگرده به ٦ سال پیش، دریا میفهمی ٦ سالههه که بین و من وتو حسی شکل گرفته به اسم عشق چطور میتونی این حسو سرکوب کنی..؟

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم قانعش کنم

-امیر ببا منطقی فکر کنیم، تا الان هر تصـمیمی که گرفتیم از روی احسـاسـاتمون بوده من ازت میخوام این حسـو بذاری کنار و از روی عقل و منطقت تصـمیم بگیری، من مشـکلات زیادی دارم، خانوادم ازهم پاشـیدن، پدرم معتاده، از طرفی مادر تو راضـی به این وصـلت نیسـت، میفهمی چی میگم..؟

=دلایلت واسه جدایی ازمن همیناست...؟

-نه خب خیلی چیزهای دیگه هم هست که تو درک نمیکنی

=چرا درک میکنم تو بگو

wWw.Roman4u.iR

تکیه زدم به دیوار

-امیر ازت خواهش میکنم ازم نپرس چون نمیتونم بگم

سرشو تکون داد وگفت

=نمیدونستم که غریبه شدم

-نه اتفاقا تو از هر کســی بهم نزدیکتری ولی گاهی اوقات لازمه یه چیزایی رو تو خودت بریزی و در مقابل حجم دردی که تو دلته فقط سکوت کنی...

دستاشو کرد تو جیبش و اومد رو به روم

=اگه سکوت کنی کسی نمیفمه که چقدر درد داری، اخه میدونی ادما به فریاد هم میرسند نه به سکوت هم..

تو اون هوای سرد با یه پیراهن نازک روبه ر

وی من ایســتاده بود و حرف میزد منم که لباس گرمی نداشــتم تا بندازم ســر شونش، شال گردنمو برداشتم و انداختم دور گردنش و ادامه دادم

-ولی من اونقدر فریاد زدم که دیگه تار های صــوتیم پاره شــده، ترجیح میدم سکوت کنم..

دستای سردمو گرفت تو دستش و برد جلوی دهنش و ها کرد تا دستام گرم بشه اروم گفت

=دریا ازم نخواه که تنهات بذارم...

-امیر باید قبول کنیم که پرونده ی ع شقمون داره ب سته می شه ناخوا ستس ولی خب تقدیرمونه..

=پرونده ی عشقمون بسته نمیشه، چون تو تا ابد تو ذهن و قل*ب*م میمونی

سرمو انداختم پایین که ادامه داد

=من حاضـــرم هر کاری کنم که تو خوشـــبخت بشـــی، اگه به جدایی از من خوشحالی باشه میرم فقط یه شرط داره،

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو اورد بالا

=قول بده، قول بده که هیچوقت فراموشم نمیکنی..

با چشمای اشکی و به خون نشستم زل زدم به چشماش، اشکی و سرخ بود ولی خوب تونســـته بود خودشـــو کنترل کنه تا گریش نگیره ولی من به راحتی اشک میریختم، به سختی لب باز کردم

-قول که ســـهله قســـم میخورم حتی لحظه ای از یادم نری هیچکی جاتو تو قل*ب*م نمیگیره..

لبخند تلخی زد و گفت

=امیدوارم خوشبخت بشی تنها ملکه ی قل*ب*م..

با دستاش اشکامو پاک کرد و ب*و*سه ای به پیشونیم زد و رفت

*****

ر فت... ر فت...من ازش خواســـتم تا بره پس چرا الان پشـــیمون بودم از حرفام...؟ چرا الان ناراحت بودم چون این حس هیچوقت نمیمیره رفت و من تنها شدم، خشک شدم، مثل برگ خشکیده ی درختی شدم که با یه ضربه ی کوچیک به راحتی خورد میشه... اروم اروم قدم بردا شتم، به طرف حوض رفتم هوا اونقدر ســرد بود که روی اب حوض لایه ای نازک یخ بســته بود انگار زمان متوقف شده بود نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم پامو گذا شتم تو حوض و کامل رفتم زیر اب، ابش خیلی سرد بود ولی نه سردتر از روح و جسمم، من چیکار

wWw.Roman4u.iR

کردم خدا من امیرو از خودم روندم، تنهایی رو ترجیح دادم، ســرمو اوردم بالا اب از ســر و روم میریخت خیس خیس شــده بودم حالم دســت خودم نبود یه زمانی به خودم اومدم که دیدم شهریار پیشمه حوله انداخته بود روم به حساب خودش داشت باهام حرف میزد، ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمیدم....

بعد از تعویض لباسام مثل یه مرده ی متحرک از اتاق اومدم بیرون نشستم کنار بخاری ولی گرم نمیشــدم خیلی ســردم بود اون موقع داغ بودم ســرما رو حس نمیکردم ولی نمیدونم الان چرا گرم نمیشــدم شــهریار پتویی روم انداخت و لیوان شیر داغ رو به دستم داد

-نمیخوام

=بخور یخ کردی

-نمیتونم از گلوم پایین نمیره

عصبی گفت:

=گفتم بخور

لیوانو از دستش گرفتم و کمی نوشیدم لیوانو دادم دستش

-بیشتر از این نمیتونم

لیوانو از دستم گرفت و گذاشت روی میز خودش نشست کنارم رو زمین

=د اخر دختر جان این چه کاری بود که کردی هوای به این سردی رفتی تو اب سرد نمیگی سینه پهلو میکنی

-به درک دیگه هیچی وا سم مهم نی ست ا صلا میذا شتی همونجا بمونم تا یخ بزنم بمیرم..

=من که حریف تو نمیشم بلند شو بریم خونه ی ما

-نه نمیخواد همین جا خوبه

=لجبازی نکن تو ســـرما خوردی، بیای اونجا هم بهت میرســـن هم من خیالم راحته

سرمو بردم زیر پتو و دراز کشیدم

-گفتم که همینجا خوبه

=باشه پس زنگ میزنم پرستار بیاد اینجا

از زیر پتو بلند گفتم

-نههه برو راحتم بذار

شهریار عصبی پتو رو از روی صورتم کشید وگفت:

=اینجوری که نمیشه پس خودم میمونم

داد زدم:

-ای بابا دایه مهربون تر از مادر نمیخوام شما بفرما خونت

ولی اون مرغش یه پا دا شت و بی توجه به حرفای من کار خود شو میکرد رفت تو اشپزخونه و خودشو با ضرفا مشغول کرد

بی حوصـــله تر از اونی بودم که بخوام باهاش کل کل کنم خیلی خوابم میومد پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم...

*****

(شهریار)

نگاهی به پشت سرم انداختم پتو رو کشیده بود رو سرش تکون نمیخورد فکر کنم خوابش برده دختره انگار دیوونه شده نمیدونم چرا خود شو انداخته بود تو

wWw.Roman4u.iR

حوض تو اون وضعیتی که من دیدمش بی شک سرما میخوره، رفتم سمت گاز تا چایی درســت کنم که گوشــیم زنگ خورد رفتم از تو جیب کتم که روی مبل بود برداشتمش و جواب دادم شادی بود

=سلام داداش گلم معلوم هست تو کجایی؟

-سلام شادی جان یه کاری واسم پیش اومده امشب نمیتونم بیام خونه

با نگرانی پرسید

=چیزی شده شهریار اتفاقی افتاده..؟

نشستم رو مبل و گفتم

-نمیدونم اومدم پیش دریا، دختره ی دیوونه انگار عقل نداره خودشــو انداخته بود تو حوض وقتی من رسیدم خیسه خیس بود

=وا.. خب چرا..؟

-نمیدونم چی شده

=خب الان حالش خوبه؟

-فعلا که خوابیده تا بیدار شه ببینم چی میشه

=بیارش اینجا خب

-نه اونجا میاد نه میذاره واسش پرستار بگیرم مجبور شدم خودم پیشش بمونم نمیتونم تو این وضعیت تنهاش بذارم که

=الهی من قربون داداش گلم بشم که احساس مسئولیت میکنه

-خدا نکنه

=خب شام چی میخورین..؟ میخوای من بیام پیشتون..؟

-نه نه یه چیزی میخوریم

=اوکی اگه کاری داشتی زنگ بزن

-باشه فعلا

غلتی که زد باعث شـد پتو از روی سـرش کنار بره رفتم جلو نشـسـتم کنارش خیس عرق بود شـعله ی بخاری رو کم کردم با اون قرص مسـکنی که من انداختم تو شیرش فکر کنم

تا فردا بخوابه، با دقت به صـورتش نگاه کردم ابرو های کمونی و مژه های بلندش خودنمایی میکردند، تو خواب درسـت مثل بچه های کوچیک قیافش معصوم شده بود...

یهویی اومد تو زندگیم و خیلی یهویی هم شـد همه ی زندگیم واسـه داشـتنش هر کاری میکردم نمیدونم چرا از من دل خوشـی نداره منو مقصـر این اتفاقای اخیر میدونه ولی من باید بهش ثابت کنم که دو ستش دارم و حا ضرم زندگیمو به پاش بریزم...

*****

نشسته بودم رو کاناپه و سرمو تو دستام گرفته بودم داشتم به دریا فکر میکردم به اینکه قراره چه تصـمیمی بگیره به هر حال من اونو مجبور به کاری نمیکردم تو همین افکار بودم که صداش توجهمو جلب کرد

=ساعت چنده؟

برگشتم طرفش سعی میکرد موها شو که از شالش زده بود بیرونو در ست کنه هنوز گیج بود

-یازده ونیم

wWw.Roman4u.iR

=تو چرا نرفتی..؟

-نتونستم تنهات بذارم

=همینجوریشم همسایه ها واسم حرف در اوردن بلند شو برو رد کارت

-من تنهات نمیذارم یا باهم میریم یا اینجا میمونم

=اه عجب سیریشی تو.. اصلا هر کار دلت میخواد بکن

بعد بلند شد تا بره تو اتاقش

- از بیرون شام گرفتم، بیا بخور

بی توجه به من رفت تو اتاقش و درو قفل کرد، اره دیگه اقا شهریار وقتی عاشق یکی میشی که متعلق به یکی دیگس باید این سختی هارم بکشی، غرغر بی توجهی و... ولی من دوستش دارم و با همه چیزش میسازم غذا هارو گذاشتم تو یخچال اصلا اشتها نداشتم برقا رو خاموش کردمو رو کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم...

(دریا)

با صدای اذان از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادمو از اتاق رفتم بیرون برقا خاموش بود تا جایی که یادم میاد من برقا رو خاموش نکردم، مهتابی اشپزخونه رو که رو شن کردم شهریارو دیدم رو کاناپه خوابیده بود، عه این که هنوز اینجاست بی توجه بهش وضو گرفتمو رفتم تو اتاقم بدون اینکه برقا رو روشن کنم سجاده رو پهن کردمو اقامت بستم نمازم تموم شد، داشتم زیر لب ذکر میگفتم که شهریار از پشت سرم گفت

=قبول باشه

سرمو اروم تکون دادم

-قبول حق باشه

اومد داخل اتاق نشست رو تختم

=هنوزم نمیخوای بگی که چرا دیشب خودتو انداختی تو حوض..؟

تسبیحو برداشتمو گفتم

-حالم بد بود خواستم که یکم به خودم بیام، اخه یه کاری کردم که اصلا راضی به انجامش نبودم

شهریار مشکوک پرسید

=چیکار کردی مگه..؟

به قاب عکس روی میز نگاه کردم و اروم گفتم

-امیرو فرستادم پی زندگیش، از خودم روندمش

شهریار رد نگاهمو گرفت چشمش افتاد به عکس من و امیر کنار هم لب ساحل یه ماهی تو د ست من و یه ماهی تو د ست امیر بود هر دو ب*غ*ل هم میخندیدیم با اخمای درهم گفت

=بالاخره یه روزی باید اینکارو میکردی حالا چه امروز چه فردا

-هیچوقت فکر نمیکردم که بین من وامیر فاصله بیوفته اخه ما قرار بود با هم ازدواج کنیم

=تقدیرت این بوده باید بپذیریش

-اره باید بپذیرم همه چیزو دوری، جدایی، بدبختی، بی کسی، مرگ...همه چیز همه رو باید بپذیرم هه میدونی چیه روزگار فکر میکنه من ظرفیتم بالاس بالاخره منم یه روزی انتقام این بدبختی هامو میگیرم...

wWw.Roman4u.iR

شهریار بلند شد که بره ولی قبلش گفت

=اینقدر دم از بدبختی نزن خیلیا هستن که محتاج یه لقمه نونن خداتو شکر کن که دستت به دهنت میرسه و شب گرسنه نمیخوابی

سجاده رو جمع کردمو دوباره رو تخت دراز کشیدم داشتم به حرفی که زد فکر میکردم شهریار خیلی منطقی فکر میکرد... نمیدونم چرا اینقدر خوابم میومد به دقیقه نکشید که پلک هام سنگین شد و خوابم برد...

با احساس درد تو تنم از خواب بیدار شدم اصلا توان بلند شدن نداشتم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ۹:۳۰ بود چشمامو بستم دلم میخواست بخوابم تا چشمامو بستم شهریار صدام زد توجهی نکردم که در زد جوابشو که ندادم دوباره صدام زد:

=دریا درو باز کن من که میدونم بیداری

کلافه گفتم:

-برو میخوام بخوابم

=یا درو باز میکنی یا خودم بازش میکنم

حوصله سر و صدا و جروبحث باها شو نداشتم بیحال به سمت در رفتم قفل درو باز کردمو برگشتم خوابیدم

شهریار تقه ای به در زد و اومد بالا سرم ایستاد

=بیا صبحونه حاضره

-نمیخوام

=یعنی چی نمیخوای دیشب شام هم نخوردی

-اشتها ندارم

با برخورد دستش به پیشونیم چشمامو باز کردم دستشو برداشت وگفت:

=تب داری

با اخم رومو برگردوندم

-برو بیرون حوصله ندارم

بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون ولی بعد از دو دقیقه برگشت پشتم بهش بود

=دریا منو نگاه کن

توجهی نکردم

=دریا با توام

وقتی دید توجهی نمیکنم دستشو گذاشت سر شونم و با یک حرکت منو برگردوند سمت خودش با اخم نگاش میکردم که خیلی خونسرد و بیخیال دستمال خیس رو گذاشت رو پیشونیم

=میدونستم سرما میخوری

دستمالو برداشتم پرت کردم رو زمین و عصبی گفتم:

-شهریار گمشو برو بیرون حوصلتو ندارم

شهریار خیلی خونسرد ومنطقی دستمالو برداشت گذاشت تو سینی لیوان شربت رو گرفت جلوی صورتم

=بخور اینو

-نمیخوام

خواستم رومو اونور کنم که یهو عصبی داد زد:

wWw.Roman4u.iR

=این مســـخره بازیا چیه که درمیاری مثل این دخترهای ۱۴ســـاله ناز میکنه خجالت بکش کِی میخوای بزرگ شی بلند شو این شربتو بخور...

هنوز ازش به خاطر اون س

یلی که بهم زد ناراحت بودم ولی دلیل این نگرانی ها شو نمیفهمیدم بلند شدم شربتو خوردمو دراز کشیدم، رومو اونور کردم که بعد از مکث کوتاهی از اتاق رفت بیرون هر کار کردم خوابم نبرد یک ساعت از خوردن شربت گذ شته بود نمیدونم چی تو اون شـربت ریخته بود که دردمو تقریبا تسـکین داد دسـتمو به حالت قائم گذاشته بودم رو صورتم که شهریار اومد کنار در ایستاد

=یک نفر اومده میخواد ببینتت

بدون اینکه دستمو بردارم گفتم:

-کیه؟

صـدایی از جانبش نشـنیدم دسـتمو که برداشـتم اکرمو تو چارچوب در دیدم عصبی داد زدم:

-شهریاااار چرا اینو تو خونه راه دادی؟

بعد رو به اکرم گفتم:

-احترام خودتو نگه دار و برو بیرون

اکرم سعی میکرد ارومم کنه اومد جلو کنار تختم ایستاد وگفت:

=خدا بد نده دریا جون سرما خوردی

با نفرت تو چشماش نگاه میکردم پوزخندی زدمو گفتم:

-هه دریا جون

=میدونم حق داری ازم ناراحت باشی ولی توام بهم حق بده مادرم نگران بچمم من فقط امیرو دارم اگه اتفاق بدی واسش بیوفته من خودمو نمیبخشم اون الان جوونه کلش داغه دو روز دیگه که م شکلاتتونو ببینه نمیتونه باها شون کنار بیاد و ع شق وعا شقی از سرش میپره منم که میدونم تو چقدر تو زندگیت م شکل داری, اگه حرفی زدم یا کاری کردم فقط به خاطر امیر بوده نمیخواستم تو رو ناراحت کنم فقط میخواستم بچم اگاه بشه که داره چیکار میکنه ازت میخوام امیرو فراموش کنی این اقاهه که نمیدونم از کجا پیداش شده مرده خوبی به نظر میرسه من مطمئنم بهتر از امیر میتونه کمکت کنه جفتتون الان بچه این، دو روز دیگه به حرف من میرسین ایشالا که زودتر حالت خوب بشه خداحافظ برگشت تا بره که صدام میخکوبش کرد

-اگه از امیر د ست بردا شتم فقط به خاطر این بوده که حرمت بین پ سر ومادر شکسته نشه، نمیخواستم به اجبار عروستون بشم اگه فکر میکنین امیر با دختر دیگه ای خوشبخت میشه من حرفی ندارم فقط اینو بدونید که هیچکس نمیتونه مثل من امیرو دوست داشته باشه حالا میبینیم که شما به حرف من میرسین یا من به حرف شما، به سلامت...

بدون اینکه برگرده رفت چه راحت کارهای دیروزشو توجیح کرد قاب عکس امیرو از روی عسلی کنار تخت برداشتم داشتم نگاهش میکردم که شهریار اومد تو اتاق و پرسید:

=شیشه پنجره رو کی شکسته؟

-دختر دایی امیر

=چرا؟

wWw.Roman4u.iR

-دعوامون شده بود

=سر چی؟

-مگه بیست سوالیه تو چیکار به این کارا داری؟

=هوا سرده زنگ میزنم براش شیشه جدید بیارن

بی توجه بهش عکس امیرو گرفتم تو ب*غ*لمو چشمامو بستم...

*****

چهار روز از روزی که از امیر جدا شدم میگذشت تو این چهار روز هرشب با شهریار جروبحث میکردم دست از سرم برنمیداشت چیزی در مورد بابا ازش نپرسیدم چون واسم مهم نبود، هیچی تو خونه نداشتیم همون روز اول زنگ زد به رانندش کلی خرت وپرت واسه خونه خرید نمیدونستم این بشرو چه جوری از ســـرم باز کنم هیچ جوره تو کَتش نمیرفت بهش میگفتم همه میدونن من تنهام با یه پسر جوون تو خونه ولی اون انگار نه انگار...

نشسته بود رو مبل و روزنامه میخوند منم نشسته بودم جلوی تی وی وکانالا رو بالا پایین میکردم که صدای زنگ در اومد شهریار خواست بره که گفتم:

-نه خودم میرم

به سمت در رفتم درو که باز کردم امیرو دیدم تپش قلب گرفتم، پاهام سست شد، انتظار نداشتم که امیر پشت در با شه رنگ و روش پریده بود با صدایی گرفته و اروم گفت:

=میشه بیام تو..؟

نگاهی به پشـــت ســـرم انداختم شـــهریار تو خونه بود، بدون هیچ حرفی رفتم عقب تا بیاد تو درو ببستم داشت میرفت سمت خونه که چشمش به کفشای شهریار افتاد

=مهمون داری؟

سرمو انداختم پایین واروم گفتم:

-شهریاره

رفت تو منم پشت سرش رفتم شهریار روزنامه رو انداخت کنار و از جاش بلند شد و گفت:

=به به امیراقا

امیر با اخم نگاش میکرد نگاش به شهریار بود ولی مخاطبش من بودم

=میخوام باهات حرف بزنم دریا

سرمو انداختم پایین و به سمت اتاقم رفتم پشت سرم اومد درو بستمو نشستم رو تخت اونم نشست کنارم سرشو انداخته بود پایین و کوچکترین نگاهی بهم نمیکرد هر دو ساکت بودیم دیگه سکوت بینمون داشت ازار دهنده میشد که لب باز کرد:

=شبا اینجا میخوابه؟

-نه یعنی اره اون تو حال میخوابه منم تو اتاق البته درو قفل میکنم

اخماش شدت گرفت

=مگه از خودش خونه زندگی نداره؟

-یه چند روزی حالم بد بود به خاطر همین اینجا بود همین امروز وفردا میره

wWw.Roman4u.iR

سـرشـو اورد بالا زل زد تو چشـمام خجالت کشـیدم سـرمو انداختم پایین که گفت:

=نگاهتو ازم نگیر، بذار برای اخرین بار خوب نگا هت کنم میخوام چهره ی قشنگت واسه همیشه تو ذهنم بمونه

اشـکام روی گونه هام سـر خوردن سـرمو اوردم بالا نگاش کردم داشـت گریه میکرد تو این ٦ سالی که باهاش بودم هیچوقت ا شکشو ندیده بودم، نتونستم طا قت بیارم ب*غ*لش کردم محکم به خودم فشـردمش حس یه بچه ی کوچیک رو داشتم که میخواستن مادرشو ازش بگیرن، زجه زدم اشک ریختم، اونم حالش تعریف چندانی نداشـت هوای دلمون طوفانی بود از پشـت به پیراهنش چنگ زدم اینقدر ا شک ریخته بودم که سر شونه ی لبا سش به طور کامل خیس شده بود سرمو اوردم عقب تو

چشـماش نگاه کردم هیچوقت گریه یک مردو ندیده بودم اشـکامو با دسـتش پاک کرد و گفت:

=ببخش که لیاقتتو نداشتم، تو لیاقتت بیشتر از ایناست تو برای من حیفی دریا

اشکاشو پاک کردمو با صدای خش دارم گفتم:

-اخه چرا با این حرفات عذابم میدی؟

دستشو کرد تو جیبش و جعبه ای رو در اورد داد به دستم

=بازش کن

بازش که کردم چشـمم به یه دسـتبند ظریف نقره افتاد که روش با سـنگ های فیروزه کار شـده بود، خیلی قشـنگ بود با دقت که نگاه کردم دیدم روی یک

سنگش نو شته امیر روی سنگ دیگش نو شته دریا، سرمو اوردم بالا همه ی احساسمو ریختم تو چشمام و تو چشماش نگاه کردم

-این خیلی قشنگه فوق العادس

دستبند رو از توی جعبه برداشت و گفت:

=نه به قشنگیه تو

دستبندو بست به دستم

=اینو خریدم تا بدونی یک سر این دنیا امیری هست که همیشه به یادته

ادامه داد:

=هیچوقت درش نیار بذار همیشه همراهت باشه

-باشه هیچوقت درش نمیارم

لبخند تلخی زد, دراز کشیدمو سرمو گذاشتم رو پاش با دستاش موهامو که از شال زده بود بیرونو نوازش میکرد چشمامو بستم

=نمیتونم فراموشت کنم

-منم

=میدونی که چقدر دوست دارم

-اره میدونم

=من خیلی بی عرضم نه؟

-نه عزیزم چرا اینجوری فکر میکنی؟

=اگه باعرضه بودم که نمیذاشتم عشقم از دستم بره

-این جدایی سرنوشتمونه...

=چه سرنوشت تلخی...

wWw.Roman4u.iR

-اره خیلی تلخه ولی میتونه تلخ ترم باشه

=از این تلخ تر...؟دریا تو چرا همیشه قانعی؟

-چون از بچگی بهم یاد دادن تا به سهمم قانع باشم

=سهم تو از من فقط ٦ سال بود، فقط ٦سال مال من بودی

-اره ٦سالی که مثل برق وباد گذشت

=ولی خیلی خوب بود بهترین سال های عمرم بود

-اوهوم سالهای خوبی بود

=از اینجا میری؟

-نمیدونم شاید به احتمال زیاد

=با شهریار ازدواج میکنی؟

-اونم نمیدونم

=امیدوارم خوشبخت بشی

-تو هم همینطور

سرمو از روی پاش برداشتم

=دریا

-جانم

=هنوز دوستم داری؟

-خب معلومه شک داری..؟

=نه خواستم دوباره بشنوم

بلند شـد ایسـتاد به تبعیت از اون بلند شـدم، از اتاق رفت بیرون دنبال سـرش رفتم، رفت پیش شـهریار نمیدونم چی داشـت بهش میگفت که شـهریار فقط سر شو تکون میداد حرفش که تموم شد برگشت طرفم نگاهی بهم انداخت و رفت کفشاشو پوشید جای در حیاط ایستاده بود رفتم پیشش، ب*غ*لم کرد... دستمو گرفت ب*و*سید و بعد ب*و*سه ای به پیشونیم زد و گفت:

=چیزایی که بهت گفتم یادت نره, مواظب خودت باش

اینو گفت و بی توجه به ناله هام رفت...نمیخواسـت بیشـتر از این عذاب بکشیم... برگشتم به پشت سرم نگاه کردم شهریار داشت با اخم نگاهم میکرد کلا این اخم هیچوقت از روی صـورتش پاک نمیشـه الان دیگه واقعا تنهایی و بی کسـی رو با تموم وجودم حس میکردم یه حسـی بهم میگفت دیگه امیرو نمیبینی اون دیگه رفته درسـت از همون چیزایی که میترسـیدم سـرم اومدن از دست دادن عزیزان و تنها شدن،از تنهایی میترسیدم، امیر رفت و من تنها شدم بی توجه به شـهریار از خونه زدم بیرون بدو بدو به طرف پارکی رفتم که پاتوق من و امیر بود، از جای جایه این پارک ما خاطره داشـتیم هوا تاریک شـده بود بارون گرفته بود نه چتر داشـتم نه لباس گرمی، عاشـق بارون بودم بیخیال زیر بارون تو شـب تو پارک قدم میزدم یاد اون شـبی افتادم که جلوی خونه، اکرم و امیر دعوا میکرد ند به خاطر من، یاد توهینایی که کردن افتادم... هندزفریو گذاشتم تو گوشم و اهنگو play کردم

با درد عمیق دل من

تو دیدی که مردم چه کردن

تو پیش غرورم نشستی

wWw.Roman4u.iR

تو زخمای قل*ب*م رو بستی(۲)

شکل رفتن این روزگار

منو تو گریه تنها نذار

منو از ادما پس بگیر

منو دست خودم نسپار(۲)

یاد سَر وصداهای امیر افتادم موقعی که سعی میکرد ازم دفاع کنه موقعی که داد زد من این دخترو به خاطر خودش میخوام وکاری به خانوادش ندارم

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم ادم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه

صحنه ای که اکرم داشت جلوی همه بهم توهین میکرد تو ذهنم تداعی شد...

تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هرچی که میترسی اونو سرت میاره

صدا زدم دنیا رو نفش کشیدم تو باد

هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم ادم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه

(درد عمیق از احسان خواجه امیری)

و یاد لحظه ای افتادم که امیر دستبندو بست به دستم موقعی که سرمو گذاشتم رو پاش و گفت نمیتونم فراموشت کنم...

بارون اهســته تر میبارید و منم بیخیال تو کوچه ها قدم میزدم شــهریار ده دفعه زنگ زد ولی حو صلشو ندا شتمو جواب ندادم اخر این راه به کجا ختم میشه خدا میدونه....

*****

داشتم لباسایی که شسته بودمو جمع

میکردم تو این چند روز وقت نکرده بودم کارهای خونه رو انجام بدم یعنی اگه شهریار نبود معلوم نبود تا الان زنده بمونم یا نه واقعا هیچ میلی به غذا خوردن نداشــتم به زور شــهریار یه دو لقمه ای میخوردم از اخرین باری که امیرو دیده بودم دو هفته گذشــته بود اونشــب وقتی به خونه برگشــتم طبق معمول شــهریار دعوام کرد که چرا گوشیمو جواب ندادم و نگرانم شده دو روز بعد از اون اتفاق با اصرار های من شهریار برگشت خونش ولی هر روز بهم سر میزد هیچ حرفی از خواستگاری و ازدواج با منو نمیزد تقریبا زندگیم به روال عادیش برگشته بود باید عادت میکردم به زندگیه بدون امیر و بابا، هیچ تکیه گاهی نداشتم دختری با ســن من قطعا نیاز به یک تکیه گاه داره به یک کســی که بتونه بهش تکیه کنه ولی من هیچکسو نداشتم تنهای تنها بودم...

لباسا رو که گذاشتم تو کمد صدای زنگ در اومد میدونستم که شهریاره لباسم پوشیده بود شالمو انداختم رو سرم و رفتم درو باز کردم شهریار با کت و شلوار سرمه ای و کراوات جلوی در ظاهر شد یه دسته گل هم دستش بود شوکه زده

wWw.Roman4u.iR

نگاش میکردم که یه دختر تقریبا بیست سه چهار ساله شیرینی به دست از ماشین پیاده شد اومد کنار شهریار ایستاد و با خنده گفت:

=دریا جون میخوای تا فردا صبح اینجا نگهمون داری؟

رفتم کنار تا بیان داخل هنوز تو شـــوک بودم از دیدنشـــون تعجب کرده بودم شهریار گل رو گرفت جلوم

=بفرما این مال شماست

گل رو از دستش گرفتم اون دختره که نمیدونستم کیه اومد جلو بهم دست داد

=سلام عزیزم من شادیم خواهر شهریار یادت که نرفته؟

لبخند مصنوئی زدمو گفتم:

-نه عزیزم یادم نرفته بفرمایین تو چرا اینجا وایستادین؟

اونا که رفتن تو منم پشت سر شون رفتم, خاک تو سرم اگه میدونستم شادی قراره باهاش بیاد یه لباس درست و حسابی میپوشیدم

-بفرمایین بشینین من الان میام

اونا که نشستن منم گل رو گذاشتم تو گلدون، شادی شیرینی رو داد به دستم، رفتم تو اشپزخونه چایی رو که درست کردم شیرینی ها رو گذاشتم تو دیس از میوه هایی که شهریار قبلا گرفته بود یه چیزایی مونده بود داشتم میذاشتمشون تو ظرف که شادی اومد تو اشپزخونه و با خوشرویی گفت:

=عزیزم چرا اینقدر زحمت میکشی من که غریبه نیستم بیا بشین با خودت کار دارم

-نه عزیزم چه زحمتی شما برو بشین من الان میام

شادی که رفت منم با سینی چایی رفتم پیش شون بعد میوه و شیرینی رو هم اوردم همه چیز که تکمیل شد نشستم رو مبل رو به روی شهریار

شادی با خوشرویی گفت:

=دریا جان من اصلا اهل مقدمه چینی نیستم یکراست میرم سر اصل مطلب

مشکوک گفتم:

-ببخشید منظورتونو نمیفهمم

=منظور من خیلی سادس من اومدم تو رو واسه ی داداشم خواستگاری کنم

با چشمای گرد شده نگاهی به شهریار انداختم بر خلاف بقیه پسرا که خجالت میکشیدن اون مستقیم زل زده بود تو چشمام رو به شادی گفتم:

-من قبلا به اقا شهریار هم گفتم بنده قصد ازدواج ندارم

شادی گفت:

=عزیزم من از همه چیز زندگیه تو خبر دارم میدونم چه سختی هایی کشیدی جدایی از کسی که دوستش داری خیلی سخته ولی اخه نمیشه که تا اخر عمرت تک و تنها زندگی کنی

-چرا نشه اتفاقا خوبم میشه من تنهایی رو دوست دارم میتونم تنها زندگی کنم

=دریا جون من روانشناسم این وضعیتت رو خوب درک میکنم تو الان تو وضعیتی نیستی که از روی احساساتت تصمیم بگیری سعی کن منطقی فکر کنی

-شادی جون تو که خودت روانشناسی باید بهتر منو درک کنی من نمیتونم کس دیگه ای رو جای امیر بذارم

شهریار که تا اون موقع ساکت بود لب باز کرد:

wWw.Roman4u.iR

=منم ازت نمیخوام که منو بذاری جای امیر میدونم تو امیرو خیلی دوســـت داری من فقط ازت میخوام تا یه فرصت بهم بدی تا خودمو بهت ثابت کنم بلند شدم که برم تو اشپزخونه

-من نه میتونم و نه میخوام که ازدواج کنم

شادی پشت سرم اومد تو اشپزخونه

=عاشقا دو دسته اَن دسته اول عاشقایی هستند که به خاطر عشقشون میجنگن و حاضرن هر کاری بکنن تا عشقشونو بدست بیارن دسته دوم عاشقایی هستند که میرن تا عشــقشــون راحت زندگی کنه تو از عاشــقای دســته دومی رفتی تا عشقت راحت زندگی کنه حالا که رفتی سعی کن زندگیه خودتو بسازی، دنیا که به اخر نرســیده، در یا عاقلا نه انتخاب کن تا عاشــقا نه ز ندگی کنی، خدانگهدار

اینو گفت و رفت داشــتم به حرفاش فکر میکردم که شــهریار صــدام زد رفتم تو خونه شادی نبود شهریار اومد رو به روم ایستاد و گفت:

=با شـــادی اومدم چون خواســـتم بدونی که حرفام الکی نیســـت، دریا من یه جوون بیست ساله نیستم که از روی احساساتم حرفی بزنم، اگه حرفی زدم بهش عمل میکنم من الان ســی ســالمه اگه تا الان ازدواج نکردم به خاطر این بوده که شــخص مورد نظرمو پیدا نکردم با نگاه اول فهمیدم تو همونی هســتی که سالها منتظرشم، همونی که لیاقتش بهترینها ست تو همونی هستی که دلم میخواد خانوم خونم شه، دریا باور کن اگه باهام ازدواج کنی بخدا نمیذارم اب

تو دلت تکون بخوره، تو که نباید تا اخر عمرت زانوی غم ب*غ*ل بگیری، در ضمن با کمک همدیگه باباتو از این وضعیتی که داره نج
اتش میدیم، خواهش میکنم به حرفام فکر کن فکراتو که کردی بهم زنگ بزن، خداحافظ

******

رفتم جلوی اینه نگاهی به خودم انداختم چرا شـهریار بین این همه ادم دسـت گذاشته رو من همچین خوشگلیه گیرایی نداشتم چشم و ابرو معمولی، شهریار عاشـق چیه من شـده خدا میدونه، مامانم همیشـه میگفت هیچ کار خدا بی حکمت نی ست حتما ازدواج با شهریار حکمتی تو شه که همه زمینه ها براش فراهم شـده یه جورایی راسـت میگفت من که امیرو فرسـتادم پی زندگیش چرا باید زندگیه خودمو تباه کنم بالاخره منم باید زندگیمو بکنم به فکر دو روز دیگه باشـم... شـادی درسـت میگفت نمیتونسـتم که تا اخر عمرم تنها زندگی کنم نگاهی به دسـتبند تو دسـتم انداختم لبخند تلخی زدمو گفتم امیر ببخشـید که اینقدر زود شکستم، ببخشید که خیلی زود کم اوردم، ب*و*سه ای به دستبند زدم...امیدوارم خوشبخت بشی عزیزدلم....

******

ساعت یازده شب بود، گوشی رو برداشتم، خواستم شماره شهریار رو بگیرم ولی پشیمون شدم از صبح تا الان خیلی با خودم کلنجار رفتم، کلی فکر کردم نمیدونستم راهی که میخواستم انتخاب کنم درسته یا نه... من تصممیمو گرفته بودم دوباره شـمارشـو گرفتم تا یه بوق خورد قطع کردم هنوز تردید داشـتم

wWw.Roman4u.iR

میترسیدم، گوشی تو دستم لرزید نگاهی به صفحش انداختم شهریار بود دستم میلرزید جواب دادم

-الو

=الو دریا کار داشتی زنگ زدی؟

صدام میلرزید مِن مِن کنان گفتم:

-نه یعنی اره، عه زنگ زدم بگم که...

=که چی؟

-مَ...من قبول م..میکنم

بعد از مکث کوتاهی گفت:

=دریا یعنی قبول میکنی که زنم بشی؟

هیچی نگفتم که گفت:

=فردا میام دنبالت لباساتو و هرچی که لازمت میشه بردار مدارکاتم یادت نره بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم بلند شدم رفتم تو اتاقم در کمدو باز کردم چمدونمو بردا شتمو شروع کردم به جمع کردن لبا سام با هر لبا سی که جمع میکردم یک قطره اشک از گوشه چشمام میچکید، لباس مامانو برداشتمو یه نفس عمیق کشیدم خوا ستم تموم ریه هام پر از عطر خو شبوی مامان بشه، لباسو گذاشتم تو چمدون قاب عکس امیرو از روی عسلی برداشتم دستی روش کشیدمو گذاشتمش تو چمدون قاب عکس ما مان رو هم برداشتم گذاشتم کنار عکس امیر...

دراز کشـــیدم رو تخت حالم خیلی بد بود خیلی بد... بغض داشـــت خفم میکرد...

******

دیشـب تا صـبح پلک رو هم نذاشـتم رنگ و روم پریده بود مثل میت ها شـده بودم لب به غذا هم نزده بودم مدارکمو گذاشـــتم تو کیف همه جای خونه رو با دقت نگاه کردم...صدای خنده های مامان هنوز تو گوشم بود، صدای بابا وقتی که صـدام میزد دریا دخترم مواظب باش تو حوض نیوفتی و من با خوشـی دور حوض میدویدم... سرم گیج رفت با احتیاط نشستم رو مبل سرمو تو دستام گرفتم داشت از درد منفجر میشد با صدای زنگ در از جا بلند شدم مستصل به طرف در رفتم درو باز کردم شهریار اومد تو

=سلام اماده ای؟

با صدای اروم و گرفته ای گفتم:

-اره چمدون تو خونس

بدون هیچ حرفی رفت تو خونه چمدون به دست اومد بیرون چمدونو گذاشت صندوق عقب ماشین برگشت بهم گفت:

=اگه چیز دیگه ای داری بردار که بریم

رفتم تو خونه کیفمو برداشـــتم همه جای خونه رو با دقت نگاه کردم تلویزیون، بخاری، کاناپه، حتی قاب و اِن یَکادی که برای روز مادر برای مامان گرفتم همه رو قشنگ نگاه کردم تا شکلشون وا سه همیشه تو ذهنم حک بشه با صدای شهریار که از تو حیاط داشت صدام میزد رفتم بیرون درو قفل کردم، دستمو با اب حوض خیس کردم.. ا سفند بود و هوا سررد.. رفتم بیرونو در حیاطو قفل

wWw.Roman4u.iR

کردم، شهریار ن ش ست تو ما شینو گفت که ب شینم نگاهی به اهالی کوچمون انداختم بعضیاشون که تو کوچه بودن با تعجب و بعضیاشونم با پوزخند نگاهم میکردند، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم در حیاط خونه امیر اینا بسته بود خوا ستم سوار ب شم که حس کردم یک نفر صدام زد دنبال صدا میگ شتم که چشمم افتاد به امیر، بالا پشت بوم خونشون ایستاده بود و با حسرت بهم نگاه میکرد نتون ستم چ شم ازش بردارم ا شکی که از گو شه ی چ شمم ریختو فقط خودم حس کردم، با صدای شهریار به خودم اومدم

=دریا سوار شو دیگه

زیرلب اهسته زمزمه کردم خداحافظ و به سختی چشم ازش بردا شتمو سوار ماشین شدم، شهریار پاشو گذاشت رو گاز و ماشین به سرعت از جاش کنده شد... ظبطو روشن کرد داشت اهنگ ها رو عوض میکرد که با شنیدن اهنگی گفتم:

-بذار همین باشه

واسه خاطر هر دوتامونه اگه پای تو وای نمی ایستم

کسی جز تو تو زندگیم نیست

جز تو عاشق هیچکی نیستم من میرم

واسه خاطر هر دوتامونه اگه چشمامو روی تو بستم

تو نمیتونی که بمونی با منی که خسته ی خستم من میمیرم

متن اهنگش حرف دلم بود...

من تو این مدت دیدم هر چی که باید از اول میدیدم

شبو تا خود صبح اهنگای غمگین گوش میدم
نمیتونیم با هم باشیم اینو تازه فهمیدم
میمیرم بی تو منه دیوونه ی زندونی
میدونم که تو حتی بدون منم میتونی
جدایی عشقم راه اول و اخرمونه
واسه خاطر هر دوتامونه میدونی
سرمو چسبوندم به شیشه بیرونو نگاه میکردم بارون میبارید هوای دل منم بارونی بود...
واسه خاطر هر دوتامونه اگه چشمامو روی تو بستم
تو نمیتونی ک
ه بمونی با منی که خسته ی خستم من میمیرم
(جدایی از میثم ابراهیمی)
شهریار میدونست که حال خوشی ندارم به همین خاطر چیزی نگفت ،تمام طول راه فقط همون اهنگو گوش میدادم....
فکر کردم میریم همون ویلایی که دفعه ی قبل با هم رفتیم ولی یه جای دیگه نگه داشت که خیلی هم با شکوه تر از جای قبلی بود، خیلی بزرگ به نظر میرسید اصلا کاخی بود واسه خودش وارد حیاط که شدیم کمربندشو باز کرد و گفت که پیاده بشم به محض پیاده شدنمون دو نفر اومدن سمتمون یکی نشست پشت فرمون یکی دیگه هم چمدون رو با خودش برد داخل ویلا، شهریار اهسته به طرف ویلا رفت و بهم گفت که دنبالش برم، اون میرفت و

wWw.Roman4u.iR

منم پشـــت ســـرش، داخل ویلا که شـــدیم مثل ویلای قبلی خانومی اومد ســـر راهمون کت شهریار رو گرفت و رو بهم گفت:

=لباستونو بدین به من خانوم

پالتومو در اوردم و دادم به دســـتش اون که رفت به همراه شـــهریار رفتیم کنار شومینه نشستیم لب باز کردم:

-اتاق من کجاست؟

=اتاقا بالاست تازه از راه رسیدیم یکم صبر کن گرم شی اتاقتو نشونت میدم

همون خانمی که اومده بود تا لباســـمو بگیره ســـینی به دســـت اومد پیشـــمون، سینی رو گذاشت رو میز و رو به شهریار گفت:

=امر دیگه ای ندارین اقا؟

=نه میتونی بری

شهریار ازم پرسید:

=شیر کاکائو یا نسکافه؟

-من چیزی نمیخوام فقط بذار برم تو اتاقم

=یعنی چی که نمیخوری خودتو تو اینه دیدی رنگ به روت نمونده

بعد لیوان شیرکاکائو رو گرفت سمتم

=بگیر اینو

با اینکه میلی به خوردنش نداشتم لیوانو از دستش گرفتم نزدیک ل*ب*م کردم داغ بود

=عصرونتو که خوردی میری بالا استراحت میکنی شام که حاضر شد صدات میزنن هر کاری هم که داشتی به خودم میگی اگه من نبودم به پری میگی باشه؟

با اینکه نمیدونستم پری کیه بهش گفتم باشه اصلا واسم مهم نبود فقط میخواستم تنها باشم این مدل زندگی کردنو دوست نداشتم یعنی در واقع عادت نداشتم بهش، بعد از تموم شدن عصرونه رفتیم طبقه بالا وارد یه سالن بزرگ شدیم با یه عالمه اتاق، اخر سالن یه در بزرگ قرار داشت که با بقیه فرق داشت زیر لب گفتم:

-خوبه این همه اتاقو با هم قاطی نمیکنن

خیلی سریع جوابمو داد فکر نمیکردم بشنوه ولی گوشاش خیلی تیزه

=اینقدر تو این اتاقا رفتمو اومدم که مثل کف دست بلدم اینجا رو

وارد یکی از اون اتاقا شدیم با ترکیبی صورتی و سفید، ترکیب جالبی بود ولی من دوست نداشتم، چمدونم همونجا کنار تخت بود

=اینم از اتاقت

با دست به اتاق رو به رویی که تصویر خودش حک شده بود روی درش اشاره کرد

=اونجا اتاق منه کاری داشتی صدام بزن

سری به نشونه ی تایید تکون دادم خواست برگرده که انگار چیزی یادش اومد

=امیدوارم از این اتاق خوشت بیاد ولی خب اگه به هر دلیل خوشت نیومد عیب نداره تا چند روز دیگه اتاقت عوض میشه

wWw.Roman4u.iR

رفت و درو بست یعنی چی که اتاقم عوض میشه مگه...واااای خدا تصور هم ا تاق بودن با شـــهر یار اعصـــابمو بهم میریزه فکر کن بخوای کنارش بخوابیو....تقصـــیر خود ته در یا خانوم تو شـــهر یار رو به عنوان شـــوهر پذیرفتی....هر کی خربزه میخوره پای لرزشـــم میشـــینه، بدون اینکه لباســـامو عوض کنم دراز کشـــیدم رو تخت عجب تخت نرمی...دلت نمیخواســـت از روش بلند شی نمیدونم چند دقیقه گذ شت که پلک هام سنگین شد و خوابم برد....

******

با صدای جیغ بلند دختری از خواب پریدم دستمو گذاشته بودم رو سینم اتاق تاریک بود که یهو در باز شد و شادی اومد تو

=واااااای دریاااااجووو... اخ ببخشید خواب بودی؟

برقو که روشن کرد دستمو گذاشتم رو چشمام تا نورش اذیتم نکنه

با ترس و دلهره گفتم:

-اره خواب بودم چیزی شده اتفاقی افتاده؟

=نه نه نه ببخشید من وقتی ذوق زده میشم نمیتونم خودمو کنترل کنم نمیدونی وقتی فهمیدم اینجایی چقدر خوشحال شدم...

کارهایی انجام میداد که اگه ســـنشـــو نمیدونســـتی فکر میکردی یه دختر ۱۷ ۱۸سالس

لبخندی زدمو گفتم:

-خیلی ترسیدم فکر کردم خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده

اومد کنارم نشست دستشو انداخت سر شونم دختر خونگرمی بود

=اینا رو ولش، بلند شو بریم که شام حاضره

-نه مرسی من اشتها ندارم

با جدیت گفت:

=به من نه نمیگی که خیلی ناراحت میشما بلند شو بدو

لبخندی زدم این دختر چقدر شـاد بود برخلاف من، با اینکه سـه سـال ازش کوچیکترم ولی اندازه یه ادم ۶۰ ساله پیر شدمو زخم خوردم

=صبر کن ببینم تو چرا هنوز لباساتو عوض نکردی؟

-همینا خوبه

=نه اصلا خوب نیست شهریار ناراحت میشه اینجوری سر میز بشینی

-باشه عوض میکنم

=اگه لباس نیاوردی من بهت بدم لباس نو دارم اصـلا ازشـون اسـتفاده نکردم بیارم برات؟

-نه عزیزم ممنون لباس اوردم

=اوکی پس من میرم تو هم زود بیای دیر نکنی ها

-باشه گلم

رفت و درو بسـت شـادی خیلی دختر خوب و مهربونی بود، باهاش احسـاس راحتی میکردم ولی خب کمی هم رودروایسی باهاش داشتم چمدونو باز کردم نمیدونستم چی بپوشم یه تونیک خاکستری بردا شتم با یه جین مشکی شال مشـکی چروکمو هم انداختم رو سـرم و از اتاق زدم بیرون از پله ها رفتم پایین این ویلا خیلی بزرگ بود نمیدونستم کجا نشستن که یهو خانومی نزدیکم شد

wWw.Roman4u.iR

=خانوم لطفا با

ریا جان من شـــرایطت رو کاملا درک میکنم ولی تو هم خواهشـــا اینقدر ســـر ناســـازگاری نذار, توکه نمیدونی ما کلی مهمون داریم همشـــون از کانادا میان ایران تا تو رو ببینن اونوقت تو اینجوری میکنی ما هم ابرو داریم عزیزم

-میفهمم چی میگی شـــادی جون ولی من الان با میل خودم اینجا ننشـــستم همش از روی اجباره

=یعنی دوست نداری زن داداشم بشی اینقدر از شهریار متنفری؟

سرمو انداختم پایین

-نه منظورم این نبود, شهریار مرد خوبیه فقط من شرایطم فرق میکنه

=من این چیزا حالیم نیســـت جمعه مهمونامون میان الانم حاضـــر شـــو که میخوایم بریم خرید

******

شادی با ذوق و شوق لبا سا رو نگاه میکرد و منم بی تفاوت کنارش راه میرفتم واسه خودش کلی خرید کرده بود دو سه تیکه لباس اونم به اجبار و با سلیقه ی خودش برام خرید,خسته شده بودم نشستم رو صندلی تا کمی استراحت کنم که یهو دســـتمو گرفت و کشـــید جلوی ویترین یک مغازه نگاهی به ویترین انداختم پر از لباس خواب و لباس شب عروس بود بی توجه بهش خواستم برم بشینم که دستمو کشید و با خودش برد تو مغازه

=سلام خانوم کارهای جدیدتونو میخواستم ببینم

=بله حتما

سه تیکه لباس از بهترین هاشو گذاشت رو میز

=شما انتخاب کنین رنگ بندی هم داره

=مرسی

شادی دستمو کشید و کنار گوشم گفت:

=ببین این چطوره؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

-نمیدونم

=عه خب نگاه کن دیگه

فروشنده که یه خانوم میانسال بود از شادی پرسید:

=واسه خودتون میخواین؟

شادی با خنده گفت:

=نه واسه زن داداشم میخوام

بعد به من اشاره کرد

فروشنده با تعجب گفت:

=چه خواهر شوهر مهربونی من که خواهر شوهرم سایمو با تیر میزنه

شادی خندید و گفت:

=زن داداشم ماهه اصلا تکه

فروشنده رو بهم گفت:

=واسه تو یه مدل دیگه دارم اون بیشتر بهت میاد تازه جدیدم هست..,بیارم؟

من که تا اون موقع ساکت بودم اروم گفتم:

-نمیدونم

wWw.Roman4u.iR

شادی بلند و با ذوق گفت:

=اره اره بیارین

یه لباس خواب خیلی قشنگ که با همشون فرق داشت گذاشت جلوم و گفت:

=چون سبزه ای این لباس بیشتر بهت میاد

شادی حرفشو تایید کرد و گفت:

=راست میگه خیلی قشنگه تازه شهریار عاشق رنگه سفیده

دیگه نتونستم اون فضا رو تحمل کنم گریه کنون از مغازه زدم بیرون شادی اومد پیشم

=چی شد دریا حالت خوبه؟

-اشکامو پاک کردمو گفتم:

-نه اصلا خوب نیستم بریم خونه

=ولی هنوز خریدمون تموم نشده

-لازم نیست بریم خونه

سریع سوار شدیم راننده از شادی پرسید:

=کجا برم خانوم؟

=برو خونه

من بیان...

به دنبال اون زن وارد یه اتاق بزرگ شدم با یه میز تقریبا بزرگ، شهریار و شادی سر میز بودن رفتم پیششون نشستم خدمه ها میز رو کامل کرده بودن همه چیز سر میز بود از فسنجون گرفته تا سبزی پلو با ماهی و میگو زیر چشمی نگاهی

به بشقاب شهریار انداختم داشت میگو میخورد حالم میخواست بهم بخوره از میگو متنفر بودم، یهو شادی گفت:

=چون نمیدونستیم چی دوست داری سه مدل غذا درست کردیم از هر کدوم دوست داری بخور

-ممنون زحمت کشیدین

=نه بابا چه زحمتی همه رو پری جون درست کرده

ساکت بدون هیچ حرکتی نشسته بودم که ناگهان شهریار بشقابمو برداشت و گفت:

=چی میخوری؟

اروم گفتم:

-فسنجون

بشقابمو پر از برنج کرد گذاشت جلوم ظرف خورشت هم گذاشت کنارش متوجه شادی شدم که داشت زیر چشمی شهریار رو نگاه میکرد

=هر چقدر دوست داری بخور

شروع کردم به غذا خوردن دستپختش حرف نداشت بعد از اتمام غذا دسر اوردن واقعا دیگه جا نداشتم کمی هم دسر خوردم خواستم برم تو اتاقم که شادی مانع شد

=چیه همش چپیدی تو اون اتاق بیا بریم بقیه جاها رو نشونت بدم

راستش خودمم خسته شده بودم تصمیم گرفتم باهاش برم دستمو گرفت و به سمت اشپزخونه رفت اول از همه به خانوم میانسالی که اونجا داشت غذا ها رو میذاشت تو یخچال اشاره کرد

wWw.Roman4u.iR

=ایشون پرستو خانم هستن همه کاره ی خونه که من صداشون میزنم پری جون

بعد با دستش به من اشاره کرد

=اینم از دریا جون همونی که خیلی تعریفشو میکردم

پری با خوشرویی بهم دست داد:

=خوشبختم عزیزم

-منم همینطور

=ذکر خیرتون همیشه تو این خونه هست

-شما لطف دارین

بعد از اشنایی با خدمه ها بقیه جاها رو هم دیدیم...

=اتاقا رو فکر کنم شهریار بهت نشون داده نه؟

-اره فقط اون اتاق بزرگه ماله کیه؟

شادی لبخندی زد و گفت:

=عجله نکن بعدا میفهمی

*****

سه روزی از اومدنم به خونه شهریار میگذ شت...با صدای الارم گو شیم از خواب بیدار شـدم نگاهی به سـاعت انداختم۷بود کش وقوسـی به بدنم دادمو رفتم تو د ست‌شوییِ اتاق و د ست و صورتمو شستم، خوبی اینجا این بود که اتاقاش سرویس بهداشتیه مجزا داشت، بعد از شستن دست و صورت شالمو انداختم رو سرمو رفتم پایین نشستم سر میز شهریار داشت با عجله صبحونشو میخورد

-صبح بخیر

=صبح تو هم بخیر

داشتم چاییمو میخوردم که ادامه داد:

=کاش این شادی یکم از تو یاد بگیره دکتر مملکته ها ولی تا لنگ ظهر خوابه

لبخند کمرنگی زدم که گفت:

=امروز با شادی برین خریداتونو بکنید که دیر نشه زمان نداریم

چایی پرید تو گلوم به سرفه افتادم با دستش زد به پشتم و لیوان ابو گرفت سمتم

=اب بخور خفه نشی

لیوان ابو پس زدم و با اخم پرسیدم:

-خرید چی؟

شروع کرد به صبحونه خوردن

=همه چی هر چی که لازم داری اخر این هفته مجلس داریم

-من نمیفهمم مجلس چی؟

-مراسم ازدواجمون

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-یعنی چی ازدواج...؟نظر من مهم نیس؟؟ واسه خودت میبری و میدوزی...

من الان امادگیشو ندارم

=صداتو بیار پایین,وقتی قبول کردی بیای اینجا یعنی امادگیشو داری

گوشیش زنگ خورد جواب داد

=باز چیه؟

...-

wWw.Roman4u.iR

=باشه....باشههههه

-...

=من الان میام اونجا

بعد گوشی رو قطع کرد و به سرعت از جاش بلند شد قبل از رفتنش برگشت بهم گفت:

=لجبازی نکن و دختر خوبی باش

بعد از رفتنش شادی اومد سر میز بی توجه به شادی با عصبانیت از جام بلند شدم و به سرعت رفتم تو اتاقم اه معلوم نیست چشه یه روز خوبه یه روز بد، اعصابمو اول صبحی بهم ریخت حتی یک کلمه هم در مورد این قضیه نظرمو نپرسید داشتم حرص میخوردم که شادی بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد

=اوه ساری من همش یادم میره در بزنم ببخشید

با نارحتی گفتم:

-مشکلی نیست

اومد کنارم نشست و با ناز گفت:

=نبینم دریا جونم ناراحت نباشه

-نیستم

=چرا هستی

برگشتم سمتش و با گله گفتم:

-شادی من آبم با این شهریار تو یک جوب نمیره

=چرا؟

-برگشته میگه برو خرید کن که اخر هفته مجلس داریم واسه خودش میبره و میدوزه نظر منم نمیپرسه

شادی سعی میکرد ارومم کنه

=میدونم عزیزم حق داری ولی خب شهر یاره دیگه کاریش نمیشه کرد, اخلاقشه میدونی این روزا یکم سرش شلوغه اگه چیزی میگه که باعث ناراحتیت میشه ببخش, تو کوتاه بیا

-ولی خب شادی جون منم ادمم حق دارم دو روز دیگه مجلسه ولی من امادگیشو ندارم

=هنوز تا اخر هفته که خیلی مونده من کمکت میکنم تو نگران نباش

-نه نگران نیستم فقط از دست کاراش عصبی ام میتونست زودتر بهم بگه هر چند که واسه من فرقی نداره چه امروز باشه چه فردا من نه ارایشگاه میرم نه لباس عروس میپوشم

یهو شادی با دستش زد به صورتش و با صدای بلندی گفت:

= خاک به سرم اگه داداش بفهمه چی گفتی خون به پا میکنه اون برات از ارایشگاه نوبت گرفته، تازه سفارش داده تا برات لباس بدوزن , دریا دیگه این حرفو نزنی ها

بیخیال گفتم:

-سفارش داده که داده از جیب خودش رفته، از من نخواه که اون لباسو تنم کنم

=خل شدی تو...؟هر دختری ارزوشه لباس عروس تنش کنه، چرا این حرفو میزنی دریا؟

-شادی تو دیگه چرا؟ مثه اینکه شرایط منو درک نمیکنی

wWw.Roman4u.iR

=د

*****

(امیر)

داد زدم:

-مامان برو حوصله ندارم

=یه دقیقه این درو باز کن خب کارت دارم

-مامان دست از سرم بردار حوصله ی حرفای تکراریتو ندارم

=پسرم الهی من قربونت برم بیا یه لقمه نون بخور ضعف میکنی ها

هیچی نگفتم که ادامه داد:

=مامان جون بیا غذاتو بخور سه روزه خودتو،تو اون اتاق حبس کردی که چی؟

درو باز کردمو بلند طوری که سحر بشنوه گفتم:

-تا وقتی این دختره ی عفریته اینجاست من پامو از این اتاق بیرون نمیذارم

= سحر چیکار به تو داره بچه بازی درنیار بیا غذاتو بخور

سحر با ارایشی غلیظ و لبا سی زننده از ا شپزخونه زد بیرون اومد پیش مامان، رو به روی من ایستاد

=به به امیر اقا چه عجب از اون اتاق دل کندین

نگاهه چندش اوری به سر تا پاش انداختمو گفتم:

-یادم باشـــه وقتی رفتی اینجا رو اب و جارو کنم اخه بده نجاســـت رو زمین بمونه

مامان سرم داد زد:

=امیییر با سحر درست صحبت کن

=نه عمه وایستا ببینم چی میخواد بگه

بعد رو به من با صدای بلندی گفت:

=تو حرف حسابت چیه؟طلب چی رو داری؟

انگشت اشارمو گرفتم سمتش:

-خوش ندارم تو رو اینجا ببینم میخوام که گورتو گم کنی و بری به دررک

پوزخندی زد و گفت:

-لیاقت تو همون دختره ی پتیارس

تفی انداخت رو زمین جلوی پام و بدو رفت سمت در

پشت سرش رفتم موها شو گرفتم تو د ستمو ک شیدم مامان التماس میکرد که موهاشو ول کنم

=اخ ولم کن عوضی, بیشعور موهامو کندی...ول کن

بی توجه به التماس های مامان با صدای بلند گفتم:

-اینو یادت نره هر کی بخواد با من لج کنه روزگارشو سیاه میکنم

موهاشو بیشتر کشیدم که باعث شد جیغ بزنه، زیر لب غریدم:

-اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه درمورد در یا اینجوری حرف بزنی من میدونمو تو سحر خانوم, افتاد؟

موهاشو که ول کردم داد زد:

=وحشی, برو بمیر, پست فطرت, فکر کردی کی هستی؟ تقاص این کارتو پس میدی

wWw.Roman4u.iR

از خونه رفت بیرون و درو محکم پشـــت ســـرش بســـت مامان روبه روم قرار گرفت:

=از جونت ســیر شــدی؟این دختر دســـت من امانته دو روز دیگه که داییت از تهران اومد تو جوابشو میدی؟

-مامان ولم کن تو رو خدا میزنم یه بلایی سر خودم میارم هاا

=گفتنی ها رو گفتم دیگه خود دانی

رفت بیرونو در بســـت کلافه تو خونه قدم میزدم تحمل دوریه دریا رو نداشـــتم الان کجاســـت چیکار میکنه چی میخوره چی میپوشـــه نگرانشـــم,خدایا هر جا هـ ست مواظبش باش....مامان و سحر رفتن عرو سیه لیلی دختر هم سایمون، حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم گوشیمو برداشتمو اهنگی که به تازگی دانلود کرده بودمو پلی کردم:

دوباره منو اشک چشا

دوباره منو بی کسیام

دوباره چشمای خیره به راه

تو این شب های سرد و سیاه

با رفتنت عمرمو کردی تباه

دستی به صورتم کشیدمو با پام رو زمین ضرب گرفتم بدجوری کلافه بودم

روبروت زیر گریه زدم

نتونستم جلوه ندم

تو خواستی که از هم جدا بشیم

بهم گفتی که نه تو نه من

نفهمیدم که از من دست میکشی

پاکت سیگارو برداشتمو یه دونه گذاشتم گوشه ل*ب*م

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه

از وقتی که دریا رفت همدمم سیگاری شد که پا به پام میسوخت

زخم دلم کار توئه دلم هنوز بی قراره توئه

نه نگو که قید منو زدی

تمومه آرزوم همینه وقتی که رو گونم اشک میشینه

ببینم که تو پیش من اومدی

شال گردنو به صورتم نزدیک کردم یه نفس عمیق کشیدم بوی دریا رو میداد

رفتی و چی اومد به سرم نمیشه که تورو از یاد ببرم

وقتی که همیشه تو فکر منی

کار من شده گریه مدام شبا غم و غصه اشک چشام

بیا فکر دل من باش یکمی

wWw.Roman4u.iR

نمیتونســتم این دوریو تحمل کنم دیروز فقط دوســاعت از بالا پشــت بوم حیاطشــونو نگاه میکردم...یاد خاطراتم با دریا افتادم...اون دور حوض میدوید منم پشت سرش...

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه

(دوباره از اِمو بند)

******

چشمامو بسته بودم حتی حاضر نبودم قیافه ی خودمو تو اینه نگاه کنم ارایشگر که کتی صــداش میزدن داشــت به تورم ور میرفت ارایشــم تکمیل شــده بود و داشــت تور, رو, روی ســرم تنظیم میکرد که نیوفته، این دو روز مثل برق و باد گذشت و من برخلاف میلم الان اینجا نشسته بودم ارایشگر و دستیارش کنار ایستادند کتی گفت:

=از قضا عروس خانوممون خستس, میتونی چشماتو باز کنی عزیزم

دلم میخواســت کور میشــدم ولی این صــحنه رو نمیدیدم دلم برای امیر پر میکشــید خیلی دلتنگش بودم اروم لای پلکامو باز کردم یه لحظه به چشــمام

شک کردم,ارایش چه ها که با ادم نمیکنه از حق نگذریم ق شنگ در ستم کرده بود ولی اصلا برام مهم نبود...

همون لحظه شـــادی وارد اتاق عروس شـــد از اون موقع تو اتاق طبقه پایین که مخصوص مهمان هاست بود چشمم بهش افتاد فوق العاده شده بود

=بِراااووو بِراااووووو دریا چقدر خوشـــگل شـــدی... باورم نمیشـــه، چقدر عوض شدی دختر

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-مرسی عزیزم

خندید و رو به کتی گفت:

=میدونستم کارت حرف نداره ممنونم ازت کتی جون

کتی خندید و گفت:

=کاری نکردم عزی

زم همش وظیفه بوده

شادی با لبخند بهم نگاه میکرد چرخی زد و گفت:

=من چطور شدم ؟؟خوبه به نظرت؟؟

ســعی کردم دلشــو نشــکنم عروســی برادرش بود طفلک کلی ذوق داشــت یه پیراهن ساتن حریر بنفش تنش بود که خیلی بهش میومد لبخندی زدمو گفتم:

-عالی تر از همیشه,خیلی زیبا شدی عزیزم

صدای دستیار کتی از پایین توجهمونو جلب کرد

=اقا داماد اومدن

wWw.Roman4u.iR

انگار ته دلم خالی شد پاهام سست شدن توان حرکت نداشتم شادی با عجله و سراسیمه از پله ها پایین رفت

=دریا من با بردیا (راننده شخصیمون) میرم

اون که رفت فیلمبردار اومد بالا شـــروع کرد به فیلم گرفتن, از همه ی زاویه ها ازم فیلم میگرفت... دامن لباســـم خیلی بلند بود به طوری که چند نفر باید از پشت میگرفتنش اهسته اهسته از پله ها میرفتم پایین و دامن بلندم پشت سرم روی پله ها به طرز خیلی زیبایی کشیده میشد,پشت در ایستادم شهریار در زد و بعد از یا ا... گفتن اومد تو,کت و شلوار مشکی تنش بود با پیراهن سفید, من پشت در بودم منو نمیدید از کتی پرسید:

=پس خانومم کجاست؟

کتی لبخندی زد و گفت:

=اونجاست...

و بعد به پشت سرش اشاره کرد شهریار برگشت تا چشمش بهم افتاد لبخندی نشست رو لبش, چشماش چهارتا شد فکر شو نمیکرد که اینقدر تغییر کرده باشم اومد جلوتر سرمو انداختم پایین اروم دستمو گرفت

=چقدر خوشگل شدی خانومم

بغضم گرفت از حرفاش از حرکاتش یاد امیر افتادم،اه لعنتی،موقعی که صدام میزد خانومم....

ســـرمو گرفتم بالا تو چشـــماش نگاه کردم ســـعی میکردم خودمو کنترل کنم حداقل جلوی کتی و فیلمبردار... خیلی خشک و جدی گفتم:

-تو هم خیلی زیبا شدی عزیزم

حواسم پرت دستیار های کتی شد که با حسرت به منو شهریار نگاه میکردن، خدا وکیلی شهریار خیلی جذاب و خوشتیپ بود ولی هنوز تو ذهن و قلب من امیر از همه خوشگل تر و جذاب تر بود...

یهو فیلمبردار دوربینشو پایین گرفت و اعتراض کرد:

=لطفا یکم صـــمیمی تر،یه ب*و*ســـی ب*غ*لی چیزی اینجوری که خیلی خشکه...

سرمونو به نشونه ی تایید تکون دادیم که دوباره شروع کرد به فیلم گرفتن

شهریار دستا شو گذاشت سر شونه های برهنم قبلش یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده شده بود نگاهی به تک تک اعضای صورتم انداخت سرشو اورد پایین و پیشونیمو ب*و*سید

بعد شنلمو از ارایشگر گرفت و تنم کرد کمکم کرد که سوار ماشین بشم تو طول راه حرفی نزدیم...

جلوی در اتلیه نگه داشت به کمکش پیاده شدم و وارد اتلیه شدیم هیچ ذوق و شوقی برای انجام این کارها نداشتم ولی شهریار انجام این کارها رو ضروری میدونســـت خلاصـــه برخلاف میلم به حرف عکاس گوش میدادم، از ژســـت هایی که برای عکس گرفتنمون میگفت واقعا شـــوکه میشـــدم در کنار شـــهریار معذب بودم ولی خب هرچی بود گذشت...

****

جلوی در ویلا نگه داشـــت هوا تقریبا تاریک شـــده بود بوق میزد و بقیه هم کل میکشیدند اوه چه جمعیتی اینجا جمع شده بودند وارد ویلا که شدیم از ماشین

wWw.Roman4u.iR

به کمک شهریار پیاده شدم اواخر اسفندماه بود ولی هنوز هوا نسیم داشت تازه متوجه شدم که مجلس مختلطه قبل از اینکه وارد خونه بشیم د ست شهریارو گرفتم و کشیدمش کنار,شنلو از روی صورتم کنار زدمو گفتم:

-چرا بهم نگفتی که مجلس مختلطه؟

=لزومی نداشت بگم

-انتظار نداری که من بیام وسط اینا برات بر*ق*صم؟

=دریا بیا بریم لجبازی نکن

با عصبانیت گفتم:

-مثل این که تو حالیت نیســت من نمیتونم با این لباس جلوی نامحرم بشـینم میفهمی اینو؟؟؟من از اوناش نیستم

=دریا فکر نمیکردم اینقدر برات مهم باشه... اینا همه از اون ور اب اومدند این مسخره بازی رو تمومش کن بیا بریم

-اومدن که اومدن چیه فکر کردن اینجا مثل خارج آزادیه... نخیر تا اونا نرن، من از اینجا تکون نمیخورم

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادمو ادامه دادم:

-بی غیرت تر از اونی هستی که فکرشو میکردم

انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت:

=ببین دریا من از بچگی با همین طرز زندگی کردن بزرگ شدم تو نمیتونی بهم اَنگ بی غیرت بودنو بزنی

همون موقع شادی اومد پیشمون

=عه شما اینجاین چرا نمیاین مهمونا منتظرن

شهریار کلافه گفت:

=دریا خانوم لج کرده میگه تا مردا رو بیرون نندازین من نمیام تو

شادی با تعجب رو بهم گفت:

=اره دریا تو اینو میخوای؟

-اره شادی جون, بفر ستشون برن بیرون من به خارج بودن و نبودن اونا کاری ندارم فقط تا زمانی که اونا اینجا باشن من نمیام تو

شادی گفت:

=باشه الان ازشون عذر خواهی میکنم و بیرونشون میکنم

بعد رو به شهریار گفت:

=ولی بعید میدونم عمه ساکت بمونه...

شهریار دستی به صورتش کشید و کلافه کنارم قدم میزد صدای شادی میومد که داشت عذر خواهی میکرد بعد از پنج دقیقه برگشت

=حالا بیاین رفتن همشون

وارد خونه شدیم شهریار شنلمو برداشت گذاشت کنار, دسته گله رز سفید و ابی رو داد به دستم... اروم اروم به سمت مهمونا رفتیم یه عالمه ادم با لباسای پر زرق برق و رنگارنگ...یکی یکی باهاشون سلام و علیک کردیم,سفره ی عقدمون از دور خودنمایی میکرد،خیلی قشنگ بود و ترکیبش با بیشتر بادکنک ها که به رنگ ابی اسمانی بودند ست شده بود.... تو جایگاهمون که با گل و بادکنک ت

wWw.Roman4u.iR

زیین شده بود ن.ش.ستیم به محض ن.ش.ستنمون دختری تقریبا ۱۸ ۱۹ ساله با موهای بور و پیراهنی کوتاه اومد سمتمون با خوشحالی خودشو انداخت تو ب*غ*ل شهریار و ب*و*سیدش شهریار هم به تبع از جاش بلند شد و با خوشحالی ب*غ*لش کرد اون دختر که حالا فهمیدم اسمش رکساناست اومد سمتم و بدون اینکه حتی بهم دست بده با پوزخند گفت:

=دریایی که میگفتن تویی

با اومدن عمه, رکسانا کشید کنار و فرصت نشد تا جوابشو بدم شهریار به احترام عمش بلند شد منم به تبعیت بلند شدم بعد از سلام احوالپرسی با شهریار بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه از کنارم رد شد اونا که رفتن شهریار اروم گفت:

=ناراحت نشو عمم اخلاقش اینجوریه دو روز دیگه که یَخش باز بشه میاد از دلت در میاره...

چشمم به اون دخترهای هفت رنگی بود که با لباس های زنندشون داشتن وسط میر*ق*صیدن و یه جورایی برای شهریار خودنمایی میکردن

-برام اصلا مهم نیست شما کلا خونوادتاً یک تختتون کمه

شهریار بی توجه به تیکه ای که انداختم گفت:

=اون دختری که الان اینجا بود اسمش رکساناست دختر همین عممه

شادی با عجله و شنل به د ست بدو اومد سمتمون شنلو انداخت سر شونم تورمم انداخت رو صورتم

=عاقد پشت دره..

متوجه مهمونا شدم که دا شتند خود شونو میپو شوندند هه انگار نه انگار که از اون موقعی داشتند جلوی شهریار راحت رژه میرفتند...

عاقد اومد پیشمون و با فاصله از ما روی صندلی نشست شادی و رکسانا با یه دختر دیگه هم بالا سرمون ایستادند، شادی دا شت قند میسابید و اون دو نفر دیگه هم پارچه گرفته بودند بالا سرمون

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه.....(قال ر سول ا...(ص) النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی... دو شیزه مکرمه سرکار خانم دریا شعبانی فرزند مرتضـــی ایا به بنده وکالت میدهید که با مهریه یک جلد کلام ا... مجید،یک د ست اینه و شمعدان، صد و چهارده عدد شاخه گل رز و تعداد ۱۹۹۵ عدد سکه بهار ازادی شما را به عقد دائم جناب اقای شهریار رستمی فرزند شاهرخ در بیاورم عروس خانوم بنده وکیلم؟؟)

هیچ احتیاجی به پول شـهریار نداشـتم زندگیه من تموم شـده بود حاضـر بودم بدون هیچ مهریه ای زنش بشم ولی اون چنین چیزی رو نمیخواست,چشمامو بستم داشتم تمرکز میکردم که یهو شادی لب باز کرد:

=عروس رفته گل بچینه

=برای بار دوم میپرســم ســرکار خانم دریا شـعبانی به بنده وکالت میدهید که با مهریه ی معلوم شـــما را به عقد دائم جناب اقای شـــهریار رســـتمی در بیاورم عروس خانوم بنده وکیلم؟؟

سرمو انداخته بودم پایین ا سترس دا شتم تا حد مرگ، کاش مامانم اینجا پیشم بود هیچکی رو نداشتم تنهای تنها بودم جای خالیشو حس میکردم

دو مرتبه شادی گفت

wWw.Roman4u.iR

=عروس رفته گلاب بیاره..

اون دختری که بالا سرمون ایستاده بود گفت

=نه نه عروس زیر لفظی میخواد..

شـــادی با لبخند اومد رو به روم ایســـتاد، خم شـــد و گردن بند ظریف طلا رو انداخت تو گردنم و بلند شد رفت سرجاش

=برای بار سوم و بار اخر میپرسم سرکار خانم دریا شعبانی فرزند مرتضی به بنده وکالت میدهید که با مهریه ی معلوم شـــما را به عقد دائم جناب اقای شهریار رستمی فرزند شاهرخ در بیاورم عروس خانوم بنده وکیلم؟؟؟

دستام میلرزید پلکمم میپرید خیلی استرس داشتم اگه بله رو میگفتم دیگه کار تموم بود متوجه شهریار شدم که کنار گوشم اروم گفت:

=بابات الان اینجاست یه کاری نکنی که دلش بشکنه

باورم نمیشد یعنی الان بابا کنارمه با اینکه اونو مسبب بدبختی هام میدونستم ولی خیلی دلم براش تنگ شده بود دلم میخواست زودتر ببینمش دلم گرم شد به بودنش، خدایا خودت کمکم کن، آیه ای از ســـوره ی مبارکه بقره خوندم و بستمش اوردم سمت ل*ب*م و ب*و* سش کردم، از زیر تور، نگاهی به اینه انداختم، استرسو تو چشمای شهریار میخوندم خدایا به خودت توکل میکنم هر چی میخواد بشه بشه میدونم که هوامو داری اروم لب باز کردم:

-با اجازه ی پدرم که ٦ سال هم برام پدر بوده هم مادر بله

همه کل میکشیدن و دست میزدن شادی ب*و*سم کرد و تبریک گفت

فقط خودم متوجه اشکی شدم که روی گونم سُر خورد کاش مامانم الان اینجا بود

عاقد=جناب اقای شهریار رستمی فرزند شاهرخ ایا به بنده وکالت میدهید که با مهریه معلوم شما را به عقد دائم سرکار خانوم دریا شعبانی فرزند مرتضی دربیاورم؟

شهریار با طمأنینه جواب داد:

=با اجازه ی عمه خانوم و خواهر گلم شادی جان بله

همه کل کشیدند دست میزدند عاقد دیگه رفته بود شهریار برگشت سمتم خیلی اروم تور رو از روی صورتم کنار زد، اونم متوجه خیسی گونه هام شده بود انگشت شصتشو کشید رو صورتم تا اشکمو پاک کنه، چشماش حس عجیبی داشتند گنگ بودند نه میشد عشقو توی چشماش دید نه نفرت رو...

شادی بدو اومد پیشمون

=بلند شین بر*ق*صین دیگه

رو به شادی گفتم:

-الان یکم پام درد....

نذاشت حرفم کامل بشه

=پا درد و کمر درد و.... نداریم بلند شو

بلند شدم شهریار دستشو سمتم دراز کرد دستشو گرفتمو رفتیم وسط دی جی اهنگ مورد نظرو گذاشت و برقا خاموش شد و ر*ق*ص نور روشن شد اول با فاصله از هم خیلی عادی و معمولی میر*ق*صیدیم...

دوست دارم شب تا سحر دور سر

wWw.Roman4u.iR

ت بگردم

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

متوجه بقیه شدم که با کراهت نگاهم میکردن نمیخواستم فکر کنن یه دختر بی دست و پا و ساده ام ، چون من خانواده شهریارو خوب میشناختم عقلشون به چ شم شونه از روی ظاهر ادما ق ضاوت میکنن ازش فا صله گرفتم شهریار با تعجب ایستاده بود و نگاهم میکرد فکر کرد میخوام برم بشینم ولی کمی ازش دور شدم و با ناز شروع کردم به ر*ق*صیدن شهریار با چشمای گشاده نگاهم میکرد باورش نمیشد متوجه دست زدنش شدم

همزمان با ر*ق* صیدن بهش نزدیک می شدم جاهامونو عوض کردیم همه کل میکشیدنو دست میزدن

خانومم تویی بارونم

تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی بارونم تویی ارومم

تویی عاشق شو دلم ارومم تویی

دو باره ازش دور شـــدم اینبار با دســـتام کمی دامنمو گرفتم بالا و ریلکس میر*ق*صیدمو نزدیکش میشدم

تویی یکدونه سرزمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی توی ارزوهام

وقتی چشماتو میبینم دل من میلرزه

بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها

نذار دلم رو تنها

نذار دلم رو تنها

نشـــســـت رو زمین و شـــروع کرد به دســـت زدن منم دورش میچرخیدمو میر*ق*صیدم

دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

میدونم نو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

دستشو گرفتم و بلندش کردمو چرخی زدم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

اینبار نوبت اون بود که دورم بچرخه و بر*ق*صه(همزمان با اهنگ میخوند)

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

wWw.Roman4u.iR

تویی خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم...
اخرش هم برگشت پیشونیمو ب*و* سید و بعد از کلی شاباش و کادو گرفتن شامو خوردیمو مجلس تموم شد....

******

ساعت دو شب بود و مهمونا رفته بودن فقط عمه با دخترش مونده بودن، شادی که حسابی خسته بود با همون لباسش رفت خوابید منم یکراست رفتم تو اتاقم از اول مجلس تا اخر مجلس با با رو ندیدم ولی شـــهریار بهم میگفت که همینجاســـت کاش حداقل یه بار میتونســـتم ببینمش هر چقدر در حقم بدی کرده باشـــه ولی بالاخره بابامه زحمتمو کشـــیده منو تا اینجا رســـونده خیلی دلتنگش بودم، در اتاقو قفل کردم که کسی مزاحم نشه شهریار پایین داشت با عمش حرف میزد نشستم جلوی میز ارایش نگاهی به خودم تو اینه انداختم از خودم بیزار بودم اگه میدونستم اخرش از امیر جدا میشم هیچ وقت عاشقش نمیشدم دستمو اوردم بالا نگاهی به دستبندم انداختم، فیروزه ای که اسم امیر روش حک شده بود رو ب*و* سیدم کاش بدونی چقدر دلم برات تنگ شده، هیچوقت فکرشـو نمیکردم که دوری از امیر اینقدر برام ســخت باشـه راســت میگن که تا چیزی یا کسی رو از دست ندی قدرشو نمیدونی قاب عکس رو از روی میز برداشـتم چقدر اون زمان خوشـحال بودم یه ماهی تو دســت من و یه ماهی تو دســت امیر یاد خاطراتمون افتادم، هیچوقت خاطرات حریف فاصـله ها نمیشـوند...اشـک سـیاه از گوشـه چشـمم چکید نمیدونسـتم که یه روزی میشـینم برای خاطرات خوبمون گریه میکنم چون او نا هیچوقت تکرار

نمیشـن،قاب عکسـو گذاشـتم رو میز اگه زمان برمیگشـت عقب هیچوقت به شـهریار جواب مثبت نمیدادم چشـمام سـنگینی میکرد دسـتمو بردم سـمت چشمم مژه مصنوئی رو برداشتم چشمام قرمز شده بودن... صورتم سیاه شده بود از اشـکایی که تمومی نداشـتن، از تصـور اینکه از این به بعد به جای امیر قراره شهریار پیشم باشه اعصابم بهم ریخت گردن بندی که شادی انداخت تو گردنمو کشیدم پرت کردم اونور نمیتونستم کس دیگه ای رو جای امیر بذارم، عصبی دستمو روی صورتم کشیدمو سعی داشتم این نقاب شوم رو از روی صورتم پاک کنم...

با صدای در از جام بلند شدم

=دریا جان عزیزم درو باز کن

هیچی نگفتم که دوباره صدام زد

=دریا جان خانومم؟؟

سعی کردم صدامو خواب الود نشون بدم

-خوابیدم...چیکارداری؟

با تعجب گفت:

=خوابیی؟؟ یعنی چی باز کن درو

-یعنی چی نداره ساعت دویه برو بذار بخوابم خستم

=یه دقیقه درو باز کن کارت دارم

کلافه گفتم:

-اه شهریار برو دیگه حوصلتو ندارم

دیگه هیچ صدایی از جانبش نشنیدم قطعا رفته بود....

wWw.Roman4u.iR

با مکافات و بدبختی تونستم لباسو دربیارم....دوشی گرفتمو خوابیدم....

(شهریار)

بهش حق میدادم تو شرایط بدی بود باید بهش زمان بدم تا با واقعیت کنار بیاد در اتاقمون رو باز کردم نگاهی به تخت تزیین شـــده انداختم... اونجوری که فکر میکردی نشد اقا شهریار دریا نمیتونه به همین راحتی امیرو فراموش کنه در اتاقو بستمو برگشتم تو اتاق خودم, کتمو انداختم رو تخت خودمم نشستم رو کاناپه, هعیییی بعضی وقتا فکر میکنم کاری که دارم میکنم اشتباهه ولی هدف من از این کار فقط محافظت از دریاســـت چون دریا برای من با دخترای دیگه خیلی فرق داره....

(پایان فصل اول)

(فصل دوم)

(۹ ماه بعد)

بعد از اینکه ا سپریو روی خودم خالی کردم یه نگاه از سر رضایت به خودم تو اینه انداختم و ا

ز اتاق زدم بیرون و بدو از پله ها اومدم پایین

-شادی شادیییی

=جونم

-بادکنک هارو که هنوز باد نکردی

=الان باد میکنم

رفتم تو اشپزخونه

-پری جون این کیک اماده شد؟؟

=اره خانوم امادس

با اخم طرفش نگاه کردم

-صـد دفعه بهت نگفتم به من نگو خانوم یه بار دیگه بگی خانوم جوابتو نمیدم ها

لبخندی زد و گفت:

=باشه دریا جون

ب*و* سش کردمو از ا شپزخونه رفتم بیرون خیلی دو سش دا شتم منو یاد مادر خدا بیامرزم میناداخت، دا شتم به طرف شادی میرفتم که در زدند رفتم کنار در سالن

-بله؟

=منم بابا نون گرفتم

-یه لحظه مش حسین وایستا

بابا رو صدا زدم

-باباااا

بابا از تو اتاقش که همون طبقه پایین بود اومد بیرون

=جانم بابا

-بیا بی زحمت همین نونا رو از مش حسین بگیر من لباسم مناسب نیست...

نونا رو از دست بابا گرفتمو گذاشتم تو جانونی

- ببخشید پری جون تو هم تو زحمت افتادی

=نه بابا چه زحمتی

wWw.Roman4u.iR

رفتم پیش شادی داشتیم بادکنکا رو باد میکردیم که رکسانا اومد پایین

=بدین منم باد کنم

بادکنکی دادم دستش

- بیا اینو باد کن منم میرم بالا میز تا آویزونشون کنم

شادی=نیوفتی دریا مواظب باش

-حواسم هست تو زود باش باد کن الان میرسه

صدای ایفون اومد رفتم برداشتم مش حسین بود

=دریا جان همین الان اقا اومدند تو

-باشه باشه

عمه داشت از پله ها میومد پایین که سریع برقو خاموش کردم

عمه=عه برقو روشن کنین الان میوفتم

رکسانا رفت دستشو گرفت اوردش پایین همه یه کنار ایستاده بودن تو دست

شادی برف شادی بود تو دست منو رکسانا هم فشفشه

شهریار اومد تو

=دریاااا....شادیییی....وا

به سمت کلید های برق رفت

=پریییی خانوم

تا برقا رو روشن کرد ما دست زدیمو بلند گفتیم:

(تولدت مبارکککک)

با خنده و چشمای گرد شده دا شت نگاهمون میکرد فکر شو نمیکرد وا سش تولد بگیریم فشـفشـه ی تو دسـتم که خاموش شـد بدو بدو رفتم سـمتش و ب*غ*لش کردمو صورتشو ب*و*سیدم

-تولدت مبارک همسر عزیزم

ب*و*سم کرد و گفت:

=ممنون عشق دلم

بعد از روب*و*سی با بقیه و تبریک و این حرفا رفتم کیکشو اوردم نشسته بود رو مبل کیکو گذاشـتم جلوش خودمم نشـسـتم کنارش بلند همزمان با هم میخوندیم:

تولد تولد تولدت مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک

بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی

رو بهش گفتم:

-خب ارزو کن

=ارزو میکنم که...

-نه نگووو

=چرا؟

-خب چشماتو ببند تو دلت ارزو کن بعد باز کن شمعو فوت کن

=اها

چشماشو بست بعد از چند ثانیه باز کرد و شمع ها رو فوت کرد

همه براش دست زدیم و دوباره بلند خوندیم:

تولد تولد تولدت مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک

wWw.Roman4u.iR

رکسانا=خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوهاست

شادی جعبه به دست اومد کنار شهریار نشست و با خنده گفت:

=اول کادوی خودم

بعد کادو رو داد دست شهریار

=تقدیم به برادر عزیزتر از جانم

شهریار با خو شرویی کادو رو گرفت و ت شکر کرد کادو رو که باز کرد توش یه عالمه کاغذ کادو بود کاغذ کادوها رو که بردا شت زیر شون یه کتاب بود کتابو اورد بیرون و با خوشحالی نگاهش میکرد

=واااییی شادی تو چیکار کردی میدونی چقدر دنبال این کتاب بودم

شادی چشمکی زد و گفت:

=چون میدونستم خیلی وقته دنبالشی رفتم برات هر جور شده گیرش اوردم

=ممنونم ازت

=قابلی نداشت

عمه یه ساعت شیک خریده بود و رکسانا هم یه تابلوی نقاشیه بسیار زیبا

شهریار=من ا صلا یادم نبود که امروز تولدمه وا سه همین وقتی دیدمتون شوکه شدم

شـــادی=جشـــن تولد امروز فکر دریا جون بود وگرنه ما هم مثل تو یادمون رفته بود

نوبت من بود که کادومو بدم همه چشمشون به دستای من بود رفتم با یه جعبه کوچیک برگشتم نشستم کنار شهریار و جعبه رو گرفتم سمتش، تو چشمای سبز و گرمش نگاه کردمو گفتم:

-قابل همسر عزیزمو نداره

لبخند نشست رو ل*ب*ا*ش جعبه رو از دستم گرفت

=مرسی عشقم

جعبه رو باز کرد یه انگشتر با نگینی که روش حک شده بود (یا ضامن اهو)

چشماش برق زد انگشترو برداشتم و دستشو گرفتم انگشترو کردم تو دستش

-خیلی به دستت میاد مبارکت باشه عزیزم

نگاه گرم و پر مهرشو دوخت به چشمام

=نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم دریا تو بهترینی....

****

دراز کشیدم رو تخت و دستمو به حالت قائم گذاشتم رو چشمام, چقدر زود گذشت یاد ۹ ماه پیش افتادم درست اسفند پارسال بود که به عقد شهریار در اومدم لبخندی نشست گوشه ل*ب*م تا یک هفته نمیذاشتم پیشم بخوابه اخر شـــادی فهمید وقتی فهمید یه اَلم شَـــنگه ای به پا کرد که خدا میدونه با همون اخلاق خاص خودش ما دوتا رو کرد تو اتاق و درم قفل کرد...دختر خوبیه مثل خواهر نداشتم دوسش دارم , با خنده و مزه پرونی منو شهریارو فرستاد تو اتاق درم قفل کرد البته نذاشت عمه و رکسانا چیزی بفهمن اونا هیچی از گذشته من نمیدونستن وقتی هم بی توجهی هامو نسبت به شهریار میدیدند واکنش نشون میدادند حتی عمه فکر میکرد من افســـردم ولی شـــادی بهش گفت که دریا به

wWw.Roman4u.iR

خاطر مشکلات زندگی و از دست دادن مادرش اینطوری شده خلاصه هر چی بود رابطمون الان بهتر شده ولی هنوزم که هنوزه عمه نیششو میزنه اما خدا رو شکر رکسانا اونطوری که فکر میکردم دختر بدی نیست

د

و هفته بعد از ازدواجم فهمیدم که بابا رفته کمپ تا ترک کنه الان خدا رو شکر پاکه پاکه رابطم با شهریار روز به روز بهتر میشه همیشه میگن تا وا سه چیزی که میخوای اراده نکنی نمیتونی بدستش بیاری...

(خوشبختی رو بهت کادو نمیدن بجنگ واسه چیزی که میخوای)

من جنگیدم واسه ارامش میخواستم بعد از چند مدت یه زندگیه اروم داشته باشم که خدا رو شکر دارم ولی امیر.... بعد از ازدواجم دیگه امیرو ندیدم هنوز فراموش نکردم یعنی نمیتونم که بکنم ولی خب دارم سعی میکنم با این شرایط جدید کنار بیام، شادی هم خیلی کمکم میکنه اگه زود نمیشکستم و واسه کنار امیر بودن میجنگیدم قطعا الان پیشش بودم...

تو همین افکار بودم که شهریار اومد تو اتاق دستمو برداشتم و نگاهش کردم

-عمه چی میگفت؟

لامپو خاموش کرد و اومد نشست رو تخت

=هیچی در مورد کارخونه و کار و اینا حرف میزد

-اها...راستی زمیناشو فروخت؟

=نه هنوز نفروخته فعلا دست نگه داشته... فکر کنم یه فکرایی تو سرشه

چشمامو ریز کردم

-چه فکرایی؟

پیراهنشو در اورد و دراز کشید کنارم

=نمیدونم چیزی به من نگفت

-شهریار؟؟

=جانم

-یه چیزی میگم ناراحت نشی باشه؟؟

همون طور که موهامو نوازش میکرد گفت:

=نمیشم عزیزم بگو

-این فقط یه سواله ها.....عمت اینا کی برمیگردند خونشون؟؟

لحظه ای چشماشو بست و باز کرد

=نمیدونم... حالا حالا ها موندگارن تا وقتی که کارای عمه تموم بشـــه... چطور؟؟ بودنشون اذیتت میکنه؟؟

دستمو گذاشتم رو بازوش

-نه... یعنی .. میدونی عمت زیاد از من خوشش نمیاد

=چرا اینجوری فکر میکنی عزیزم؟

-کارها و رفتارش حتی زخم زبون هایی که میزنه... اینا اذیتم میکنه..یعنی تو تا الان متوجه نشدی؟

=میدونم خانومم حق داری...ازت میخوام یکم دیگه صـــبر کنی اگه نرفتن یه فکر دیگه میکنم

لبخندی زدمو گفتم:

- ممنونم

wWw.Roman4u.iR

=خب حالا بیا ب*غ*لم که خیلی خوابم میاد
آباژور , رو خاموش کردمو رفتم ب*غ*لش ...
آغوشش فعلا برای من امن ترین جای دنیا بود...
*****

از پله ها رفتم بالا من نمیفهمم این همه اتاق خالی به درد چی میخوره وقتی احتیاجی بهشون نداریم؟؟ در اتاقو باز کردمو رفتم تو شهریار بالشتو گرفته بود تو ب*غ*لش و خوابیده بود همونجور که ملافه ها رو جمع میکردم صـــداش زدم

-شهریاااار

غلتی زد اما بلند نشد

-اقا شهریار دلت نمیخواد بلند شی؟؟

با صدای خواب الودش گفت:

=دریا بذار بخوابم

نشـــستم رو تخت اینقدر غلت زده بود که ملافه کلا دورش پیچیده بود ســعی میکردم ملافه رو از زیرش در بیارم

-بلند شو ملافه رو بردارم

تکون نخورد کلافه گفتم:

-شهریار بلند شو....

جملم هنوز تموم نشـــده بود که محکم با یه حرکت منو کشـــید تو ب*غ*لش ترسیدم جیغ خفیفی کشیدم که دستشو گذاشت رو دهنم

=هیییششش اروم باش خانومم

بالشتو از کنارم برداشتم زدم تو صورتش

-شهریار خیلی دیوونه ای ترسیدم

منو محکم تر کشید تو ب*غ*لش سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و پشت سر هم نفس عمیق میکشید... هرم داغ نفس هاش پوستمو میسوزوند ولی بیشتر قلقلکم میومد...

سرمو کشیدم عقب و کمی ازش دور شدم با خنده گفتم:

-شهریار اذیتم نکن

ولی اون دســـت بردار نبود اومد جلوتر منو محکم گرفت تو ب*غ*لش حتی نمیذاشت تکون بخورم سعی میکردم از تو ب*غ*لش بیام بیرون

-شهریار قلقلکم میاد نکن دیگه..

ولی اون بی توجه به حرفام سرشو اورد نزدیک گردنم و با ته ریش هاش پوست گردنمو قلقلک میداد با خنده گفتم:

-شهریاارر نکن

سرشو برد عقب چشماش میخندید با اخم ساختگی بهش گفتم:

-کاش اصلا بیدارت نمیکردم خواب میموندی بهتر بود

به پشت خوابید و دستاشو از هم باز کرد

=کار کیلو چنده...؟؟تو منو از کار و زندگی انداختی خانوم..

شیطنتم گل کرد سرمو گذاشتم رو بازوش ملافه رو هم کشیدم بالا سرمون برگشــت طرفم ، زل زد تو چشــمام... نگاه گرمش از روی چشــمام ســر خورد

wWw.Roman4u.iR

روی ل*ب*ا*م.. سر شو اورد جلوتر چشمامو بستم گرمای نفس ها شو حس میکردم که یهو با صدای شادی از جا پریدیم..

=دریاااا معلوم هس... اوه ببخشید

رفت بیرون تا خواست درو ببنده شهریار صداش زد

=شادی خانوم؟؟

برگشت سرشو انداخته بود پایین

=ببخشید همش یادم میره در بزنم شرمنده

با خنده گفتم:

-حالا کارتو بگو

=همه پایین سر میز نشستن زشته بیاین دیگه.. تو اومدی دنبال شهریار خودتم موندگار شدی..؟

خندیدمو گفتم:

-تقصیر این داداش وقت نشناسته

=اوکی من رفتم شما هم بیاین

رفت و در بست

-شهریار چرا صداش زدی طفلک رو دیدی چقدر خجالت کشید؟

=حقشه تا اون باشه در زدن رو یاد بگیره

بلند شدم پیراهنشو از تو کمد برداشتم انداختم رو تخت

-زود باش اینو بپوش بیا

جلوی اینه موهامو که از گیره زده بود بیرونو درست کردم خواستم برم بیرون که گفت:

=دریا خانوم یه چیزی یادت نرفته؟؟

برگشتم سمتش که دیدم ل*ب*ا*شو غنچه کرده خندیدمو گفتم:

-خیلی پرویی لباستو بپوش بیا زشته...

تاده رو زمین و شکسته...رفتم سمتش

-چی شده مامان؟؟

با صدایی گرفته گفت:

=ق..ل*ب*م..قل*ب*م

سریع مانتو و روسریشو تنش کردمو بردمش بیمارستان

****

-اقای دکتر حالش چطوره؟؟

=شما یه لحظه با من بیاین

به دنبال دکتر از اتاق رفتم بیرون

=سابقه ی بیماری قلبی داره؟

-نه

=یعنی تا حالا این اتفاق براش نیوفتاده؟؟

-چرا دو هفته پیش هم این اتفاق افتاد.. بردمش درمانگاه دکتر دارو تجویز کرد ولی با وجود مصرف اون داروها امروز دوباره این اتفاق براش افتاد..

=ما از مادرتون نوار قلب و چند تا ازمایش دیگه گرفتیم و ضعیتش ا صلا نرمال نیست نمیخوام نگرانتون کنم ولی اگه بستری نشه ممکنه وضع از این بدتر بشه

wWw.Roman4u.iR

-خب اقای دکتر هزینش به چه صورته؟؟

=شما نگران هزینه نباش برو پذیرش پرونده تشکیل بده بقیش با من

-ممنون اقای دکتر

رفتم تو اتاق نگاهش کردم خوابش برده بود سلانه سلانه به سمت حیاط بیمارستان رفتم...

هزینه ی درمان بیماریه مامان رو از کجا بیارم اگه شب و روز هم کار کنم نمیتونم پولشو جور کنم بعد از رفتن دریا منم رفتم سر درس و مشقم یکسالی میشه که دانشگاه رفتنو شروع کردم دلم خیلی براش تنگ شده ولی دارم به این دوری عادت میکنم

الان مجبورم به خاطر مامان قید درس و دانشگاهو بزنم...خدایا خودت کمکم کن

******

(دریا)

مانتوخاکستری رنگمو از تو کمد برداشتمو گرفتمش جلوی خودم

-شهریار به نظرت این بهم میاد؟؟

شهریار ایستاده بود جلوی اینه و موهاشو اب و شونه میکرد بدون اینکه برگرده از تو اینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

=خانومم تو هر چی بپوشی بهت میاد

لبخندی زدمو مانتو رو پوشیدم رفتم کنار شهریار ایستادم خواستم اسپری بزنم که متوجه شدم کراوات نزده

-عه تو که کراوات نزدی؟

رفتم سمت کمد تا کراواتشو بیارم

=اووه همچی میگه کراوات نزدی که فقط میگی میخوایم بریم عروسی

کراوات به دست رفتم جلوش ایستادم در حالیکه کرواتو تنظیم میکردم گفتم:

-مگه فقط تو عروسی ها از کروات استفاده میکنن در ضمن وقتی کروات میزنی جذاب تر میشی.... من دوست دارم شوهرم کروات بزنه

شهریار با یه اخم ساختگی گفت:

=ادم باید باطنش زیبا باشه سیرت زیبا داشته باشه ظاهرسازی که به درد نمیخوره

خندیدمو گفتم:

-برو ماشینو روشن کن دیرمون شد معلم اخلاق

رفتم سمت کمد تا شالمو بردارم

=نگفتی این اقا ماهان یهو از کجا پیداش شد؟

شال بدست رفتم جلوی اینه

-بهت که گفتم پنج سال پیش بعد از فوت پدرش میره پاریس منم هیچ خبری ازش نداشتم تا اینکه یهو دیروز بهم زنگ زد

=شماره خونه رو از کجا اورده؟

کیفمو برداشتمو رفتم سمت در

-نمیدونم والا بیا بریم دیر شد

*****

بعد از اینکه شهریار ماشینو پارک کرد دست به دست هم رفتیم سالن انتظار

wWw.Roman4u.iR

=ببینیش , میشناسیش؟؟؟

-اره بابا مگه چقدر میتونه تغییر کرده باشه...

از پشت شیشه داشتم با چشم دنبالش میگشتم که چشمم به یه پسره تقریبا۲۷ساله افتاد با تیشرت جذب مشکی و شلوار جین مشکی...باور نمیکردم که ماهان اینقدر تغییر کرده باشه با دستم زدم به شونه شهریار و با دست دیگم ماهانو نشونش میدادم

-خودشه... شهریاارر...خودشه اون ماهانه

=کو کجاست؟؟

-اوناهاش

بعد تند تند براش دست تکون میدادم تا منو ببینه

-ماهان ماهاااان

بعد از اینکه کمی دور و برشو نگاه کرد چشمش به من افتاد با دست اشاره کردم تابیاد اینور چمدون به دست داشت میومد با لبخند به استقبالش رفتم بهش دست دادمو روب*و*سی کردم

-سلام ماهان رسیدن بخیر

=سلام ممنون....دریا واقعا خودتی چقدر تغییر کردی دختر...

خندیدمو گفتم:

-تو هم خیلی تغییر کردی اول نشناختمت... راستی معرفی میکنم اقا شهریار همسرم هستن

با خوشرویی به شهریار دست داد

=سلام خوشبختم از اشناییتون

=سلام منم همینطور رسیدن بخیر

=ممنون

مرموز نگاهش کردم

-نه مثه اینکه خارج خوب بهت ســـاخته کلی تغییر کردی یادمه موقعی که میرفتی دکمه های پیراهنتو تا اخر میبستی ولی الان

سرمو تکون دادمو ادامه دادم:

-زدی تو جاده خاکی

خندید و گفت:

=خب به هر حال خارج رفتن این تغییر و تحولات رو به همراه داره دیگه شـــهریار=دریا جان شـــما عادت داری مهموناتو ســـر پا نگه داری بنده خدا خستس

-اوه ببخشید شهریار راست میگه بریم

ماهان=نه نه من مزاحمتون نمیشم

=چه مزاحمتی.. مهمون دریا مهمون منم هســـت.. منم خوش ندارم مهمونم شب تو هتل بخوابه

=نه خب اینجوری که...

-ماهان من کلی باهات حرف دارم نمیذارم بری

*****

در ماشینو باز کردمو پیاده شدم

-تو دنبال من بیا ماهان.. بردیا چمدونو میاره

wWw.Roman4u.iR

ماهان سوتی کشید و گفت:

=به به اینجا خونه که نیست رسما کاخه

شهریار=قابل شما رو نداره

=اختیار دارین

به همراه هم وارد خونه شدیم راحله اومد لباسامونو گرفت و ما هم رفتیم داخل پذیرایی کنار شومینه نشستیم به محض نشستنمون پری وارد اتاق شد

=سلام چی میل دارین؟

رو به ماهان گفتم:

-چی میخوری؟

=نمیدونم ...فرقی نداره

میدونستم شهریار فقط قهوه تلخ میخوره به همین خاطر بدون اینکه ازش بپرسم رو به پری گفتم:

-پری جون اگه زح

نشستم سر میز همه بودن به غیر از شهریار.. بعد از پنج دقیقه سر و کلش پیدا شد اومد نشست کنارم چشمکی زد و مشغول خوردن شد

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره شهریار لب باز کرد:

=عمه جان قصد فروش زمین هاتونو ندارین؟؟

عمه=نه پسرم...فعلا نمیفروشم یه سری کار عقب افتاده دارم...دارم به اونا میرسم

=میگم عمه جان اگه اینجا ز یاد راحت نیســتین کلید ویلای طرقبه رو بدم بهتون...اونجا فکر کنم راحت تر باشین

عمه زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

عمه=نه شــهریار نمیخواد از این فداکاری ها بکنی میرم هتل از همون اول اگه میرفتم هتل راحت تر بودم...

=نه عمه من منظورم این نبود..

از سر میز بلند شد و به طرف پله ها رفت

عمه=چرا اتفاقا منظورت همین بود کاش قلم پام میشکست اینجا نمیومدم..

به دنبال اون رکسانا از جاش بلند شد

=ببخشید

شادی=شهریار چیزی شده؟

=نه...حالا بعدا بهت میگم

شهریار بلند شد و رفت کفشاشو پوشید

کمکش کردم تا کتشو بپوشه

-عمه ناراحت شد من نمیخواستم اینجوری بشه

قدش خیلی بلند تر از من بود سر شو اورد پایین بو* سه ای به ل*ب*ا*م زد و گفت:

=تو نگران نباش خودم درستش میکنم

کیفشو دادم دستش

=خداحافظ

-به سلامت عزیزم

wWw.Roman4u.iR

*****

داشتم به پری کمک میکردم تا میزو جمع کنه

=نمیخواد دریا جان خودم جمع میکنم

-نه پری جون ...من اگه کار نکنم میپوسم..

ضرفا رو بردم تو اشپزخونه کارم که تموم شد اومدم بیرون نشستم کنار شومینه کتابو برداشتم... داشتم میخوندم که صدای عمه از تو راه پله ها میومد...

=دختره ی پرو ، هنوز نیومده همه چیزو مال خودش کرده

رکسانا=عه مامان یواش تر میشنوه

=بلند میگم که بشنوه

=عه عه عه منو از خونه برادرم میندازه بیرون

پایین پله ها که رسید بلند گفت:

=اگه فکر کردی میتونی اموال داداش خدا بیامرزمو بالا بکشی کور خوندی من یکی نمیذارم

پشتم بهش بود تا بلند شدم برگشتم ببینمش با رکسانا از خونه زدن بیرون

شادی بدو بدو از پله ها اومد پایین

=چی شده دریا؟؟

کتابو گذاشتم رو صندلی

- نمیدونم... عمه بهم توهین کرد و رفت

نشستم رو مبل شادی هم نشست کنارم

=اخه برای چی؟؟ چی گفت بهت؟؟

-گفت نمیذارم اموال داداشمو بالا بکشی و از این حرفا..

شادی سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد

=من واقعا ازت معذرت میخوام دریا...عمه اخلاقشه تو به دل نگیر

-اخه مگه من چیکار کردم که عمت اینقدر از من بدش میاد؟؟

=نه اینجوریا هم که میگی نیست

-شادی هر چی از دهنش در میاد بهم میگه و من فقط سکوت میکنم

=حق داری دریا جان دوست داری با شوهرت تنها زندگی کنی و...

-نه شادی بحث این نیست... عمه میتونه تا هر وقت که دلش خوا ست اینجا با شه اتفاقا من از خدامه.. دو ست دارم دور و برم شلوغ با شه ولی خب همین زخم زبون هاش اذیتم میکنه..

=میدونم عزیزم عمه یکم زبونش نیش داره.. کاملا حقو میدم به تو...

پری=دریا جان.. تلفن با شما کار دارن

-ببخشید شادی جان

رفتم سمت تلفن دستمو گذاشتم روش تا صدا نره اونور...

-پری جون..نگفت کیه؟؟

=نه عزیزم

دستمو برداشتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم..

-بله بفرمایین؟؟

=سلام دریا خانوم حالتون خوبه انشاا...؟؟ ما رو نمیبینین خوشحالین؟؟؟

-ببخشید شما؟

=حالا دیگه پسرخالتم نمیشناسی؟؟

wWw.Roman4u.iR

تازه دو هزاریم جا افتاد با خوشحالی گفتم:

-ماهان تووییی؟؟؟ چه عجب بابا... یادی از ما کردی معلوم هســـت کجایی تو؟؟؟

=حالا ما زنگ نمیزنیم تو نباید یه زنگ بزنی

-من شمارتو نداشتم خب...

= بیخیال...شنیدم شوهر کردی کلک

خندیدمو گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

=فهمیدم دیگه

-اره نه ماهه ازدواج کردم

=خوبه به سلامتی..

-سلامت باشی

=دریا میخوام یه خبر بد بهت بدم

با نگرانی گفتم:

-چیزی شده ماهان؟؟

=میخوام بیام ایران

-کوفت فکر کردم چی شده حالا

خندید و گفت:

=یعنی ناراحت نشدی؟؟میام اونجا رو سرت خراب میشما..

لبخندی زدمو گفتم:

-حالا تو بیا یه فکری برات میکنیم

=نه بابا میبینم که شجاع شدی

-اره بابا...دیگه اون دریای سابق نیستم...حالا کی میای؟؟

=فردا ساعت ۲ پرواز دارم

-اها.. خوبه..

=خب دیگه مزاحم نشم

-نه بابا مراحمی

=قربونت کاری نداری؟؟

-نه مواظب خودت باش

=تو هم همینطور...فعلا

-فعلا

گوشی رو گذاشتم سرجاش

شادی=کی بود؟؟

-پسر خالم ماهان ۵ساله که رفته پاریس فردا میخواد بیاد ایران

=عه به سلامتی نمیدونستم پسر خاله داری...

-فکرشو نمیکردم بیاد اخه واسه زندگی رفته بود اونجا

=ببخشید من یکم کنجکاوم.. زن و بچه داره؟؟

-نه یعنی موقعی که رفت نداشت الانو نمیدونم...

خندیدمو ادامه دادم:

-اخه کی به اون زن میده

=مگه چشه؟؟

wWw.Roman4u.iR

-هیچی اخلاقای خاصی داره حالا دیدیش میفهمی...

******

(امیر)

کلیدو تو قفل چرخوندمو رفتم تو خونه

=اومدی مادر؟؟

-سلام مامان

=خسته نباشی پسرم

کیف و جزوه رو گذاشتم رو تختم و از اتاق زدم بیرون

-سلامت باشی

=بشین برات چایی بیارم

نشستم رو مبل تا خواستم تلویزیونو روشن کنم صدای شکستن ظرفی از تو اشپزخونه اومد... بدو رفتم تو اشپزخونه دیدم مامان دستشو گذاشته رو قلبش و لیوان چایی هم اف

خوای ازم بپرسی چه جوری فهمیدم که ازدواج کردی؟؟

بی حوصله گفتم:

-چه جوری؟

=زنگ زدم به امیر

لرزیدم حس کردم یه پارچ اب سرد ریختن روم

-اَ...امی...امیر

=موقعی که رفتم با امیر بودی رابطتونم تا اونجایی که من میدونم جدی بود پس چی شد؟؟

سرمو انداختم پایین یاداوری خاطرات گذشته فقط زخممو تازه میکرد

-خیلی وقته که از هم جدا شیم

=خب چرا دلیلش چیه؟

کلافه از جام بلند شدم رفتم سمت در

-نمیخوام در موردش حرف بزنم

ماهان از جاش بلند شد

=باشه دریا ببخشید نمیخواستم اذیتت کنم

برگشتم سمتش

-عیب نداره مشکلی نیست

با خنده گفت:

=ولی خدایی عجب چیزی تور کردیا

خندیدمو گفتم:

-دیوونه...تو برای چی برگشتی نگو به خاطر من که خندم میگیره

لبخندی زد و گفت:

=از تنهایی تو غربت خسته شدم... اومدم ایران چون میدونستم حداقل اینجا تو رو دارم

-چرا ازدواج نکردی؟

=هه...ازدواج... با یه دختر تو فرانسه اشنا شدم نامزد کردیم قرار بود ازدواج کنیم که فهمیدم خانوم قبلا شوهر داشته...

wWw.Roman4u.iR

-اوه چه بد حالا میخوای چیکار کنی؟؟

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

=میخوام به زندگیم سر و سامون بدم ...البته یه زحمتی واسه تو داشتم

-چیکار میتونم برات بکنم؟

=ازت میخوام کمکم کنی به قول معروف برام استین بالا بزنی..

با خنده گفتم:

-اوه حالا چه خجالتم میکشه... کسیو در نظر داری؟؟

سرشو اورد بالا

=اوهوم...خواهر شوهرت

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم

-شادیییی....ماهان اصلا حرفشو نزن که نمیشه

=چرا نشه اتفاقا ما خیلی بهم میایم

تکیه زدم به دیوار

-اها اونوقت شما یکروزه به این نتیجه رسیدی؟؟

=دریا خواهش میکنم...

-ماهان فکرشو از سرت بیرون کن شادی به درد تو نمیخوره

=چرا؟؟ اون که دختر خوب و با شخصیتیه

-اره خیلی دختره خوبی هست ولی به درد تو نمیخوره

=خب چرا بگو منم بدونم

کلافه براش توضیح دادم:

-تو که نمیدونی اون چه خواستگارایی رو رد کرده...لیسانس روانشناسی داره... داره واسه فوق میخونه اونوقت تو چی؟

=خب منم فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارم دستم به دهنم میرسه خوشتیپم هستم خدا رو شکر چهار ستون بدنمم سالمه معتادم نیستم... دیگه چی میخواد؟؟

در اتاقو باز کردمو گفتم:

=متاسفم ماهان من تو این یک قضیه نمیتونم واست کاری کنم تو هم بهتره فکرشو از سرت بیرون کنی....

******

باورم نمیشه ماهان هنوز از راه نرسیده عاشق شادی شده...ولی من نمیتونم همچین ریسکی کنم شادی خواستگارهای زیادی داره به همشونم جواب منفی میده اونوقت بیاد به ماهان که نه خانواده ای داره نه سرمایه درست و حسابی بله بگه.. عمرا....فکر نکنم حالا حالا قصد ازدواج داشته باشه اون همه چیز داره دستش تو جیب خودشه شوهر میخواد چیکار... فکر نکنم با وجود شادی، ماهان حالا حالاها بره دنبال خونه... تازه گفت موندگارم هست پس با این وضعیتی که پیش اومده نمیتونم در مورد رفتن عمه به شهریار حرفی بزنم... ولی من ساکت نمیشینم باید بهش ثابت کنم که به خاطر پول زن شهریار نشدم

دو ساعتی میشد که شهریار رفته بود شرکت... رفتم تو اتاق مانتو و شلوار رسمی سفید ومشکیمو تنم کردم با یه روسریه ساتن که ترکیبی از سفید و

wWw.Roman4u.iR

مشـــکی بود بعد از یه ارایش ملایم از اتاق زدم بیرون داشـــتم از پله ها پایین میرفتم که ماهان صدام زد

=خانوم مهندس.. کجا با این عجله؟؟

برگشتم طرفش

-دارم میرم تا جایی کار دارم...چطور؟

=اها...ببخشید..میخواستم اگه واستون مقدوره چند دقیقه وقتتونو بگیرم

بی توجه بهش از پله ها رفتم پایین میدونستم که چی میخواد بگه

-من حرفامو زدم نظرمم عوض نمیشه

=اوکی پس خودم دست به کار میشم

برگشتم با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد و رفت بالا

با عصبانیت رفتم نشستم تو ماشین به دنبال من بردیا نشست پشت فرمون

=کجا میرین خانوم؟

-برو شرکت

=چشم

****

بعد از اینکه ماشینو جلوی در شرکت نگه داشت پیاده شدم به محض ورودم به شرکت کارمندا به نشونه ی احترام از جاشون بلند میشدند.....

رسیدم به دفتر شهریار...منشیش که یه دختر حدودا ۲٤ ۲۵ ساله بود از جاش بلند شد

=سلام خانوم رستمی خوش اومدین

-سلام ممنون اقای رستمی تو اتاقشونن؟؟

=بله تنها هستند بفرمایین

قبل از ورودم در زدمو وارد اتاق شدم شهریار نشسته بود پشت میزش و داشت پرونده ها رو بررسی میکرد

-سلام اقای مهندس خسته نباشی

سرشو اورد بالا و با تعجب نگاهم کرد

=عه دریا تویی... سلام بیا بشین

و با دستش به صندلی اشاره کرد

رفتم نشستم رو صندلی کنار میزش و کیفمو گذاشتم روی میز

=چی شده؟؟راه گم کردی از این طرفا...

جدی نگاهش کردمو گفتم:

-راستش شهریار اومدم در مورد یه موضوعی باهات مشورت کنم

عینکشو برداشت و گفت:

=چه موضوعی؟

-ببین شـــهریار هر کی ندونه تو بهتر از هرکســـی میدونی که من تو چه جور خونواده ای بزرگ شدم و اهل دوز و کلک نیستم و...

=اره میدونم دریا من تو رو خوب میشناسم میدونم از عمه دلخوری....

نذاشتم حرفشو کامل بزنه

-نه شهریار موضوع این نیست

=پس چیه؟

wWw.Roman4u.iR

-ببین شـــهریار جان من کاری به طرز فکر عمت ندارم.... من تا حالا ازت چیزی خواستم؟؟

س

متی نیست دو تا قهوه و یک شیرکائوئو

=باشه دریا جون الان میارم

-خب بگو ببینم اونور اب چیکار میکردی چی شد که برگشتی؟؟

با همون لبخند مخصوص خودش گفت:

=دلم واسه دختر خالم تنگ شده بود گفتم بیام ببینمش... بد کاری کردم؟؟؟

خندیدمو گفتم:

-نه پسر خاله اتفاقا خیلی هم کاره خوبی کردی

تا خوا ست لب باز کنه صدای کفشای شادی توجهمونو به خودش جلب کرد

با ظاهری اراسته و فوق العاده شیک وارد پذیرایی شد

=سلام

ماهان از جاش بلند شد و بدون اینکه چشم ازش برداره جوابشو با تته پته داد

=سَ..سل..سلام

=خوش اومدین بفرمایین

ماهان نشست سرجاش و شادی هم نشست رو مبل روبه روی ماهان

=رسیدن بخیر... شنیدم پاریس تشریف داشتین

=بَ..بله پنج سالی ساکن پاریس بودم

=برای درس رفته بودین اونجا؟

ماهانو زیر نظر گرفته بودم قشنگ فهمیده میشد که شادی چشمشو گرفته

=نخیر... برای زندگی رفته بودم اونجا

=تنها رفته بودین؟

ماهان تا خواست جوابشو بده شهریار گلشو صاف کرد و گفت:

=شـــادی جان این حرفا باشـــه برای بعد الان اقا ماهان خســـتن میخوان برن استراحت کنن

ماهان هول هولکی گفت:

=نه نه نه بذارین راحت باشن

پری با دو فنجون قهوه و یک لیوان شیرکائوئو اومد پیشمون و رو به شادی گفت:

=شادی جون چی میخوری عزیزم؟

=همون همیشگی پری جون

ماهان =دریا اقا مرتضی کجاست؟

-بابا دو روزی میشه که رفته شهرستان عیادت دوستش

=اها

شهریار=شادی جان عمه خونس؟؟

=نه با رکسانا رفتن دنبال کارهای اداریشون

=اقا ماهان جسارتا شما کارِتون چیه؟

=من تو پاریس یه شـــرکت تولیدی پوشـــاک دارم البته میخوام اگه خدا بخواد جَمِش کنم و تو ایران شرکت بزنم

=اها پس موندگاری اینجا؟؟

=بله تا ببینم...

wWw.Roman4u.iR

صدای زنگ گوشیه شهریار نذاشت ماهان ادامه حرفشو بزنه

=ببخشید یه لحظه...

بلند شـد از پذیرایی رفت بیرون مشـکوک از جام بلند شـدم و رفتم دنبالش یه چند وقتیه تا تلفنش زنگ میخوره رنگش میپره و پنهانی صحبت میکنه... پشت سرش رفتم صداش اهسته میومد

=من نمیذارم ...نمیتونی... تو نمیتونی اینکارو بکنی...

عصبی گوشیو قطع کرد و دستی تو موهاش کشید

-کی بود؟

سریع با ترس برگشت طرفم با اخم پرسید

=تو از کِی اینجایی؟؟

مشکوک نگاهش کردم

-گفتم کی بود؟؟

=هیچکی...

-این کیه که تا بهت زنگ میزنه اینقدر بهم میریزی؟؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

=دریا برو پیش ماهان... زشته

عصبی رفتم جلو سینه به سینش ایستادم

-مهمتر از ماهان تویی... من نباید بدونم این کیه که مدام به شـوهرم زنگ میزنه و تا این حد عصبانیش میکنه بگو کیه؟؟

داد زدم:

-شهریاااار این کیه؟؟

=هیییسس خیله خب بعدا بهت میگم الان وقتش نیست

شادی اومد پیشمون

=چیه چیزی شده؟؟

شهریار=نه چیزی نیست تو برو

******

-پری جون غذای امشبت خیلی خوشمزه شده بود دستت درد نکنه

=نوش جونت مادر...تو برو پیش شوهرت راحله ظرفا رو میشوره

دستامو اب کشیدمو گفتم:

-تموم شد عزیزم

یه تیکه کاهو از تو ظرف سالاد برداشتمو گفتم:

-من رفتم شب بخیر پری جون

=شبت بخیر دخترم

از پله ها رفتم بالا داشتم از کنار در اتاق عمه رد میشدم که صداش توجهمو جلب کرد نمیخواستم فالگوش بایستم ولی خب صداش بلند بود

عمه=د ستت درد نکنه... حالا کارت به جایی ر سیده که به خاطر زنی که هنوز یه سال نیست که زیر یه سقف رفتین میخوای عمتو از خونه بندازی بیرون دست مریزاد اقا شهریار....دست مریزاد

=عمه این چه حرفیه که میزنی من غلط بکنم شما رو از خونه بندازم بیرون

عمه=از اولشم از این دختره خوشم نمیومد من که میدونم اون چه مارمولکیه چشمش دنبال مال و اموالته... نه تو رو میخواد نه عشقتو

wWw.Roman4u.iR

=عمه اون دختری که داری در موردش اینجوری حرف میزنی زنمه بعدشم دریا اصلا ماله این حرفا نیست

عمه=هه پسر ساده ی من...من که میدونم اون پُرِت کرده... الان منو از خونه میندازه بیرون دو روز دیگه شادی رو اخرشم تویه بدبختو...همه ی مال و اموالتم میکشه بالا یه آبم روش

=عمه...من اونو پدر شو میشناسم اصلا همچین ادمایی نیستن که بخوان سر مردم کلاه بذارن...من نمیدونم شما چرا اینجوری فکر میکنین

عمه=این دختر به خانواده ی ما نمیخوره مطمئنم اگه با باتم زنده بود همین حرفو میزد

=چیش به ما نمیخوره مهم دوست داشتنه...مهم علاقس که ما بهم داریم

عمه= هه...چیش به ما نمیخوره... همین قرتی باز یاش... ندیدی شب عروسیت چه

ابرو ریزیه راه انداخت مردا رو که بیرون کرد... با ما هم که عکس نگرفت تازه معلوم نیست چی تو گوش این بچه ی بدبخت من خونده که از این رو به اون رو شده

=عمه جان...دریا اینجوری بزرگ شده نه من نه شما نه هیچکس دیگه حق نداریم به عقایدش توهین کنیم از طرفی دریا حق داره...شما دلت میخواد همه تبع دله شما رفتار کنن...اینجوری که نمیشه

عمه=هه...مغزت رو به کل شستشو داده...

دیگه بس بود... هر چی که لازم بود بشـنومو شـنیدم راهمو کج کردم تا برم تو اتاقم که ماهان از جای در اتاقش صدام زد....

=دخترخاله یه لحظه میای؟؟

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقش نشستم رو تخت... صندلی رو گذاشت رو به روم و نشست روش

=نمی

باز کردم:

-چرا تنها خب یه خونه دو طبقه میگیریم یه طبقش تو بشین یه طبقش ما

شهریار=اره راست میگه...اینجوری خیال منم راحت تره

شادی=اوهوم...اینجوری هم میشه

باورم نمیشـد شـهریار به همین راحتی پذیرفته بود که خونه ی به این بزرگی رو بفروشه و بیاد با من تو یه خونه کوچکتر زندگی کنه

عمه با ابروهای گره خورده نگاهم میکرد

=لازم نیست خونه رو عوض کنین ما تا دو هفته دیگه از ایران میریم

شهریار کلافه گفت:

=عمه ، چرا همه چیزو به خودت میگیری عوض کردن خونه هیچ ربطی به رفتن یا نرفتن شما نداره حتی من حاضرم براتون خونه هم بگیرم

=شـــهریار مطمئنی میخوای خونه رو خراب کنی؟ میدونی که این خونه یادگار باباته

شهریار با همون اخم رو پیشونیش گفت:

=هه یادگار...اره مطمئنم

wWw.Roman4u.iR

بابا=پس حداقل یه جا خونه بگیرید تا به منم نزدیک باشـــید... حداقل من هر روز بتونم بهتون سر بزنم...من برمیگردم محله ی قبلیمون

شهریار=نه اقا مرتضی شما با خود ما زندگی میکنی

=نه دیگه من دوست دارم برگردم خونه خودم اینجوری راحت ترم...

همون لحظه پری با یه سـینی قهوه و چای و شـیرکائوئو وارد پذیرایی شـد لیوان شیرکائوئو رو از دستش گرفتم به ل*ب*م نزدیک کردم تا بوش به مشامم خورد دل و رودم بهم ریخت حالم بد شد دستمو جلوی دهنم گرفتمو به سرعت رفتم تو دستشویی... اوق زدم اینقدر رو دلم فشار اومده بود که معدم میسوخت

شهریار از پشت در نگران صدام میزد

=چی شدی دریا؟؟حالت خوبه؟؟

بعد از اینکه کارم تموم شـــد درو باز کردم خیس عرق بودم اومدم بیرون تکیه زدم به دیوار

-اره بهترم بریم

رفتیم نشستیم پیش بقیه شهریار با دستمال عرقامو خشک میکرد

=چقدر عرق کردی

سرمو گذاشتم سر شونش احساس میکردم یه چیزی سر معدم سنگینی میکنه

بابا=شاید مسموم شده...شهریار ببرش دکتر

-نه بابا تا فردا خوب میشم

ماهان=حق با اقا مرتضی ست دکتر رفتن که ضرری نداره

شادی اومد نشست کنارم دستمو گرفت و گفت

=اره اقا ماهان راســـت میگه...اصـــلا میخوای زنگ بزنم دکتر حســـنی(دکتر خانواده)بیاد؟؟

-نه نه زنگ نزنی ها

عمه بی توجه به بیتابی های من تلویزیون نگاه میکرد

رکسانا=عرق نعنا هم خیلی خوبه

بعد رو به شادی گفت:

=عرق نعنا دارین شادی جون؟؟

شادی با صدای بلندی گفت:

=پری جون عرق نعنا داریم؟؟

-لازم نیست بخدا خودم خوب میشم

پری با یه لیوان عرق نعنا اومد سمتم با اینکه ا صلا میلی به خوردنش ندا شتم لیوانو از دسـتش گرفتم تا خواسـتم بخورم دوباره حس کردم همه ی محتویات معدم جمع شـــده تو گلوم و میخواد بالا بیاد دســـتمو گرفتم جلوی دهنم و بدو رفتم تو دستشویی....

رشو تکون داد و گفت:

=نه

- خب الان یه خواهشـــی ازت دارم... میخوام قبل از جواب دادن خوب در موردش فکر کنی... باشه؟؟

=باشه دریا... بگو چی میخوای هر چی باشه قبول میکنم...

پوفی کردمو گفتم:

-ازت میخوام خونه رو عوض کنی...

wWw.Roman4u.iR

=چی؟؟

-ببین شـــهریار زندگی تو اون خونه رو اصـــلا نمیپســـندم خیلی وقت پیش میخواستم بهت بگم ولی خب موقعیتش پیش نیومد

=دریا اگه به خاطر عمس اونا...

-نه نه نه بحث عمه کلا جداس... ببین شـهریار من واقعا احتیاجی به همچین خونه ی بزرگی ندارم خونه هم که نیست قصریه وا سه خودش... من دو ست ندارم یه زن دیگه واســم غذا درســت کنه یا کارهای خونمو انجام بده مگه من فلجم...؟

=دور از جون

-من دوست دارم خودم خانوم خونه باشم... دوست دارم خودم واسه شوهرم غذا بپزم...دلم میخواد کارهای خونمو خودم انجام بدم...این توقع زیادیه؟؟

شهریار از پشت میزش بلند شد و اومد نشست کنارم

=من نمیفهمم الان مشکل تو خونس یا پری؟؟

-هر دوش

-دریا چرا اینو ازم میخوای؟؟

-شـــهریار همین یه خواســـته رو ازت دارم... خواهش میکنم یکم به فکر من باش... باور کن من از زندگی کردن تو یه خونه سه در چهار راضی تر از زندگی کردن تو یه قصرم

=اخه چرا اینقدر یهویی؟؟ چیزی شـده کسـی اذیتت کرده اگه به خاطر عمس که باید بگم عمه تا قبل از عید میره تا عید هم که همش یک ماه بیشتر نمونده

-نه شهریار جان باور کن اصلا ربطی به عمه نداره تازه اگه نگران شادی هستی میتونیم بیاریمش پیش خودمون تا با ما زندگی کنه

شهریار با پاش روی زمین ضرب گرفت

=نمیدونم والا....فعلا نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم باید فکر کنم

-منم ازت نخواستم همین الان خونه رو عوض کنی... بهت که گفتم اول خوب در موردش فکر کن بعد تصمیم بگیر

سرشو به نشونه تایید تکون داد

-در ضمن من یه پیشنهاد دارم

سرشو اورد بالا و منتظر نگاهم کرد

-تو که هم سرمایشو داری هم اینکه تو کار واردات و صادرات دارویی... میتونیم خونه رو بکوبیم یه بیمارستان بسازیم... نظرت؟؟

دستشو گذاشت زیر چونش و با یه لبخند خاص نگاهم کرد

سرمو تکون دادمو گفتم:

-چیههه؟؟

=فکر کردی به همین آسونیاست؟؟

-اره خب... کار نشد نداره... خواستن توانستن است, کافیه بخوای و اراده کنی...

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت

=اوهوم تو راست میگی ولی ساختن یک بیمارستان کار اسونی نیست دریا

- شهریار یکم تحقیق کن... پُر سه جویی... چیزی... خدا رو چه دیدی شاید شد.. هووم؟؟

wWw.Roman4u.iR

خندید و گفت:

=ما که یدونه خانوم بیشتر نداریم باشه... چشم... تحقیق میکنم در موردش

بلند شدم گونشو بو*س کردمو گفتم:

-دستت درد نکنه... الحق که آقاییه خودمی... من دیگه برم

چشمکی زد و گفت:

=مواظب خودت باش خانومی

*****

دو روز از اون روزی که به شهریار همچین پیشنهادی دادم گذ شته بود و حتی یک کلمه هم در مورد این قضـــیه حرفی بهم نزد منم دیگه چیزی نگفتم تا یه وقت سر لج نیوفته...

ماهان هم به هر دری میزد تا به شادی نزدیک و نزدیک تر بشه میخواست دلشو به دست بیاره

نشسته بودم رو مبل و از درد به خودم میپیچیدم از صبح حالم بد بود بابا نشسته بود رو به روم

=بهتر نشدی بابا؟

-نه بابا... نمیدونم چم شده

شهریار اومد نشسته کنارم دستشو گذاشت سر شونم

=خب بلند شو بریم دکتر

-نه نه خوب میشم

شهریار داد زد:

=پری خانوم پس این چایی نبات چی شد؟؟

=اومدم اقا

پری با یه لیوان چایی نبات اومد سمتمون لیوانو گرفت سمتم

=اینو بخور دخترم... ایشالا بهتر میشی

لیوانو پس زدمو گفتم:

-نمیخوام... اخ دلم

شهریار لیوانو از دست پری گرفت

=خب اینو بخور عزیزم حالت بهتر میشه

-نمیتونم بخدا نمیتونم حالم بده

عمه با رکسانا اومدند پیشمون و نشستند رو مبل رو به رویی

عمه=خب شهریار جان اومدیم... چی میخواستی بگی؟؟

=میگم عمه یه لحظه صبر کن

بابا =دخترم خب اقا شـــهریار راســـت میگه دیگه لجبازی نکن اون چایی نباتو بخور

بر خلاف میلم لیوان چایی رو از دست شهریار گرفتم و کمی ازش خوردم

چند دقیقه بعد شـــادی و ماهان هم به جمعمون اضـــافه شـــدند هنوز دلم درد میکرد ولی میتونستم به حرفا شون گوش بدم نمیدونستم چرا شهریار همه رو دور خودش جمع کرده

شهریار=گفتم بیاین چون میخوا ستم مو ضوع مهمی رو بهتون بگم.. منو دریا تصـــمیم گرفتیم از این خونه بریم.. یعنی قراره یه خونه کوچکتر بخریم..این خونه هم قراره تبدیل به بیمارستان بشه و...

wWw.Roman4u.iR

عمه پرید وسط حرف شهریار

=صبر کن ببینم میخوای این خونه رو خراب کنی؟

=اره عمه من تصمیممو گرفتم بعدشم اینجا تبدیل بیمارستان میشه که کلی هم ثواب داره...

=تو خودت تنهایی این تصمیمو گرفتی؟؟ پس شادی چی سه دونگ این خونه به اسم شادیه

شـادی=عمه من با این قضـیه مشـکلی ندارم ، خیلی وقت پیش میخواسـتم به شهریار بگم که یه خونه ی جدا برام بخره.. دوست دارم تنها زندگی کنم ، الانم که این قضیه پیش اومده من هیچ مخالفتی ندارم..

ماهان که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

=ولی خب صلاح نیست یه دختر مجرد تو یه خونه تنها زندگی کنه

شادی =این همه دختر مجرد هستند که تنها زندگی میکنند منم یکی مثل اونها لب

*****

ساعت چهارو نیم صبح بود بعد از نماز رفتم تو اشپزخونه دنبال قرص مسکن میگشـتم تا بخورم بلکه خوب بشـم پارچ ابو برداشـتم لیوانو پر از اب کردم تا خواستم به ل*ب*م نزدیک کنم پری از پشت سرم گفت:

=درد تو با مسکن خوب نمیشه

مشکوک برگشتم سمتش

-عه بیداری پری جون؟

=اره مادر داشتم نماز میخوندم

-قبول باشه

=قبول حق

- چقدر تو این چادر نماز زیبا شدین

=چشمات زیبا میبینه دخترم

-منظورتونو نفهمیدم چرا دردم با مسکن خوب نمیشه

=الان دقیقا چته؟

-پری جون حس میکنم سر معدم یه چیزی سنگینی میکنه همش حالت تهوع دارم از بوی غذاها بدم میاد اشتها هم ندارم

=اخرین باری که پریود شدی کی بود؟؟

فکر کردم اخرین بار تقریبا یک ماه پیش

-اره پری جون تقریبا یک ماه پیش

=سر شب وقتی تو اون وضعیت دیدمت فهمیدم که قضیه از چه قراره

-پری جون واضح تر حرف بزنین من منظورتونو نمیفهمم

لبخندی زد و گفت:

=واضح تر از این....دختر تو داری مادر میشی

با ناباوری نگاهی به شکمم و بعد به پری انداختم

-چییی...مادر...؟؟

ب*غ*لم کرد و ب*و*سید

=اره دخترم مبارک باشه... ارزوم بود که یه روزی بچه ی شهریارو ببینم دستمو گذاشتم رو دلم

wWw.Roman4u.iR

=شما مطمئنین پری جون؟؟

=اره مادر من خوب این چیزا رو میفهمم.. دختره خودمم مثل تو بود و یار داشـــت از بوی غذاها بدش میومد... ولی برای اطمینان خاطر فردا حتما برو دکتر

-باشه پری جون ممنون

خواستم برم که یه چیزی یادم اومد

-راستی پری جون شما فعلا به کسی چیزی نگو تا من برم ازمایش بدم

=باشه مادر خیالت راحت باشه

سلانه سلانه به سمت اتاقم رفتم باورم نمیشد یعنی من الان حامله بودم.. واایی خدا...د ستمو رو شکمم کشیدم مگه میشه...دراز کشیدم رو تخت از فکر و خیال تا صبح خوابم نبرد...

*****

دو روز از اون روزی که پری بهم گفت حامله ام گذشـته بود تو این دو روز دل درد و حالت تهوع رهام نکرده بود...

رفته بودم ازمایش دادم قرار بود امروز برم جوابشـــو بگیرم یه کوچه پایین تر از ازمایشگاه از ماشین پیاده شدم نمیخواستم بردیا بفهمه

-بردیا تو همینجا بمون من تا ده دقیقه دیگه میام

=چشم خانوم

وارد ازمایشگاه شدم رفتم قسمت پذیرش

-سلام خانوم ببخشید من دو روز پیش اومدم ازمایش بارداری دادم قرار بود امروز جوابش بیاد

=بله بله فامیل شریفتون؟؟

-دریا شعبانی

حین اینکه تو جواب ها دنبال اسم من میگشت اسممو زمزمه میکرد خانوم شعبانی...شعبانی یهو پاکتی کشید بیرون و داد دستم و با خوشرویی گفت:

=بفرمایین... تبریک میگم خانوم

پاکتو از دستش گرفتم و با بهت نگاهش کردم

-مثبته؟

=بله... مثبته

پاکتو باز کردم باورم نمیشد... واایی خدا من دارم مادر میشم... اصلا فکرشم نمیکردم هیچ حسی قشنگتر از حس مادر شدن نیست ، حس عجیبی داشتم خیلی خوشحال بودم لحظه شماری میکردم تا به شهریار بگم قطعا اونم خوشحال

میشه پاکتو گذاشتم تو کیفم و نشستم تو ماشین

-برو خونه

****

اخرشب بود نشسته بودم پشت میز ارایشم هنوز به شهریار چیزی نگفته بودم...

گیره رو از سرم باز کردم مو های ل*خ*تم ریختن دور و برم همون لحظه شهریار وارد اتاق شد اومد سمتم با دستش موهامو نوازش میکرد

wWw.Roman4u.iR

=آخخخ که من عاشق این موهام

لبخندی زدم که گفت:

=عشقم نمیخوای بخوابی؟؟

-چرا اتفاقا خیلی خستم

بلند شدم رفتم رو تخت پتو رو کشیدم رو خودمو خواستم بخوابم که شهریار پتو رو از روم کشید

=آی آی... چیکار میکنی؟

خیلی سعی میکردم که نخندم

-خب میخوام بخوابم دیگه... خودت گفتی بخواب

لباس خوابشو تنش کرد و کنارم دراز کشید

=خب حالا من یه چیزی گفتم دیگه... میدونی که امشب شب جمعس پشتمو کردم بهش

-خب باشه... به من چه؟؟

از پشت ب*غ*لم کرد سرشو فرو کرد تو موهام و یه نفس عمیق کشید

=خانومی داری اذیتم میکنی ها...

همون طور که پشتم بهش بود گفتم:

-به من چه تقصیر خودته

=عه خب مگه من چیکار کردم؟؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

-چیکار کردی... بگو چیکار نکردی...برداشتی یه نی نی گذاشتی تو دلم...

صدایی از جانبش نشنیدم...ترسیدم ، برگشتم سمتش دیدم داره با بهت نگاهم میکنه

بلند شدم نشستم و ادای با ادبا رو در اوردم

-اقا شهریار بهتون تبریک میگم دارین پدر میشین

با ناباوری بهم نگاه میکرد لب باز کرد:

=دریا...جون شهریار راست میگی...اره؟؟

لبخندی زدمو گفتم:

-اگه باور نمیکنی جواب ازمایشو بیارم

یهو ب*غ*لم کرد و محکم به خودش فشار داد

-آیبی شهریار لهم کردی

منو از خودش جدا کرد و با خوشحالی به شکمم نگاه کرد

دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

=الهی من قربونش بشم بابایی رو

-آی آی... قرار نشد به خاطر این فسقلی زنتو یادت بره

خندید و گفت:

=الهی من قربون جفتتون برم... خانوم خوشگلم به بچه حسودی میکنی؟؟

پشت چشمی نازک کردمو گفتم:

-نه خب... همین اوله کاری بهت هشدار دادم تا یه وقت بعدا کلاهمون تو هم نره

با ذوق گفت:

wWw.Roman4u.iR

=باید یه جشــن بزرگ بگیریم...همه رو هم دعوت میکنم...کل محله رو شــام میدم

-خندیدمو گ

فتم:

-اووه چه خبره بابا؟

دستامو گرفت و ب*و*سید و گفت:

=دریا عا شقتم...ازت ممنونم نمیدونی که چقدر خوشحال شدم...بازم میگم تو بهترینی...

******

در اتاقو باز کردمو رفتم پایین...

داشتم از پله ها پایین میرفتم که متوجه شهریار شدم جای در اشپزخونه ایستاده بود

=پری جون دیگه سفارش نکنم

همون لحظه صدای در اومد

شهریار=کیه؟

=اقا شهریار منم مش حسین

شــهریار رفت درو باز کرد و یه عالمه میوه و تنقلات و گوشــت و....از مش حسین گرفت و برد تو اشپزخونه

وارد اشپزخونه شدم

-اینا چیه شهریار؟؟

=عه بیدار شـــدی دریا.. تو نباید از ســـرجات بلند شـــی برو بخواب من برات صبحونتو میارم

داخل نایلون ها رو نگاه کردم همه مدل میوه توش دیده میشد

-اووووه چه زیاد.... مهمون داریم؟؟

دستمو گرفت و سعی میکرد منو به بیرون از اشپزخونه هدایت کنه

=مهمون چیه اینا رو برای تو گرفتم حالا برو بالا تو اتاقت استراحت کن

-شهریار من حالم خوبه

=میدونم عزیزم ولی ازت خواهش میکنم برو استراحت کن

-شهریار من همین الان از خواب بیدار شدم بذار میخوام برم چای بریزم خواستم برم تو اشپزخونه که مانعم شد

=هرچی بخوای من برات میارم خانومم فقط تو برو

میدونستم حریف این شهریار نمیشم

رفتم نشستم رو مبل و تی وی رو روشن کردم چند دقیقه بعد پری و راحله با دوتا سینی پر از میوه و صبحونه اومدند پیشم

-اووووه چه خبره من نمیتونم این همه رو بخورم

راحله=اقا خودشون گفتن

-ولی اخه خیلی زیاده

پری=بهتره به حرف شوهرت گوش کنی دخترم

بعد از اینکه شهریار اومد پیشم نشست اونا رفتن... برگشتم سمتش

-شهریار چه خبره این همه صبحونه میخوام چیکار؟؟

=بخور...بخور که خیلی ضعیف شدی

wWw.Roman4u.iR

-ولی من اصلا اشتها ندارم

=باشه من بهت میدم اینجوری اشتهات باز میشه

بعد شروع کرد به لقمه گرفتن تند تند پ شت سر هم برام لقمه میگرفت لیوان شیر رو داد دستم به زور کمی ازش خوردم

-شهریار بسه دیگه نمیتونم بخورم

=حرف نباشه بخور اینو

به زور لقمه رو کرد تو دهنم

همون لحظه شادی اومد پایین ما رو که تو اون وضعیت دید اومد پیشمون

=چه خبره اینجا؟

نگاهی به شادی انداختمو گفتم:

-داداشت قصد جون منو کرده...شادی جون تو رو خدا تو منو نجات بده

شادی نشست رو مبل کناری

=چه خبره... شهریار یواش تر خفش کردی

=حواسم هست

لیوان شیر رو گرفت سمتم

=حالا چی شده که اینقدر خانومتو تحویل میگیری؟؟

لیوان رو گذاشتم رو میز لبخندی زدمو گفتم:

-منو تحویل نمیگیره داره به بچش میرسه

شادی با چشمای از حدقه در اومده نگاهمون میکرد

=چی گفتی دریا؟؟

-گفتم داره به بچش میرسه نگران من نیست... نگران بچشه

قیافه شادی اون لحظه دیدنی بود

شهریار=شادی...دریا حاملس

=چیی...؟؟جون من...واااییی خداا

شادی نشست کنارم

=چند ماهته دریا؟؟

-نمیدونم.. تازه فهمیدم... هنوز دکتر نرفتم

یهو شادی بلند شد با ذوق و شوق از پله ها رفت بالا

=باید همه رو خبردار کنم... عمه عمههه رکساناا

با صدای بلند صداش زدم:

-شاادی

=ولش کن چیکارش داری بذار بگه

******

یک ماه از بارداریم میگذشت...تو این یک ماه وضعیتم به کل تغییر کرده بود شهریار کارشو گذاشته بود کنار و بیست و چهار ساعته کنار من بود این وسط بابا از همه خوشحال تر بود خیلی ذوق داشت که بچه زودتر به دنیا بیاد این اواخر متوجه شدم که شادی هم نسبت به ماهان بی تفاوت نیست تازگی ها خیلی جیک تو جیک شدن به طوری که شهریار هم بو برده منم مجبور شدم بهش بگم اونم بهم گفت که تو یه فرصت مناسب با شادی حرف میزنه تنها

wWw.Roman4u.iR

چیزی که تغییر نکرده بود عمه و رفتارهاش بود یک ماه گذشـــته بود ولی هنوز که هنوزه قصد رفتن نکرده حتی بهمون یه تبریک خشک و خالی هم نگفت دیروز که رفته بودم دکتر ، بهم گفته بود که هفته ی هفتمه بارداریمه نشسته بودم رو تخت و انجیر میخوردم شهریار هم نشسته بود رو زمین و البوم عروسیمونو نگاه میکرد

=دریا یادته...چقدر اونشب اخمو بودی؟

سرک کشیدم عکسو دیدم

-اوهوم...یادمه

یه دونه انجیر برداشتم و صداش زدم

-شهریار

=جان

انجیرو گذاشتم تو دهنش

-اون البومو بذار کنار بلند شو منو ببر بیرون دلم پوسید تو این خونه

=بیرون هوا سرده...سرما میخوری

-بابا یک ماهه از این خونه بیرون نرفتم

=باشه الان میگم بردیا ماشینو اماده کنه

-نه ماشین نمیخواد...پیاده بریم...تازه دکتر هم گفت پیاده روی خیلی خوبه

=دریا جان هوا سرده سرما میخوری

-لباس گرم میپوشم تو نگران نباش

خلاصـه هر جوری بود راضـیش کردم حاضـر شـدیم در اتاقو باز کردم تا برم بیرون که دیدم در اتاق ماهان بازه و از توی اتاقش صدای خنده میاد

اهسته رفتیم طرف اتاقش با شادی نشسته بودن پشت لب تاب... نمیدونم داشتند چی میدیدن که صدای خندشون فضای اتاق رو پر کرده بود شهریار خواست بره تو که جلوشو گرفتم کشوندمش اینور

-چیکارشون داری بذار راحت باشن مگه ماهان غریبس؟

=ندیدی چه جوری نشسته کنار خواهرم هرهر و کرکر راه انداخته

-شهریار شادی دیگه بزرگ شده میدونه چی درسته

چی غلط... شادی دیگه اون دختر کوچولو نیست که تو براش تصمیم بگیری کاری نکن که بعدا ازش پشیمون بشی میفهمی که چی میگم

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد

پیاده از خونه زدیم بیرون اول یک سر رفتیم حرم ایندفعه چادر همراهم داشتم بعد از خوندن نماز به همراه شـهریار رفتیم صـحن ازادی و مشـغول خوندن زیارت امام رضا(ع) و قران شدیم

کتاب دعا رو بستمو گفتم:

-شهریار

=جانم

-میشه بریم سر خاک مامانم خیلی دلم براش تنگ شده

=اره حتما...ولی ای کاش میذاشتی با ماشین میومدیم

-نه دیگه من دلم میخواد با اتوب*و*س بریم خسـته شـدم از ماشـین دلم میخواد پیاده روی کنم...

wWw.Roman4u.iR

=باشه هر جور تو دوست داری

سوار اتوب*و*س شدم نشستم اخرین صندلیه ردیف اقایون و شهریار هم نشست کنارم سرمو تکیه زدم به شیشه دلم برای گذشتم تنگ شده بود یاد روزایی افتادم که با اتوب*و*س میرفتم سرکار

****

سر بطریه ابو باز کردم و اب رو ریختم رو سنگ قبرش ، شهریار بعد از اینکه فاتحه خوند رفت نشست رو صندلی ای که همون نزدیکی بود شاید میدونست که نیاز دارم تا با مادرم تنها باشم همون طور که دستمو میکشیدم رو سنگ قبرش باهاش حرف میزدم

– سلام مامان خوشگلم ببخشید که اینقدر دیر بهت سر زدم...مامان میدونی که دخترت حاملس داره مادر میشه... میدونستی که داره مادر بودنو حس میکنه درسته هنوز بچم به دنیا نیومده ولی همین که میدونم داره تو شکمم رشد میکنه بهم احساس مالکیت میده احساس غرور میده... مامان جونم کاش که پیشم بودی این روزا بیشتر از هر کسی به وجود تو احتیاج دارم

با همون بغض تو صدام ادامه دادم:

کاش اینجا بودی و بهم میگفتی که چیکار کنم ولی بازم روزی هزار دفعه خدا رو شکر میکنم که بابا رو بهم برگردوند تو همیشه بهم یاد دادی که به سهمم قانع با شم منم خدا رو شاکرم که شهریار رو گذا شت سر راهم هیچوقت از ازدواج با شهریار پشیمون نشدم و نمیشم... مامان جونم تو قلبت پاکه خیلی معصومی برام دعا کن... من میترسم.... میترسم یه وقت خدایی نکرده بلایی

سر بچم بیاد اگه کاریش بشه...نه...نه من دووم نمیارم ، شایدم از مادر شدن میترسم برام دعا کن...کاش پیشم بودی دلم برات پر میزنه...

خودمو انداختم رو قبرش و زار زدم از ته دلم گریه میکردم خیلی وقت بود که اشکی نریخته بودم میخواستم خودمو خالی کنم....

شهریار اومد کنارم نشست سعی میکرد ارومم کنه

=دریا جان عزیزم ارووم باش

با صدای خش دار و چشمای اشکیم گفتم

-چه جوری ارووم باشم شهریار دلم مامانمو میخواد کاش پیشم بود

مثل این بچه های کوچیک بهونه ی مادرمو میگرفتم بیتابی میکردم دلم اون اغوش گرمشو میخواست...

=عزیزم بلند شو بریم بلند شو خانومم

- مامانم بلند شـــو... مامانی چرا تنهام گذاشـــتی مامان جونم دلم برای اون صـــدای قشـــنگت تنگ شـــده چرا دیگه صـــدام نمیزنی.. چرا شـــبا به خوابم نمیای..؟مامانم بیا کمکم کن بیا که خیلی تنهام

=قربونت برم چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی بلند شو عزیز دلم

گل ها رو گذا شتم رو سنگ قبرش مقداری هم گندم ریختم روش برای پرنده ها... به زور از جام بلند شـــدم دلم نمیخواســـت از پیشـــش برم دل کندن ازش سخت بود

-خداحافظ مامان گلم جات همیشـــه تو قل*ب*مه...خیلی دوســـتت دارم... عاشقتم

*****

wWw.Roman4u.iR

بارون نم نم میبارید...با شهریار زیر بارون قدم میزدیم

-شهریار یه خواهشی ازت دارم

=بگو عزیزم

-میذاری کفشامو دربیارم؟؟

=چرا؟

-ه*و*س کردم زیر بارون پا برهنه راه برم

=نه پات سرما میخوره

-شهریار تو رو خدا

=گفتم نه

-خواهش...خواهش

=باشه ولی عواقبش پای خودت

با خوشحالی کفشامو در اوردم و گذاشتم تو نایلون

افتاب غروب کرده بود و هوا کم کم داشـــت تاریک میشـــد تو پیاده رو قدم میزدیم از برخورد پاهام به خیسی زمین احساس خوشایندی بهم دست میداد

=یه لحظه صبر کن دریا

کفشاشو دراورد و گرفت تو دستش

=بریم

لبخندی زدمو د ستشو گرفتم نگاهی بهش کردم که لبخند قشنگشو پا شید تو صورتم

د ستامو از هم باز کردمو یه نفس عمیق ک شیدم بوی نم خاک ارامش خا صی بهم میداد یه ارامش وصف نشدنی رسیدیم به یه پارکی پاهامونو جای شیر اب شستیم

=دریا من اگه سرما خوردم تقصیر تویه ها

خندیدمو گفتم:

-باشه بابا تقصیر من

بعد از اینکه کفشامونو پوشیدیم رفتیم نشستیم تو یه الاچیق که وسط پارک بود سرمو گذاشتم رو سینه شهریار و چشمامو بستم

-شهریار یه سوال بپرسم راستشو میگی

=تاحالا از من دروغ شنیدی؟

-نه

=پس بپرس

-از ازدواج با من پشیمون نشدی؟

=نه چرا پشیمون بشم مگه یادت رفته من تو از روی علاقم انتخاب کردم و اینو میدونی که علاقم روز به روز بیشتر میشه که کمتر نمیشه

لبخندی زدم که پرسید:

=تو چی.. پشیمون شدی؟

-اگه زمان برگرده به عقب مطمئن باش که دوباره تو رو انتخاب میکنم

منو محکم به خودش فشار داد و روی سرمو ب*و*سید

=عاشقتم خانومم

عینکشو برداشتم گذاشتم رو چشمام

wWw.Roman4u.iR

=نکن چشمات ضعیف میشه

-بهم میاد؟

خندید... با مشت زدم به سینش

-کوفت چرا میخندی؟

=خیلی با نمک شدی

پشت چشمی نازک کردمو

گفتم:

-با نمک بودم... تو چون چشم بصیرت نداشتی ندیدی

با انگشت اشارش زد نوک دماغم و گفت:

=من با همین عینک همه رو کج و کوله میبینم....چشم بصیرت پیشکشم

خندم گرفت...عینکشو برداشت... همون طور که به موهاش ور میرفتم گفتم:

-شهریار تو خودت عاشقی باید درک کنی ماهانو اونم پسر خوبیه... اهل کاره ، اهل دود و دم هم نیست بهش اعتماد کن

=میدونم دریا تو این یک ماه خوب شناختمش با شادی صحبت میکنم هر چی اون بگه من قبول میکنم

-یه چیز دیگه

=جانم

-قرار شد خونه رو عوض کنیم مگه نه...؟؟؟

=با این وضعیت تو همچین ریسکی نمیکنم

-اخه چرا

=بهتره تا موقعی که بچه به دنیا اومد صبر کنی بعدش یه فکری میکنم

-شهریار تو قول دادی

=قولم واسه وقتی بود که تو حامله نبودی نه الان

منو کشید تو ب*غ*لش و گفت:

=الان بهتره به فکر چیزای مهمتر با شی مثلا مجلسی که قراره به منا سبت بچه دار شدنمون بگیریم

-شـــهریار بذار وقتی که بچه به دنیا اومد الان واقعا لازم نیســـت چرا میخوای الکی خرج کنی

=الکی نیست به خاطر بچمونه

-به جای اون به فکر سالگرد ازدواجمون باش نکنه یادت رفته بود؟؟

=نه بابا میخواستم دوتا مجلس جدا بگیرم..

-خب چرا دوتا مگه مجبوری یک مجلس میگیریم هم به مناســبت ســالگرد ازدواجمون هم به مناسبت بچه دار شدنمون خوبه؟؟

=اره اینجوری هم خوبه

-فقط....

=فقط چی

-قبلش ق ضیه شادی و ماهان رو در ست کن تکلیف ماهان رو م شخص کن اگه شـادی دوسـتش نداره ماهان بره پی زندگیش اگه تا الان تو اون خونه مونده فقط به خاطر شادیه

=باشه خانومم تو خیالت راحت بسپارش به من

wWw.Roman4u.iR

هوا تاریک شده بود پارک هم خلوت....د ستامو حلقه کردم دور گردنش و زل زدم تو چشماش

-اخه تو چقدر مهربونی

با لبخند گفت:

=تو لیاقتت بیشتر از ایناست خانومم

ایندفعه من پیش قدم شدم سرمو بردم جلو و ل*ب*ا*ش*و ب*و*سیدم... یه بو*سه ی طولانی... بو*سه ای سرشار از عشق و محبت

*****

به خونه که رسیدیم شهریار زنگ زد شادی درو باز کرد و وارد خونه شدیم خسته شده بودم ، خیلی وقت بود که پیاده روی نکرده بودم به همین خاطر مچ های پام درد میکرد در سالن رو که باز کردم شادی و ماهان داشتند شطرنج بازی میکردند با ورود ما توجهشون به سمت ما جلب شد و دست از بازی برداشتند بعد از اینکه جواب سلامشونو دادیم داشتیم با شهریار از پله ها بالا میرفتیم که شهریار خیلی جدی شادی رو صدا زد

=شادی بیا اتاقم کارت دارم

=باشه داداش

با شهریار رفتیم تو اتاقمون نشستم رو تخت که گفت

=من میرم با شادی صحبت کنم ببینم مزه ی دهنش چیه تو استراحت کن خانومی

لبخندی زدمو گفتم

-باشه

****

(شهریار)

تو این یک ماهی که ماهان تو خونم زندگی میکرد خوب شـــناختمش پســـر خوبی بود از همه مهمتر پســر خاله ی دریا بود دریا هم تظمینش میکرد تو این یک ماه خطایی ازش ندیدم معلوم بود که از شـــادی خوشـــش اومده من هیچ شرطی برای ازدواج شادی نذا شتم اون دختر عاقل و بالغیه همون طور که من خودم شــریک زندگیمو انتخاب کردم میخوام اونم شــریک زندگیشــو خودش انتخاب کنه وارد اتاق شدم شادی هم پشت سرم اومد تو درو بستمو صندلی میز کارمو کشیدم اینور و نشستم روش شادی هم نشست رو کاناپه

-شادی میخوام در مورد یه چیز مهم باهات صحبت کنم خواهشا جدی باش و اول فکر کن بعد جواب بده باشه

=باشه

-رک و راست میرم سر اصل مطلب تو ماهانو دوست داری؟

فکر شو نمیکرد که بخوام در مورد این مو ضوع باهاش حرف بزنم نگاهی بهم انداخت و بعد خیره شد به پایه صندلیم

-خب این سکوت علامت رضاست دیگه مگه نه؟

سرشو اورد بالا و لب باز کرد

wWw.Roman4u.iR

=شـهریار...ماهان برام با بقیه پسـرا فرق داره ...نمیدونم اسـم حسـمو میشـه گذاشـــت دوســـت داشـــتن یا نه ولی خب ماهان کاری کرده که میتونم بهش اعتماد کنم حسی که هیچوقت به بقیه پسرا نداشتم

-شادی تو دختر خوب و منطقی ای هستی خواهش میکنم خوب فکراتو بکنی از روی احساساتت تصمیم نگیر که بعدا پشیمون بشی ببین من هیچ دخالتی تو انتخابت نمیکنم حتی بهش احترام هم میذارم فقط ازت میخوام تا مطمئن نشـدی که طرف مقابلت دوسـت داره یا نه بهش اعتماد نکن من اگه با دریا ازدواج کردم چون میدونسـتم میتونه به این زندگی عادت کنه... ادما رو نمیشه تغییر داده منم دریا رو تغییر ندادم دریا هنوز هم همون دریای سابقه چرا خودمو گول بزنم حتی اگه امیرو ببینه مطمئنم دلش میلرزه اون فقط داره حسشو سرکوب میکنه نمیگم که دو ستم نداره دو ستم داره چون اگه دو ستم ندا شت حتی یه لحظه هم پیشـم نمیموند بازم میگم سـعی نکن ادما رو تغییر بدی... اون کسـی رو انتخاب کن که با همون خصـوصـیات واقعیش دوسـتش داری چون نمیشـــه اد ما رو تغییر داد حالا بهم بگو ببینم ا گه بفهمی که ما هان خواستگارته چی جوابشو میدی؟

بعد از مکث کوتاهی گفت

=اومم...مم..نمیدونم... باید فکر کنم

-خیله خب فقط خوب فکر کن من منتظرم

بلند شدم رفتم در اتاق ماهان در زدمو وارد شدم ماهان با تعجب گفت:

=به به اقا شهریار بفرمایین

رفتم نشستم رو تختش اونم رو به روم نشست

-ببین اقا ماها

ن من اهل مقدمه چینی نیستم یکراست میرم سر اصلا مطلب

=در خدمتم

-این روزا رابطت با شـادی خیلی بیشـتر شـده میخواسـتم ببینم چیزی بین شماست یا من اشتباه فکر میکنم؟؟

=نه نه.. شادی خانوم چیزی نمیدونن

مشکوک پرسیدم:

-چی رو نمیدونه؟

بعد از مکث کوتاهی نفسه عمیقی کشید و گفت:

=اقا شهریار من به شادی خانوم علاقه مندم

-خب... از کی؟

=راسـتش از همون روز اولی که شـادی خانومو دیدم ازشـون خوشـم اومد ، شیفته ی وقار و شخصیتشون شدم با اینکه خیلی دختر شوخ و سرحالی هستن ولی خنده هاشون به جاست

-این همه دختر رنگاورنگ دور و برت بود... چرا یکی از او نا رو انتخاب نکردی؟

=من به دریا هم گفتم فقط به خاطر ازدواج اومدم ایران قصـدم ازدواج با یه دختر ایرانیه

-خب فکر کن شادی مستخدم این خونس بازم میخوایش؟؟

زل زد تو چشمامو با جدیت گفت:

wWw.Roman4u.iR

=اقا شـــهر یار مطمئن باش من اگه چشـــمم دنبال پول بود هیچوقت ایران نمیومدم و اگه دست گذاشتم رو شادی خانوم فقط برحسب علاقس اینو دختر خاله هم میدونه

-اوکی...دیگه مزاحمت نمیشم به کارت برس

خواستم درو باز کنم که گفت

=حالا جدا از این حرفا میخواستم خواهرتون رو ازتون خواستگاری کنم

برگشتم طرفش و نگاهی به سر تاپاش انداختمو گفتم:

-با این لباسا و تو این اتاق کوچیک؟

خندش گرفت که ادامه دادم:

-ببین...قشـــنگ فردا میری یک دســـته گل با شـــیرینی میخری م یای خواستگاریش اوکی؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

=روچشمم

****

ســه هفته به ســرعت برق و باد گذشــت تو این ســه هفته شــادی و ماهان عقد کردند ، هنوز با هم زندگی میکردیم...تو اتاق داشــتم لباس ســفید و مشــکیمو تنم میکردم که شــهریار اومد تو اتاق اونم کت شــلوار مشــکی پوشــیده بود با پیراهن سفید...اومد پشت سرم ایستاد یه پلاک ا... خیلی قشنگ انداخت تو گردنم با ذوق بهش نگاه میکردم دستمو کشیدم روش

-واایی شهریار این چقدر خوشگله

رو بهم تو اینه لبخند زد و گفت

=مبارکت باشه خانومم

برگشتم ب*غ*لش کردم سرمو گذا شتم رو سینش با د ستش موهامو نوازش میکرد بو*سه ای به سرم زد و گفت

=خانوم خوشگلم بریم پایین؟؟مهمونا منتظرن هاا

سرمو از روی سینش برداشتم و گفتم:

-بریم فقط

روی سرانگشتام بلند شدم و چونشو بو*سیدم... دیگه طاقت نیاورد خم شد و ل*ب*ا*ش*و گذا شت رو ل*ب*ا*م...گرمای وجودش بهم احساس ارامش میداد...سرشو کشید عقب

=خانومی این شیطنت هات کار دستت میده ها

خندیدم سرمو برگردوندم تو اینه نگاهی به لبای بی جونم انداختم

-عه شهریار ببین چیکار کردی

هنوز تو ب*غ*لش بودم

=چیکار کردم؟

زل زدم تو چشماش و ل*ب*ا*مو غنچه کردم

-همه ی رژمو پاک کردی

=اولا لباتو اونجوری نکن که بدجوری وسوسه میشم... دوما فدای سره خانومم

wWw.Roman4u.iR

از تو ب*غ*لش اومدم بیرون د ستمو دراز کردم جعبه رو از روی میز بردا شتم پلاک و زنجیر رو از توش بردا شتمو گرفتم جلوی صورتش دوتا قلب چسبیده به هم بود که اسم منو شهریار روش حک شده بود پلاک جلوی صورتش تکون میخورد با دستش مانع از تکون خوردن پلاک شد با لبخند نگاهش میکرد

=خیلی قشنگه

رفتم پشت سرش ایستادم زنجیر رو بستم به گردنش

-میبینی ما چقدر همدلیم اقایی

رفتم جلوش ایستادم دوباره ب*غ*لم کرد

=خیلی دوستت دارم دریا... عاشقتم...تو نفس منی

-منم عاشقتم..قلب منی تو

نگاهی به ساعت انداختم هشت شب بود...سکوت کرده بود خیال حرف زدن هم نداشت

-شهریار مهمونا پایین منتظرن ها

=خب باشن

-عه خب ولم کن برم حاضر شم

=نچ...نمیخوام

-چرا؟

=میخوام نگاهت کنم

با صدای بابا از تو ب*غ*لش اومدم بیرون

=دریا..دخترم

-بله بابا

=بیاین پایین مهمونا منتظرن

-چشم الان میایم

-دیدی اقا شهریار ، بابا هم صداش در اومد

رفتم جلوی اینه رژ ل*ب*مو برداشتمو دوباره رو ل*ب*ا*م کشیدم شهریار از پشت ب*غ*لم کرد و اروم دستشو گذاشت رو شکمم

=پس این توله کی به دنیا میاد؟

-تا چشم بهم بزنی به دنیا میاد

از تو اینه نگاهم میکرد

=خانومی بهتره رژتو کمتر کنی وگرنه خودم ترتیبشو میدم

یه دونه دستمال کاغذی از روی میز برداشتمو کمرنگش کردم

-اقایی بیا بریم که دیگه خیلی دیر شد...زشته

یه پیراهن سفید و مشکی بلند تنم بود با یه شال مشکی که انداخته بودم روی سرم همراه شهریار از پله ها رفتیم پایین ؛ با خوشرویی جواب تبریک بقیه رو میدادیم...عمه زمین هاشو فروخته بود و واسه فردا پرواز داشت شادی و ماهان اونطرف پیش مهمونا نشسته بودن بابا هم که رفیقای قدیمیشو پیدا کرده بود و حال و روزش خوب بود ، خدا رو شکر زندگی بر وفق مراد بود...

*****

(سه ماه بعد)

غلتی زدمو نگاهی به ساعت روی میز انداختم سه و نیم بود داشتم از تشنگی تلف میشدم نشستم سرجام به پارچ اب دست زدم خیلی ابش گرم بود به زور

wWw.Roman4u.iR

از روی تخت بلند شـدم ، این روزا که سـنگین شـده بودم راه رفتن خیلی برام مشکل شده بود ملافه رو کشیدم روی شهریار که به پهلو خوابیده بود... تازه ساعت دو خوابم برده بود پلک هام هنوز سنگین بود با همون لباس خواب تنم که یه پیراهن بلند سفید بود از اتاق زدم بیرون حوصله نداشتم لباس

موعوض کنم ماهان که الان خوابه... سلانه سلانه به سمت پله ها رفتم قدم اولو که برداشـتم به قدم دومی نرسـید که پام پیچ خورد و از پله ها قل خوردم پایین... فقط حس کردم پیراهنم خیس شده و دیگه هیچی نفهمیدم....

(شهریار)

با صـدای جیغ دریا از خواب پریدم نگاهی به کنارم انداختم دریا نبود یا ابوالفضلی گفتمو بدون اینکه پیراهنمو تنم کنم از اتاق زدم بیرون ، داد زدم:

-دریا دریاااا

بدو بدو به سمت پله ها میرفتم بقیه هم بیدار شده بودن بالای پله ها که رسیدم دریا رو دیدم که غرق خون پایین پله ها افتاده بود

=یا امام حسین

بدو بدو رفتم سـمتش سـرشـو گرفتم توب*غ*لم صـورتش کبود شـده بود و علاوه بر

لباسش صورتش هم خونی بود با دستم میزدم تو صورتش

-دریا جان...عشقم چشماتو باز کن

نبضشو گرفتم ضعیف میزد داد زدم:

-یکی ماشینو روشن کنه

مرتضی و شادی بالا سرم داشتند گریه میکردند پری رفت یه چادر با شال اورد انداختم دورش ، ب*غ*لش کردم

-الهی من قربونت بشم خانومم...چشماتو باز کن...عزیزدلم

مرتضی نگران و دستپاچه سعی میکرد منو دلداری بده

=هول نکن بابا چیزی نیست الان میبریمش دکتر

خر که نبودم میفهمیدم خودش الان حال درستی نداره فقط میخواد منو اروم کنه...

دریا غرق خون تو ب*غ*لم بود بردمش تو ماشین ، مرتضی نشست عقب شادی بدو بدو پیراهنمو اورد تنم کردم دکمه هاشو دوتا یکی بستمو سوار شدم...ماهان نشست کنارم

ماهان=بذار من بشینم پشت فرمون

بی توجه بهش پامو گذاشتم رو گاز و ماشین به سرعت از جاش کنده شد...

شادی گریه کنون گفت:

=داداش ارومتر برو

بدجوری نگرانش بودم ، خدایا من دریامو از تو میخوام خودت کمکش کن ، جلوی دربیمارستان زدم رو ترمز پیاده شدمو دریا رو ب*غ*ل کردم بدو بدو رفتم بخش اورژانش با صدای بلندی گفتم:

-پس دکتر این خراب شده کجاست؟

پرستاری نزدیکم شد

=چه خبره اقا بیمارستانو گذاشتین رو سرتون

-مگه نمیبینی زنم داره از دستم میره

wWw.Roman4u.iR

بلندتر داد زدم:

=پس کجاست این دکتر

یه دکتره خانوم میانسال اومد سمتم

=چی شده؟

-خانومم از بالا پله ها افتاده

رفت بالا سر دریا که روی تخت خوابیده بود نمیدونم چی توش دید که سریع پرده رو کشید و رو به من گفت:

=اقا شما بیرون لطفا

-حال زنم خوب میشه؟؟میخواین چیکارش کنین؟؟

دکتره رفت بیرون از اورژانس و با چند تا دکتر و پرستار دیگه وارد بخش اورژانس شد... همشون رفتند پیش دریا میخوا ستم برم پیششش ولی پر ستارا نمیذاشتند

=بذارین میخوام برم زنمو ببینم

ماهان اومد منو از بخش کشید بیرون ، عصبی تو سالن راه میرفتم که مرتضی اومد پیشم و گفت:

=میخوان ببرنش اتاق عمل باید رضایت بدی

-عمل چی؟

=ظاهرا سرش ضربه ی جدی ای نخورده خدا رو شکر...ولی بچه...

سرشو انداخت پایین و حرفشو کامل نزد پرستاری از بخش اورژانس اومد بیرون

=همراه خانوم شعبانی

سریع رفتم سمتش

-بله؟

=شما همسرشون هستین؟

-بله

=بیاین امضا بدین دیگه

-برای چی میخواین عملش کنین؟

=وضعیت همسرتون نرمال نیست باید هر چه زودتر بچه به دنیا بیاد

رفتم پذیرش پرونده شو کامل کردمو برگشتم پیش دریا لباس بیمارستان تنش کرده بودن مثل یه کودک معصـــوم و بی گ*ن*ا*ه رو تخت خوابیده بود رفتم جلو ب*و*سه ای به سرش زدم پرستارا بردنش تو اتاق عمل...

*****

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم از موقعی که برده بودنش تو اتاق عمل دو ساعت گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود شادی نشسته بود روی صندلی و بی صدا ا شک میریخت ماهان تکیه زده بود به دیوار ولی مرتضی نبود رفتم پیش ماهان

-اقا مرتضی کجا رفته؟

=رفته نمازخونه

ساعت ۵ صبح برده بودنش اتاق عمل الان ساعت ۹ بود و هیچ خبری نشده بود کلافه قدم میزدم که در اتاق عمل توســط پرســتاری باز شــد ، بدو رفتیم سمتش

wWw.Roman4u.iR

-چی شد خانوم پرستار حال خانومم چطوره؟؟

پرستار از کنارم رد شد

=بهتره از دکترش بپرسین

خواستم برم دنبالش که دکترش از اتاق زد بیرون ، دویدم سمتش

-خانوم دکتر بگین تو رو خدا حال خانومم خوبه؟

دکتر عینکشو برداشت و گفت:

=خدا رو شکر خطر رفع شده و خانومتون حالش خوبه ، ولی...

-ولی چی؟

= متاسفانه نتونستیم بچه رو نجات بدیم

سرم گیج رفت دستمو به سرم گرفتم ماهان کمکم کرد که بشینم روی صندلی ، بچم ، بچه ی گلم از دست رفت.. ای خداااا حالا جواب دریا رو چی بدم... ساعت یک ظهر بود دریا رو منتقل کردند به بخش سی سی یو از پشت شیشه دا شتم نگاهش میکردم که د ستش تکون خورد سریع رفتم دکتر رو خبر کردم اونا رفتند تو وضعیتش رو چک کردند ، کارشون که تموم شد اومدند بیرون رو به دکتر گفتم:

-میتونم ببینمش؟

=باشه ولی کوتاه

رفتم داخل بخش کنار تختش ایستادم صورتش کبود بود رنگش هم پریده بود اروم دستشو گرفتم نوازش کردم ، اهسته چشماشو باز کرد خم شدم پیشونیشو ب*و*سیدم

=ش..شهریار

-جون شهریار

=بچم کو...کجا..کجاست؟

سرمو انداختم پایین نباید بذارم بفهمه

-حالش خوبه

=می..میخوام..ببینمش

-الان نمیشه تو باید استراحت کنی

نگران گفت:

=شه..شهریار راستشو بگو ب..بچ

م حا..حالش خوبه

-اره خانومم حالش خوبه تو فعلا حرف نزن خون زیادی ازت رفته

بیتابی میکرد سعی داشت از جاش بلند بشه

=من می..میخوام ب..بچمو ب..ببینم...

پرستار اومد تو اتاق

=چه خبره اینجا...اقا شما بفرمایین بیرون

رفتم بیرون از پشت شیشه نگاهش میکردم پرستار بهش ارامبخش زد که اروم گرفت و کم کم خوابش برد

*****

(شهریار)

در اتاقو بستمو رفتم پایین تکیه زدم به دیوار

شادی=چی شد؟

wWw.Roman4u.iR

-هیچی به حرف نمیکنه ، میگه من حالم خوبه نیازی به دکتر ندارم...

=خودم میرم باهاش حرف میزنم

خواست از جاش بلند شه که گفتم:

-نه نه فایده ای نداره من اونو میشناسم خیلی لجبازه بری بالا بدتر لج میکنه

نشست سرجاش و گفت:

=د اخه برادر من تا کی میخوای بشینی دست روی دست بذاری ، الان دو هفتس رفته تو اون اتاق خودشو حبس کرده ، لب به هیچی هم نمیزنه...دقت کردی چقدر ضعیف شده... دستی دستی داره خودشو نابود میکنه

نشستم رو مبل

-خب میگی من چیکار کنم من که هر کاری تونستم براش کردم

=ببین اون الان خود شو مقصر این اتفاق میدونه اون الان فکر میکنه که عامل مرگ بچشه ، در صورتی که این فقط یه اتفاق بوده...ما باید دریا رو به زندگی برگردونیم

دستی به موهام کشیدمو گفتم:

-دیگه نمیدونم چیکار کنم ، نه شبا خواب داره نه روزا ، فقط تو خودشه با منم حرف نمیزنه

=خیلی دلم میخواست برم باهاش صحبت کنم از این حال و هوا درش بیارم ، ولی اگه من برم باهاش صحبت کنم فکر میکنه فقط میخوام دلداریش بدم زیاد به حرفام توجهی نمیکنه ولی اگه بره پیش دکتر اسدی مطمئنا حالش خوب میشه...دکتر اسدی کارشو خوب بلده

-خب مشکل منم همینه دیگه دریا حاضر نمیشه بره پیش دکتر میگه من حالم خوبه

شادی رو دیدم که با پاش رو زمین ضرب گرفته و تو فکره...یهو بـشکنی زد و گفت:

=خب میگیم دکتر بیاد اینجا

چشمامو ریز کردمو گفتم:

-شادی تو مطئنی دکتر اسدی میاد اینجا؟

=اره بابا من اگه بگم میاد

*****

داشـتم با مرتضـی در مورد وضـعیت دریا حرف میزدیم که دکتر اومد پایین... تعارف کردم که بشینه ، نشست رو مبل منم نشستم کنارش

-چی شد دکتر؟

=من با خانومت صحبت کردم ، متاسفانه وضعیت روحیه خوبی نداره باید یه مدتی تحت درمان باشه

-خب من الان باید چیکار کنم دکتر؟

=ببین شهریار جان اگه نظر منو میخوای بهتره خانومتو ببری خارج یه مدتی از خونه دور باشه واسش بهتره

-خب برای درمانش باید چیکار کنم؟

=من شـــماره تلفن و ادرس یه دکتر خوب رو بهت میدم که ایرانیه ولی ایتالیا زندگی میکنه

wWw.Roman4u.iR

-خیلی ممنون چقدر طول میکشه که دریا از این افسردگی در بیاد؟

=والا من نمیتونم جواب قطعی بدم ولی خب اگه به طور منظم تحت درمان باشــه و با دکترش کنار بیاد یکی دو ماهی طول میکشــه ، البته برای بعضــی ها بیشتره و برای بعضی ها کمتر

-اها...خیلی ممنون

دکتر بلند شد که بره

=خواهش میکنم

-کجا با این عجله... تشریف داشته باشین شام حاضره

لبخندی زد و گفت:

=خیلی ممنون

چشمکی زد و ادامه داد:

=تو الان بهتره بری پیش خانومت که خیلی بهت احتیاج داره به هیچ وجه تنهاش نذار

(پایان فصل دوم)

(فصل سوم)

(٨ سال بعد)

(شادی)

گوششو گرفتم و غرغر کنون از پله ها اوردمش پایین

-صد دفعه بهت گفتم تو اتاق دایی نرو...چرا حالیت نمیشه بچه؟

سعی میکرد گوششو از تو دستم دربیاره

=آی آیی مامان گوشم درد گرفت

-وقتی تنبیه شدی یاد میگیری که دیگه فضولی نکنی

ماهان از دستشویی اومد بیرون با خنده به ما نگاه میکرد

=چه خبره اونجا؟

رسید پیشمون رو بهش گفتم:

-من نمیفهمم این بچه به کی رفته که اینقدر شـــره... همین الان از تو ا تاق شهریار اوردمش بیرون

ماهان خندید و رو به مانی گفت:

=اره بابا تو اتاق دایی بودی،؟

-عه خب نخند پرو میشه

بی توجه به من بلندش کرد گذاشت رو گردنش و رفتن اونور

-دارم با تو حرف میزنم ها

با صدای بلندی گفت:

=مگه پسرم چیکار کرده جرم که نکرده رفته تو اتاق داییش..همین...

-همینه دیگه تو بهش رو دادی که اینقدر پرو شده...

برگشتم سمت پله ها در حالیکه از پله ها بالا میرفتم گفتم:

-اقا مانی وقتی شب کردمت تو اتاق نذاشتم داییتو ببینی حالت جا میاد

مانی سریع از ب*غ*ل ماهان پرید پایین و دوید سمتم

=مامانی ببخشید...

wWw.Roman4u.iR

مانی عا شق شهریار بود همینطور شهریار که عا شق بچه ها بود از وقتی مانی حرف زدن رو یاد گرفت شهریار هر شب باهاش چت میکرد

-نخیر...شما شب میمونی تو اتاقت منو بابا میریم فرودگاه پیش دایی

از لباسم گرفت و خودشو اویزون کرد

=مامانی تولوخدا بذار بیام

برگشتم سمتش زانو زدم

-فقط به یه شرط

سرشو تکون داد

با انگشت ا شارم زدم به گونم سر شو اورد جلو و ب*و* سم کرد لبخندی زدم که خودشو انداخت تو ب*غ*لم...

******

(دریا)

بعد از هشت سال برگشتم به ایران خیلی دلم برای وطنم تنگ شده بود...از ه شت سال پیش که اف سردگی گرفتم با شهریار و بابا رفتیم ایتالیا تا اینکه دو سال پیش بابا فوت کرد و به وصیت خودش اوردیمش ایران خاکش کردیم تا چهلمش ایران بودیم و بعد دوباره برگشتیم ایتالیا در سته که دو سال پیش ایران بودم ولی اینقدر حالم بد بود که متوجه اطرافم نمیشدم الان که با دقت نگاه میکردم خیلی چیزها عوض شده بود...

شهریار چمدون ها رو برداشت و اومد سمتم

-یکیشو بده من

=نه خانومم تو مواظب نی نی مون باش

تا هشت سال حاضر به بچه دار شدن نبودم بعد از اون اتفاق تلخی که افتاد از باردار شدن میتر سیدم میدونستم که شهریار عا شق بچس به خاطر همین خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این ترس بیخودی رو بذارم کنار... یک هفته پیش که فهمیدم باردارم به شهریار گفتم که برگردیم ایران اون خیلی موافق نبود اما من میخواستم که بچم تو ایران به دنیا بیاد از طرفی دلم برای شادی و ماهان خیلی تنگ شده بود...

شادی و ماهان ومانی کنار هم ایستاده بودند و با چشم دنبالمون میگشتن تا مانی چشمش به ما افتاد بدو بدو او مد خودشو ا ندا خت تو ب*غ*ل شهریار...رسیدیم پیششون..

شادیو ب*غ*ل کردم

-واااییی شادی نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده بود

=منم همینطور عزیز دلم...مبارکا باشه خانوم حال عزیز عمه چطوره؟

خندیدمو گفتم:

-مرسی.. اونم خوبه

با ماهان دست دادمو احوالپرسی کردم...

مانی هنوز تو ب*غ*ل شهریار بود

شهریار با خنده گفت:

=شادی چه پسر شری داری ماهان که خیلی ارومه صد در صد به خودت رفته

هممون خندیدیم که شادی گفت:

=پسرم بیا پایین دایی خستس

wWw.Roman4u.iR

ولی اون انگار نه انگار چ سبیده بود به شهریار و رها شم نمیکرد شهریار هم خیلی خوشحال بود...با حسرت بهشون نگاه میکردم کاش که الان بچه ی خودمون تو ب*غ*ل شهریار بود...

*****

در اتاقو بستمو نشستم رو تخت چشمم به قاب عکس خودمو شهریار افتاد که روی عسلی کنار تخت بود نگاهی به سر تا سر اتاق انداختم همه چیز سر جاش بود با دیدن خونه خاطرات گذشتم زنده شد داشتم لباسای توی چمدون رو میذاشتم تو کمد که یهو در به شدت باز شد و مانی وارد اتاق شد و در حالی که تفنگ رو به سمتم گرفته بود با صدای بلندی گفت:

=دستا بالا

دستمو گذاشتم رو قل*ب*م برگشتم سمتش

-عه...مانی ترسیدم

همونطور که با دقت اطرافشو نگاه میکرد گفت

=پس دایی کجاست؟

نشستم رو تخت

-رفته دوش بگیره

در کمد باز بود رفت سمت کمد با دقت توشو نگاه میکرد

-آی بچه دنبال چی میگردی؟

درحالیکه بادستش سرشو میخاروند گفت:

=فکر کردم دایی این تو قایم شده

-وا...من که گفتم رفته دوش بگیره

برگشت تا بره سمت حموم که صداش زدم

-بیا اینجا ببینم

اومد سمتم تو صورتش نگاه کردم چشمای عسلی با موهای بور من نمیدونم نه شادی بوره نه ماهان پس قیافه این بچه به کی رفته؟؟ د ستشو گرفته بودم تو دستم با انگشت شصتم پشت دستشو نوازش میکردم اشکی از گوشه چشمم چکید که با تعجب گفت:

=زندایی داری گریه میکنی؟

سریع اشکمو پاک کردمو گفتم

-نه...نمیدونم چی رفت تو چشمم

اگه ۸ سال پیش اون اب گرمو میخوردمو از پله ها نمیرفتم پایین هیچ وقت اون اتفاق کذایی نمیوفتاد...اگه بچم سالم به دنیا میومد الان ۸سالش بود و هم بازیه مانی... ب*و*سیدمش...تو همین افکار بودم که شادی نفس نفس زنون اومد بالا

=بچه تو اینجایی در به در دنبالت میگشتم

مانی در حالیکه ازاتاق میرفت بیرون گفت

=میخواستم دایی رو دستگیر کنم خب

خندیدمو گفتم

-چی میکشی از دست این وروجک

شادی پوفی کرد و گفت

=بخدا دیوونم کرده ۲٤ساعته باید دنباش باشم مبادا کاری دست خودش بده

wWw.Roman4u.iR

اینو گفت و به دنبال مانی از اتاق رفت بیرون

*****

(شهریار)

وقتی مطمئن شدم که دریا خوابه از کنارش بلند شدم ب*و*سه ای به پیشونیش زدمو اهسته از اتاق رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین وارد پذیرایی شدمو نشستم رو مبل... شادی و ماهان نشسته بودن رو به روم

شادی=چی شد خوابید؟

-اره...خوابش برد

=طفلک دلم براش میسوزه شرایط خوبی نداره با مرگ پدرش حالش هم بدتر شده

لیوان چایی رو برداشتمو گفتم:

-اره بعد از فوت پدرش وضعیت روحیش بهم ریخته نمیخواستم بیارمش ایران ولی خب خیلی اصرار میکرد

ماهان=شهریار...الان که از ایتالیا برگشتین چرا به حرفش گوش نمیکنی شاید اگه خونه رو عوض کنی حالش بهتر بشه؟

شادی=ماهان راست میگه اینجا رو نمیخواد بفروشی حالا بیمارستان درست نکردی عیب نداره فقط خونه رو عوض کن یکم به خواسته هاش توجه کن...شهریار اون به جز ما کس دیگه ای رو نداره

- یه فکرایی دارم...هنوز به دریا چیزی نگفتم ولی قصد دارم یه مدتی برم شمال

شادی=برای زندگی؟

-اره گفتم شـــاید بهتر باشـــه دوران باردارىشـــو تو شـــمال بگذرونه اونجا هم سرسبزه هم اب و هواش خوبه

ماهان=اگه این کارو بکنی که خدا خیرت بده دریا عاشـــق شـــماله... اخرین باری که رفته بود شمال برمیگرده به چهارده سال پیش درست همون سالی که رفته بود شمال مادرشو از دست داد

شادی=آخی..شهریار جان دریا احساس تنهایی میکنه اگه ببریش شمال خیلی بهتره اب و هواش عوض میشه از این حال و هوا هم درمیاد...حالا کی میخوای بهش بگی؟

-فردا بهش میگم...شماها نمیاین؟

شادی=نه بابا ما کجا بیایم من کار و زندگیم اینجاست ماهان هم همینطور

ماهان چشمکی زد و گفت:

=حالا شایدم اومدیم

شادی برگشت طرفش و با چشمای گشاده نگاهش میکرد

ماهان از جاش بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

=چیه مگه من دل ندارم...همش کار..کار...کار

شادی=خیله خب حالا چرا شلوغش میکنی..ما بریم شمال کی کار کنه ها.. شرکتو به کی میسپاری؟؟

=تو نگران کار من نباش خانوم..ا

گه من مرد خونم مطمئن باش که شکمتونو گرسنه نمیذارم

خندیدمو گفتم:

wWw.Roman4u.iR

-حالا دعوا نکنین همه با هم میریم..من رفتم شب بخیر

=شب خوش

بلند شـدم به سـمت پله ها رفتم در حالیکه که از پله ها بالا میرفتم نگاهی به پشت سرم انداختم ماهان نشسته بود کنار شادی و داشت ناز شو میکشید لبخندی زدمو رفتم تو اتاق...

******

(دریا)

با صدای زنگ گوشیه شهریار از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادمو اطرافمو نگاه کردم شـهریار نبود گوشـیو نگاه کردم اسـم فتحی افتاده بود روش نمیدونم این فتحی کیه که تا زنگ میزنه شـهریار اعصـابش بهم میریزه تا حالا چند دفعه ازش پر سیدم ولی هر دفعه یه جوری میپیچوند الان که نبود تصمیم گرفتم جواب بدم

-بله

صدای کلفت و خشن مردی پیچید تو گوشی

=شهریار...

-شهریار نیست رفته بیرون

=تو باید دریا باشی درسته

-بله خودم هستم..شما

پوزخندی زد و گفت

=هه...فکر کن پدرشوهرت

یه لحظه به گوشام شک کردم بلند شدم ایستادم

-چی گفتی؟

=من نمیدونم چه بدی ای در حق شهریار کردم که منو از بقیه پنهون میکنه

-یعنی شما پدر شهریار هستین؟

=چیه باور نکردی...نبایدم باور کنی ولی خب بهتره خیلی چیزا رو الان بدونی ، از شهریار بپرس بهت میگه

-شهریار به من گفته بود که پدر و مادرش فوت کردن...

=هه...از نظر اون پدر و مادرش مردن ولی ما هنوز نفس میکشیم

-اخه شهریار چرا باید همچین دروغی به من بگه

=چون از من متنفره حاضر نیست حتی یکبار منو ببینه

-خب چرا..چه دلیلی داره؟

=اینو بهتره از خودش بپرسی

-می....

صدای ممتد بوقی که تو گوشی پیچید باعث شد تا گوشیو قطع کنم...اه لعنتی

یعنی واقعا این پدرشـــه ..پس این باباش بوده که تا زنگ میزده اعصـــابش بهم میریخته ولی خب چه دلیلی داره که این موضوعو از من پنهان کنه حتی شادی هم گفت که پدر و مادرش مردن..پس این کیه..شـــایدم دروغ گفته...تو همین افکار بودم که دراتاق باز شد و شهریار اومد تو

=عه بیدار شدی بیا پایین صبحونه بخوریم

گوشیش هنوز تو دستم بود نگاهی به گوشی انداخت و اومد جلو

wWw.Roman4u.iR

=کسی زنگ زد؟

-نه

ترس رو تو چشماش میدیدم گوشی رو گذاشتم روتخت و از جام بلند شدم بی توجه به شهریار از اتاق زدم بیرون

******

(شهریار)

بعد از اینکه از اتاق رفت بیرون رفتم سمت گوشی سابقه نداشت که دریا گوشیمو چک کنه خیلی مشکوک میزد گوشی رو بردا شتم رفتم تو تماس ها اخرین تماس فتحی ۹:۱٦ دقیقه... ساعتو نگاه کردم ۹:۳۰ بود حدسم درست بود با دریا حرف زده اگه چیزی بهش گفته باشه بدبختم...

شمارشو گرفتم بعد از دو بوق جواب داد

=بله

-چی از جون من میخوای...چرا پاتو از زندگیم نمیکشی بیرون؟؟

=پسرم کسی با باباش اینجوری حرف نمیزنه ها

عصبی گفتم:

-من پسر تو نیستم

=چرا...هستی ، چه بخوای چه نخوای هستی

-چی به دریا گفتی؟؟

=نترس چیزه زیادی نگفتم...فقط خودمو معرفی کردم...یعنی اون حق نداره پدر شوهرشو بشناسه

زیر لب غریدم:

-یا پاتو از زندگیه من میکشی بیرون یا قلم پاتو خورد میکنم اقای فتحی

گو شیو پرت کردم رو تخت د ستمو م شت کردم اء صابم اون لحظه به قدری خورد بود که اگه فتحی رو به روم بود قسم میخوردم که خونشو بریزم...

*****

(دریا)

در اتاقو بستمو رفتم پایین ، نشستم سر میز فکرم بدجوری درگیر این مرده فتحی بود

گیج شدم نمیفهمم اگه پدر و مادرش زندس پس چرا شادی میگه که مردن تو همین افکار بودم که با صدای شادی به خودم اومدم

=دریا با توام

گیج نگاهش کردم

-جان با من بودی؟؟

ماهان=نه بابا مثل اینکه خانوم اصلا تو باغ نیست

شادی=میگم شهریار بهت گفت؟

مشکوک پرسیدم:

-چی رو؟

شادی پوفی کرد و گفت:

=ولش..چاییتو بخور

مصمم پرسیدم:

-چی رو باید بهم میگفته؟

wWw.Roman4u.iR

ماهان=هیچی بابا قضیه شمال... شهریار دیشب گفت قصد داره بره شمال

خیره شدم به لیوان چایی رو میز

-نه چیزی به من نگفته

یهو نمیدونم چی شد که از دهنم پرید

-شادی تو مطمئنی پدر و مادرت فوت کردن؟

شادی که دا شت چایی شیرین میخورد چایی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد

ماهان زد به پشتش کمی که اروم شد گفت:

=چی...؟؟خب معلومه...خیلی وقت پیش فوت کردن

پوست ل*ب*مو میکندمو با پام رو زمین ضرب گرفته بودم

شادی=حالا چرا این سوالو پرسیدی؟

-هیچی همینجوری...

همون لحظه شهریار ع صبی از پله ها اومد پایین و ن ش ست سر میز ، لیوان چاییشـــو برداشـــت و تند تند هم میزد اینقدر تند هم میزد که صـــدای برخورد قاشق با لیوان ازار دهنده شده بود

ماهان=شماها چتونه؟

شهریار دست از لیوانش برداشت و گفت:

=چیزی نشده

شادی=اره کاملا معلومه...

بدون اینکه دســت به چیزی بزنم و حتی لقمه ای صــبحونه بخورم از ســر میز بلند شدمو رفتم تو حیاطی که پشت خونه قرار داشت

خردادماه بود و هوا به شدت گرم...

نشسته بودم کنار باغچه ی کوچیکی که کنج حیاط قرار داشت ، داشتم به گل های رز ابی و قرمزی که به خواست من کاشته بودنشون نگاه میکردم...

صـــدای اون مرد ناشـــناس مثل پتکی به ســـرم کوبیده میشـــد (فکرکن ...پدرشوهرت...)

صدای شهریار ا

ز پشت سرم خدشه کشید روی افکار درهمم:

=اون روزی که ازت خواســتگاری کردم بهت گفتم که نمیذارم اب تو دلت تکون بخوره

اومد نشست کنارم و مثل من خیره شد به گل های باغچه

=بهت خیلی قول ها دادم گفتم زندگیمو به پات میریزم ارامشـــو به زندگیت برمیگردونم به پدرت کمک میکنم تا ترک کنه و خیلی چیزهای دیگه یاد ته بهت گفتم اینقدر نگو بدبختم خیلی ها هستن که ده برابر تو مشکل دارن...

نگاهمو از گل ها گرفتمو خیره شدم به کفشهام....ادامه داد:

=نگاه به این خونه و مال و اموال نکن منم دل پر دردی دارم که هیچکی ازش خبر نداره جز خودم

نگاهی بهش انداختمو دوباره زل زدم به گلها

=من با ع شق اومدم جلو ، همی شه سعی میکردم منطقی فکر کنمو رفتار کنم ولی در مورد تو نتونستم... بهت دل باختم ، نمیخوا ستم این مو ضوع رو الان بهت بگم ولی خب...این قضیه فتحی برمیگرده به ۱۰ سال پیش...

wWw.Roman4u.iR

ساعت ۱۱ شب فتحی تو یکی از ساختمان های نیمه کارش با یکی از رفیق هاش مشـغول بحث و گفتگو بود که پدرت با عکسـی که تو دسـتش بود وارد ساختمان شد...

فتحی ادم کنجکاوی بود وقتی پدرت رو عکس به دسـت دید خیلی کنجکاو بود تا بدونه قضیه از چه قراره؟

پدرت حال در ستی ندا شت توی اون هوای سرد نشسته بود کنار اتیش و زل زده بود به اون عکس... پدرت با فتحی درد و دل میکرد از اعتیادش میگفت از اینکه دل دخترشو شکونده... اره عکس تو توی دستای اون بود

فتحی ذاتا ادم در ستی نبود یه ادم پست و ه*و*س باز....با دیدن پدرت تو اون وضع فکری شوم به سرش زد

زل زده بودم به شهریار با هر کلمه ای که از دهنش خارج مي شد من بي شتر تو بهت و وحشت فرو میرفتم

=من ناخواسـته برای فتحی کار میکردم هیچ وقت اونو به عنوان پدر قبول نداشتم دخترای زیادی قربونیه ه*و*س فتحی شدند...

همیشـه من میرفتم جلو و با چرب زبونی مخشـونو میزدم فقط به خاطر اینکه شادی ندونه چه پدر کثیفی داره...

اون شـبی که برای بار اول فتحی عکس تو رو دید تصـمیم گرفت تو رو برای خودش کنه من اونموقع عکستو ندیده بودم مثل دفعه های قبل اومده بودم جلو تا یه جورایی مخ تو رو هم بزنم ولی...

نمیدونم به عشـــق تو یک نگاه اعتقاد داری یا نه ولی وقتی که دیدمت همه چیزو فراموش کردم ، فتحی...خودم...حتی شادی....

یه زمانی به خودم اومدم که عاشـــقت شـــده بودم نمیخواســـتم تو رو قربونیه ه*و*س های فتحی کنم واســـه داشـــتنت هرکاری میکردم چه دعواهایی که با فتحی نکردم اون میگفت تو براش با بقیه فرق داری ولی با کثافت کاری هایی که من از اون دیدم محال بود باور کنم

اون شبی که تو حیاط با امیر دیدمت بدجوری اعصابم بهم ریخت نمیتونستم تو رو کنار اون مرتیکه ببینم تو خیلی دوســـتش داشـــتی و من از این دوســـت داشـــتن عذاب میکشـیدم ولی خب یه جورایی بهت حق میدادم خودم عاشـق بودمو حستو درک میکردم...

کم اورده بودم حتی یه بار میخواستم پا پس بکشم نمیخواستم مسبب جداییه تو از امیر باشـــم... اما از طرفی نگرانت بودم فتحی ادمه خطرناکیه ، تا اون چیزی رو که میخواد به دست نیاره عقب نمیشینه...

تنها راه نجات تو ازدواجمون بود...

ه و انگشت شصتم فشاری به چشمام وارد کردم سه ساعت تو اتاق عمل سر پا ایستاده بودم تا یه بچه به دنیا بیاد خیلی خسته شده بودم... گوشیم رو ویبره بود داشت رو میز میلرزید برداشتمش آفاق بود

-بله افاق خانوم؟

=امیر اقا مادرتون بهانه ی شما رو میگیره میشه امشب یکم زودتر بیاین

-باشه سعی میکنم

wWw.Roman4u.iR

بدون اینکه گوشـیو قطع کنم پرتش کردم رو میز بلند شـدم رفتم پشـت پنجره ایستادم دیگه به این زندگیه تکراری و کسل کننده عادت کرده بودم صبح که از خواب بیدار میشدم یه راست مطب بودم تا دم غروب ، بعدشم سری به مامان میزدمو میخوابیدم...این روال همیشـه ادامه داشـت ، هر روز من همینطوری سپری میشد یه زندگیه مسخره...

به خاطر بیماریه مامان از مشهد اومدیم شمال بازم هرچی نبا شه اب و هوای شمال از مشهد بهتره

با ریموت در ویلا رو باز کردمو رفتم تو ماشینو پارک کردمو پیاده شدم ، اهسته اهسـته به سـمت خونه قدم برمیداشـتم که چشـمم به مامان افتاد اون سـمت حیاط داشت برام دست تکون میداد با لبخند ملیحی به سمتش رفتم خم شدمو ب*و*سیدمش

-سلام مامان جان حالت خوبه؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفت

=اره بهترم

-چیزی نمیخوای برات بیارم؟

=نه فقط منو ببر تو خسته ام

رفتم پشت سرش و د سته ی ویلچر رو گرفتمو بردمش تو خونه افاق کمکش کرد تا بره تو اتاقش و بخوابه منم رفتم تو اتاقم تصمیم گرفتم دوش بگیرم تو این هوای گرم یه دوش اب سرد خیلی حال میداد....

هشت سال پیش که به مامان حمله های قلبی د ست میداد بردمش دکتر حتی عمل کرد ولی هیچ فایده ای ندا شت تازه بدترم شد..بعد از دو سال از کمر به پایین فلج شد تنگیه نفس هم به بیماریش اضافه شد و به خاطر همین موضوع مجبور شدیم بیایم شمال...

افاق پرستار مامان بود و یه جورایی مستخدم هم حساب میشد همه ی کارامونو اون میکرد اون غذا درست میکرد ، لباسا رو اون میشست و...

با وجود ۳۳ سال سن هنوز حاضر نشده بودم ازدواج کنم هنوزم نتونستم کس دیگه ای رو جای دریا بذارم هنوزم دوستش داشتم...

داشتم با حوله موهامو خشک میکردم که چشمم افتاد به گیتاری که کنار کمدم اویزون بود حوله رو انداختم کنار و گیتارو برداشتمو از خونه زدم بیرون تصمیم داشتم کنار دریا و به یاد دریا گیتار بزنم...

****

(دریا)

درحالیکه از پله ها بالا میرفتم با صدای بلند گفتم:

-شهریار چمدون ها رو بردی؟

=اره بردم تو هم زودباش بیا

درا تاقو باز کردمو رفتم تو همه جا رو از نظر گذرو ندم... خب چیزی جا نذاشتم ، چشمم افتاد به گوشیم که روی عسلی کنار تخت بود.. اوه اوه داشت یادم میرفت برداشتمش انداختم تو کیفم از اتاق زدم بیرون و درو قفل کردم رفتم پایین کلید رو دادم د ست مش ح سین و خودم از خونه زدم بیرون سوار پرادوی سفید رنگمون شدمو شیشه رو دادم پایین شهریار داشت با مش حسین

wWw.Roman4u.iR

حرف میزد ؛ فکر کنم داشت بهش گوشزد میکرد که مواظب خونه باشه ، راحله و مهری رو زودتر فرستادیم شمال تا یه دستی به ویلا بکشن و تر تمیزش کنن

مانی بدو بدو اومد سمتم و با همون لحن شیرین کودکانش گفت:

=زندایی شما هم میاین جای ما؟

سرمو از شیشه کردم بیرون و با خوشرویی گفتم

-اره عزیز دلم ما هم میایم پیش شما

شادی از تو ماشینشون صداش زد

=مانی....مانی بیا بریم دیگه دیر شد

-بدو برو که دیر شد

بعد از اینکه مانی سوار ما شینشون شد ماهان ما شینو از حیاط برد بیرون تا خواستم شهریار رو صدا بزنم خودش اومد نشست پشت فرمون ما شینو از حیاط برد بیرون...

شهریار از پنجره ی ماشینش سرک کشید بیرون

=اول بریم پمب بنزین

ماهان=باشه برو ما پشت سرت میایم

شهریار عینک افتابی شو زد به چشمش و پا شو گذاشت رو گاز و ماشین به سرعت از جاش کنده شد...

****

سر بطریه اب معدنی رو باز کردمو چند قلپ ازش خوردم رو به شهریار گفتم:

-شهریار تو مطمئنی چیزی نمیخواد با خودمون ببریم؟؟

=اره بابا اونجا همه چیز ه ست تازه لازم نبود این همه ا سباب بازی و لباس با خودت بیاری از همونجا میخریدیم دیگه.. چه کاریه..؟

عروسک کوچیکی که خریده بودم رو از روی داشبورد برداشتمو گفتم:

-شــهریار...تو که نمیدونی من چه ذوق و شــوقی برای به دنیا اومدن این بچه دارم.. اگه یه شب کنار این عروسک ها نباشم خوابم نمیبره

=شیطون خانوم..حالا از کجا معلوم که این وروجک دختر باشه؟؟

خندیدمو گفتم:

-نمیدونم والا..من هم ا سباب بازیه دخترونه خریدم هم پسرونه تا ببینم خدا چی میخواد

دستشو کشید رو شکمم و گفت:

=گوگولیه بابا لگد نمیزنه؟؟

خندیدمو گفتم:

-نه بابا هنوز خیلی زوده

عینکشو برداشت و گفت:

=میگم دریا گرسنت نیست؟؟

صدای ضبط رو کمتر کردمو گفتم:

-چرا اتفاقا خیلی گرسنمه

=جوجه میخوری؟

-اوهوم..ولی جوجه از کجا میخوای بیاری اونم وسط جاده؟

با دستش به روبه رو اشاره کرد و گفت

wWw.Roman4u.iR

=چند متر جلوتر اکبر جوجه هست میریم اونجا

گوشیو برداشتمو گفتم:

-اوکی پس من به شادی اینا زنگ میزنم که اونجا رسیدن نگه دارن سرشو به نشونه ی تایید تکون داد... شماره رو گرفتم بعد از دو بوق ش ادی جواب داد

=جانم؟

-شادی جان چند متر جلوتر اکبر جوجه هست اونجا نگه دارین

=باشه عزیزم نگه میداریم...

*****

دستمال کاغذی رو گرفتم جلوی صورت خوابالود مانی

-بیا مانی جون صورتتو تمیز کن

با همون چشمای خوابالودش دستمال رو گرفت و صورتشو پاک کرد

شادی بعد از اینکه د ستا شو شست اومد سمت ما که جای ما شین ایستاده بودیم

شادی=ولی خدایی غذاش خیلی خوشمزه بود..چسبید

ماهان در حالیکه شیشه ی ماشینشو دستمال میکشید گفت

=اره بابا خیلی معروفه..تعریفشو زیاد شنیدم

شهریار نشسته بود تو ماشین و چشماشو بسته بود

شادی=الهی بمیرم واسه ی داداشم باز سرش درد میکنه؟

نیم نگاهی به شهریار انداختمو گفتم:

-اره..بهش قرص دادم بلکه بهتر بشه

مانی چسبیده بود به مانتوی مامانش و ناله میکرد

-شادی..مانی خوابش میاد..چشماش از زور خواب باز نمیشه

شادی با تعجب به مانی نگاه کرد

=وا اینکه کل مسیر راه رو خواب بود

مانی رو ب*غ*ل کرد و برد تو ماشـــین و خوابوندش.. نیم ســـاعتی رو بیرون ماشین با ماهان در مورد کارش صحبت کردم نگاهی به ساعت مچیم انداختم ۱۰:۳۰ شب بود...

در ماشینو باز کردمو نشستم دستمو گذاشتم رو پیشونیش خدا رو شکر تب نداشت اروم صداش زدم:

-شهریار جان..

تکون نخورد دستمو گذاشتم سر شونش

-اقا شهریار..

چشماشو باز کرد و صاف نشست

-سر دردت بهتر شد عزیزم؟

=اره بهترم..ساعت چنده؟

-ده و نیم

=اوه اوه دیر شده بریم

-نمیخواد عجله کنی امشب یه جایی بخوابیم خسته شدی

=نه خسته نیستم

wWw.Roman4u.iR

به دنبال این حرف پیاده شد و رفت سمت ماهان

بعد از پنج دقیقه برگشت نشست پشت فرمون

-چی شد؟

=هیچی خانومی میریم احتمالا ساعتای پنج صبح میرسیم تهران

-خب چرا از طرف گرگان نرفتی؟ اونجوری که زودتر میرسیدیم

=اخه میخواستم جاده چالوس رو بهت نشون بدم یادمه گفتی تا حالا اونجا نرفتی

لبخندی زدمو گفتم:

-اوه چی شده حالا اینقدر مهربون شدی شما؟

=خواستم خانومم رو قبل از اینکه سنگین بشه ببرم بگردونمش

دستمو گذاشتم رو دستش که روی دنده قرار داشت نگاهی بهم انداخت و لبخند قشنگی روی صورتش نقش بست...

خدایا ازت ممنونم بابت این نعمت بزرگی که بهم بخشیدی..نعمتی بزرگتر از این که شوهری به مهربونیه شهریار داشته باشی که همه جوره هواتو داره ، همسری که تو همه ی لحظاتش به فکر اینه که خوشحالت کنه حتی وقتی حال خودش طوفانیه ، شوهری داشته باشی که همه جوره مثل یه کوه پشتته و نمیذاره اب تو دلت تکون بخوره...

خیلی محتاج این ارامش بودم و حالا بعد از چند سال بهش رسیدم خدایا این ارامشو ازم نگیر...

******

ســاعت ۵ بعدازظهر بود کنار جاده چادر زده بودیم ماهان و شــهریار داشــتن روی منقل بال کباب میکردند منم نشــســته بودم و با مانی توپ بازی میکردم طفلک حوصلش سر رفته بود...

ماهان با شیش سیخ بال اومد سمتمون

=بفرمایین اینم بال کبابیه مخصوص اقا ماهان..

شادی سفره رو پهن کرد و گفت:

=کو بذار ببینم اینقدری که از دســت پختت تعریف میکنی غذات خوشــمزه هست؟

توپ رو دادم دست مانی و گفتم:

-اره بابا.. ماهان تو این یک مورد اســتاده..وقتی مجرد بود بال کبابی هایی درست میکرد که بیا و ببین

شهریار با شیش سیخ دیگه اومد سمتمون

=اینم بقیش..

رفتم جلو بال ها رو ازش گرفتمو گفتم

-خودتم بیا بشین بخوریم که سرد میشه از دهن میوفته

****

ماهان=کجا میرین شماها؟

لبخندی زدمو دست شهریار رو گرفتم

-میریم یکم قدم بزنیم

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به شهریار انداختم پیراهن م شکیه تنگی که تنش کرده بود جذابیت شو دوچندان کرده بود ، هر لحظه چندبار فشار کوچیکی به دستام وارد میکرد فقط برای اینکه بهم بفهمونه پیشمه و هوامو داره...

چشمم افتاد به گل های رز خوشرنگی که کنار جاده رشد کرده بودند با ذوق و شوق دست شهریار رو کشیدم سمتشون

-وایی تا حالا این همه گل رز یکجا ندیده بودم

شهریار یهو خم شد و گل رز ابی رنگی رو چیند و داد د ستم و همزمان ادای احترام کرد

=تقدیم با عشق

لبخندی زدمو گل رو از دستش گرفتم

-ممنونم قربان.. شما خودت گلی

گل رو نزدیک بینیم کردمو چشمامو بستم

-وای چه بوی خوبی داره

دستشو انداخت دور شونه ی نحیفم و منو دنبال خودش کشوند...

هوا خیلی گرم بود چشـــمم به ســوپر مارکت کوچیکی افتاد که کنار جاده قرار داشت رو به شهریار گفتم:

-شهریار من خیلی تشنمه

=چی برات بگیرم خانومم؟

-نمیدونم..اب معدنی..اره اب معدنی خوبه..

پ شت در مغازه ای ستاده بودم شهریار با دوتا بستنی و یه بطری اب معدنی از مغازه اومد بیرون

-عه بستنی هم گرفتی؟

=اره همینجوری..ه*و*س کردم

بطریه اب رو ازش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم...عین این زوج های جوونی که تازه ازدواج کردند دست به دست هم بستنی میخوردیمو کنار جاده قدم میزدیم..

شهریار=میگم یه وقت زشت نباشه من با ٤٠ سال سن دارم جلوی مردم بستنی میخورم

گازی به بستنیم زدمو گفتم:

-اوه تو که تازه اوج جوونیته ، الان وقت عشق و حال کردنته دو روز دیگه که پدر شدی حتی فرصت نمیکنی سرتو بخارونی

خندی

****

سوار ماشین شدم حوصلم سر رفته بود...

-شهریار کی میرسیم؟؟

=چیز دیگه ای نمونده حدودا دو ساعت دیگه

کلافه صندلی رو خوابوندم و چشمامو بستم

=خانومی خوابیدی؟

-نه بیدارم...فقط حوصلم سر رفته

در حالیکه ضبط رو روشن میکرد گفت

wWw.Roman4u.iR

=الان یه اهنگ میذارم بری تو فضا

در حال بالا پایین کردن اهنگ ها بود.. به اهنگ مورد نظر که رســید کمی صداشو بلند کرد..

یه صبحه دیگه، یه صدایی توی گوشم میگه

ثانیه های تو داره میره

امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره

نم نم بارون، میزنه به کوچه و خیابون

یکی می خنده یکی غمگینه

زندگی اینه، همه ی قشنگیش اینه

نه خوشم اومد بلند شدم صداشو تا اخر زیاد کردم

خورشید و نورو ابرای دورو

هر چی که رو زمین و آسمونه

بهم انگیزه میده

رها کن دیروزو زندگی کن امروزو

هر روز یه زندگیِ دوباره ست یه شروعِ جدیده

شیشه ها رو دادیم پایین و با صدای بلند با اهنگ همخونی میکردیم

دوست دارم زندگی رو، دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد ، اگه آسون یا سخت، نا امید نمیشم

چون دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

ما شین ماهان اینا در ست کنار ما شین ما در حال حرکت بود مانی رو دیدم که دست میزنه و خوشحالی میکنه

چشماتو وا کن

یه نگاه به خودتو دنیا کن

اگه یه هدف تو دلت باشه

میتونه کل دنیا تو دستای تو جا شه

چون همه ی دنیا میسازه واسه تو کاب*و*س و رویا

یکی بیداره و یکی خوابه

راهتو مشخص کن ، این یه انتخابه

شادی شیشه رو داده بود پایین و با خنده دست میزد و خوشحالی میکرد...

اگه ابرای سیاه و دیدی

اگه از آینده ترسیدی

پاشو و پرواز کن رو به افق های دور

نگو به سرنوشت میبازی

تو بخوای فردا رو میسازی

پس دستاتو ببر بالا و بگووووو

سرمو از پنجره ی ماشین بردم بیرون و داد زدم

دوست دارم زندگی رو، دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد ، اگه آسون یا سخت، نا امید نمیشم

چون دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

(دوست دارم زندگی رو از سیروان خسروی)

wWw.Roman4u.iR

بعد از اینکه اهنگ تموم شد صداشو کم کردمو یه نفس عمیق کشیدم

=انرژیت تخلیه شد؟

لبخندی زدمو گفتم

-اره...خیلی حال داد..

متوجه ۲۰۶ قرمز رنگی شـدم که نزدیک ما بود یه پسـر حدودا ۲۰/۱۹سـاله سرشو از پنجره در اورده بود بیرون...رو بهم گفت:

=اجی دوباره بذار

تا خواستم لب باز کنم شهریار در جوابش گفت:

=نه دیگه عمو بسه..

بعدش شیشه رو داد بالا

*****

با صدای شهریار چشمامو باز کردم دور و برمو نگاه کردم همه جا تاریک بود

-اینجا کجاست؟

=رسیدیم خانوم اونجا رو نگاه کن

با دستش به رو به رو اشاره میکرد

=ویلامون اونجاست

با دقت که نگاه کردم متوجه نوری شدم که انتهای اون کوچه نسبتا باریک قرار داشت

-اره دیدم..ولی خیلی دوره که

=عوضش نزدیک دریاس

-عه...چه خوب

****

سه روزی از اومدنمون گذشته بود تو این سه روز فرصت کرده بودم تا اتاق بچه رو درســـت کنم با شـــهریار رفته بودیم بازار و کلی خرید کرده بودیم ویلامون خیلی ســر ســبز و باصــفا بود اینقدری که اصــلا نیاز نبود پاتو از خونه بذاری بیرون.. هرشب با شهریار میرفتیم لب دریا و غذامون رو اونجا میخوردیم... نشــسـته بودم لب ســاحل و نظاره گر غروب افتاب بودم...سـرمو گذاشـتم رو شونش و اروم گفتم

-شهریار

=جانم

-دوست داری اسم بچمونو چی بذاریم؟

=هر چی تو دوست داری عشقم

-نه دیگه تو هم نظر بده

=اصلا من اسم دختر میگم تو پسر

-باشه

=اوممم...گندم..نظرت؟

سرمو از رو شونش برداشتم

-اره خیلی قشنگه

=خب حالا تو بگو

-من از قبلا فکر کردم..طاها..خیلی این اسمو دوست دارم..

=اوهوم...خیلی خوبه

wWw.Roman4u.iR

دا شتم با انگشتم روی ما سه ها دوتا قلب میکشیدم تو یکیش نو شتم دریا تو اون یکی دیگه هم نوشتم شهریار

=دریا

-جونم

=بهت گفته بودم که اسمت هم مثل خودت قشنگه

لبخند ملیحی زدمو گفتم

-نه نگفته بودی

=خب حالا میگم..اسمت خیلی قشنگه

لبخندی زدم که ادامه داد

=تازه خیلی هم با سلیقه ای و همیشه بهترینو انتخاب میکنی..

با همون انگشتم که ماسه ای بود زدم به نوک دماغش

-تو الکی از من تعریف نمیکنی..باز چی میخوای؟

خندید و گفت

=به جون دریا چیزی نمیخوام

یهو شروع کردم به قلقلک دادنش غافلگیر شده بود

-ای شیطون..من تو رو خوب میشناسم...عجب مرموزی هستی..

دستاشو اورد سمتم فکر کردم میخواد قلقلک بده سریع بلند شدم

-جون شهریار نمیتونم بدو بدو کنم..بیخیال شو

چشمکی زد و گفت

=کاریت ندارم...بیا

اول فکر کردم میخواد قلقلکم بده اروم اروم رفتم جلو ولی یهویی ب*غ*لم کرد و روی سرمو ب*و*سید...بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد:

=خدایا شکرت...شکرت که دریا رو بهم دادی

ادامه داد:

=دریا...تو همه کســمی..همه ی دار و ندارم..اگه یه روز نباشــی دیگه امیدی برای ز ندگی کردن ندارم...من با تو خوشــبختم در یا... عاشــقتم خانو مه خوشگلم...

درست شبیه یه پسر ۲۰ساله احساساتی شده بود تو این ده سال خوب فهمیده بودم که روحیه لطیفی داره...همون طور که سرم رو سینش بود اروم گفتم

-منم عاشقتم عزیزم...تو قشنگترین انتخاب زندگیه منی...

******

با احتیاط نشستم رو اسب و در حالیکه دستم تو دست شهریار بود گفتم

-شهریار مواظبم باش..الان میوفتم

=نترس من اینجام..

اسب اروم اروم شروع به حرکت کرد شهریار پایین اسب مواظب من بود

-وویی این چقدر نرمه

بعد از یک دور کامل که زدیم پیاده شدمو به همراه شهریار کنار ا سب عکس سلفی گرفتیم..

ماهان و شادی در حالیکه مانی روی گردن ماهان بود دا شتند میومدند سمت ما

wWw.Roman4u.iR

ماهان=خوب مثل دوتا کفتر عاشق زدین بیرون...انگار نه انگار که ما هم اینجا ادمیم

شادی رو به شهریار گفت

=ابجی شادی هم کشک

شهریار خندید که گفتم

-شادی جون همش تقصیر این شهریاره

شهریار=عه عه تقصیر منه

-اره دیگه مگه تو نگفتی تا اینا خوابن بیا ما در بریم

یواشکی چشمکی زد و اروم دم گوشم گفت

=جون شهریار هیچی نگو جلوی اینا دیگه

-ببین ماهان...

با چشم دنبالش گشتم ولی نبود..

-شادی..ماهان کو..کجا رفت؟

شادی اومد پشت سرم با دستاش جلوی چشمامو گرفت

-عه شادی چرا همچین میکنی؟

شهریار دستمو گرفت و گفت:

=خانومم بیا

-وا شهریار این کارا چیه؟

با چشمای بسته چند متری رو راه رفتم...

شادی=دستامو برمیدارم به شرط اینکه چشماتو باز نکنی

-باشه

شهریار=خب الان باز کن

اروم چشمامو باز کردم صحنه ی رو به رو فوق العاده بود

همه همزمان گفتند

تولدت مبارک...

با شور و شوق خاصی به آلاچیقی که لب ساحل با بادکنک های رنگی تزئین شده بود نگاه میکردم...

دویدم و خودمو انداختم تو ب*غ*ل شهریار

-واایی شهریار تو معرکه ای

=خوشت اومد؟

-معلومه پسر...این فوق العادس

ب*و*سه ای به پیشونیم زد و گفت

=تولدت مبارک مامان کوچولو

همه دور هم نشستیم بعد از اینکه کادوی شادی و ماهان رو گرفتم شهریار از روی صندلی بلند شد و اومد جلوی پام روی زمین نشست جعبه ای رو از زیر میز برداشت و داد دستم

=بفرما خانوم خوشگلم

با لبخند جعبه رو از دستش گرفتم تا بازش کردم چشمم به یه سرویس برلیان افتاد

-واایی چقدر این خوشگله

ماهان=اوه لَ لَ

wWw.Roman4u.iR

شادی=یاد بگیر اقا ماهان

جعبه رو گذاشتم کنار...دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش

-اخه تو چقدر مهربونی...

با بو*سه ای که به ل*ب*ا*م زد نذاشت حرفمو ادامه بدم

*****

شادی=عه شهریار اونجا رو ببین

همه سرامون چرخید سمت اکیپی که با فاصله ی کمی از ما نشسته بودند

شهریار=خب؟

=خب اون پسره گیتار داره برو ازش بگیر یکم برامون بزن

با چشمای گرد شده نگاهی به شادی و بعد به شهریار انداختم

-شهریار مگه تو بلدی گیتار بزنی؟

=اِی یه چیزایی بلدم

یهو ماهان از جاش بلند شد و رفت د ست اون پنج تا جوون رو گرفت و اورد پیش خودمون سه تا دختر و دوتا پسر بودن

پسره=یا ا... یا ا...

ماهان=بفرما تو داداش ، راحت باش

پسره=کی میخواست گیتار بزنه؟

ماهان گیتار رو از دستش گرفت و داد به دست شهریار و گفت:

=اقا شهریار میخواست بزنه

شهریار مثل اینکه تو منگنه قرار گرفته با شه مجبور شد قبول کنه همه ساکت چشم دوخته بودیم به شهریار....

چقدر تو خوبی چقدر تو مهربونی

فدات بشم عشقم تو همه چی تمومی

چقدر قشنگه احساسی که داری

من با تو هستمو تو هم بهم میبالی

باورم نمیشد که شهریار اینقدر قشنگ بخونه زل زده بودم بهش انگار داشت با تموم احساسش میخوند

حالم خوبه با تو من خانومم

دوست دارم من بیشتر از جونم

میدونی قدر تو رو میدونم

خانومم پای عشقت میمونم

دیگه نتونستم سد راه اشکام بشم ، گونه هام خیس شدند...

به یاد تو من چشم رو هم میذارم

تویی تموم زندگیم دار و ندارم

وقتی که هستی عشقم یه عمر کنارم

منم بهت میگم که دوست دارم...

با سر انگشتم اشکمو پاک کردمو چشم دوختم به مردی که عاشقانه میپرستیدمش...

حالم خوبه با تو من خانومم

دوست دارم من بیشتر از جونم

wWw.Roman4u.iR

میدونی قدر تو رو میدونم

خانومم پای عشقت میمونم

(خانومم از امید جهان/فوق العاده زیبا)

همه تشویقش کردند ولی اون بی توجه به بقیه همه ی حواسش به منی بود که داشتم اشک میریختم...اومد نشست کنارمو با دستش اشکامو پاک کرد

=اینقدر اشک نریز خوشگلم

در جوابش لبخندی زدمو گفتم

-خیلی دوستت دارم شهریار...خیلی...

*****

(شهریار)

سردرد امونمو بریده بود بلند شدم طول و عرض اتاق رو قدم زدم فایده نداشت نشستم رو کاناپه و سرمو تو دستام گرفتم

وایی خدا سرم داره میترکه...

دریا غلتی زد و نیم خیز بلند شد و با نگرانی پرسید

=چی شده شهریار؟

بلند شدم پیراهنمو برداشتمو گفتم

-چیزی نیست یکم سرم درد میکنه تو بخواب

=کجا میری وایسا منم بیام

-نه نه تو بخواب تا ساحل میرمو برمیگردم

رفتم بیرون و درو بستم دو د ستی سرمو گرفته بودمو به سمت ساحل میرفتم حاضر بودم هرکاری بکنم تا این سردرد کوفتی ولم کنه کنار دریا قدم میزدمو با مشت میزدم به سرم...

یه نفر از پشت زد سر شونم برگشتم طرفش

=چی شده حاجی سرت درد میکنه؟

یه مرد میانسال با ظاهری شیک

-اوهوم...سرم داره میترکه

=احتمالا میگرن داری..قرص خوردی؟

-اره ولی افاقه نکرد..

=ببین داد

اش..من خانومم میگرن داره هر وقت از این قرص ها میخوره توپ توپ میشه

-اخه من نمیدونم از میگرنه یا نه

=حالا تو بخور اگه از میگرن باشه که سرتو خوب میکنه وگرنه که هیچی

-خب اسم این قرص چیه بگو میرم خودم میگیرم

=اخه داداش من ساعت پنج صبح کدوم داروخونه بازه تا تو بری یه داروخونه شبانه روزی گیر بیاری که خیلی طول میکشه...بیا به حرف بد من گوش کن اگه سرتو خوب نکرد من اسممو عوض میکنم

دستشو کرد تو جیبش و بسته قرص صورتی رنگی رو در اورد و گرفت سمتم

=بفرما

بهش نمیخورد ادم بدی باشه قرصو ازش گرفتم

-ممنون

wWw.Roman4u.iR

یهو گوشـــیش زنگ خورد و با یه عذر خواهی ازم دور شـــد..نگاهی به قرص انداختم ، اون لحظه به قدری ســـرم درد میکرد که اصـــلا توجه زیادی به قرص نکردمو بدون اب قورتش دادم

همونجا کنار دریا روی ماسه ها دراز کشیدم بعد از ده دقیقه با احساس گرمای زیاد از جام بلند شدم دست و پاهام عرق کرده بود قل*ب*م به شدت تو سینم میکوبید حالم د ست خودم نبود دا شتم گر میگرفتم انگار تو کوره ی اجر پزی بودم دنیا دور سرم میچرخید دستمو به سرم گرفتم همه جا رو تیره و تار میدیدم خیس عرق بودم تلو تلو خوران به سمت دریا رفتم و....

******

(دریا)

دســتمو گذاشــتم رو ســینم قلب به شــدت میکوبید این دیگه چه کاب*و*س وحشتناکی بود نگاهی به دور و بر اتاق انداختم شهریار نبود نگران از اتاق زدم بیرون با چ شم دنبالش میگ شتم ولی نبود در اتاق شادی اینا هم باز بود و فقط مانی تنها تو اتاق خواب بود...

بدو بدو در حالیکه خونه رو زیر و رو میکردم صداشون میزدم

-شهریاارر

-شاادی

رفتم تو ا تاق خدمتکارها نه مهری بود نه راحله... دلشـــوره گرفتم... مانتومو پوشیدمو از خونه زدم بیرون...

چ شمم به جمعیت انبوهی افتاد که لب ساحل جمع شده بودند..نفهمیدم با اون وضعیتی که داشتم چه جوری خودمو به ساحل رسوندم با ترس و لرز یکی یکی افرادی که اونجا جمع شده بودند رو کنار زدم... صدای جیغ و ناله های دلخراش زنی حال خرابمو بدتر میکرد...

این صدا رو میشناختم صدای شادی بود...

چشـــمم به خواهری افتاد که داشـــت برای تنها برادرش که صـــورتش کبود و لباساش خیس و چسبیده به تنش بود به شدت اشک میریخت و گریه میکرد...

با دیدن شـهریار تو اون وضـعیت خاطرات خوب و بد زندگیم باهاش عین تله فیلمی از جلوی چ شمام رد شدن...پاهام توان حرکت ندا شتن... زانوهام خم شدن...بی توجه به ماهان که سعی داشت منو از اونجا دور کنه دستمو گذاشتم روی صـــورت ســـرد و بی حس شـــهریار...از برخورد دســـتم با بدن ســـردش تر سیدم... نمیخوا ستم صحنه ای که با چشمای خودم میدیدمو باور کنم اروم دستشو گرفتم و به امید اینکه چشماشو باز کنه تکونش دادم..صدام میلرزید:

-شهریار...

جوابمو نداد و امیدم ناامید شد....

نمیدونم چی شد درحالیکه دستم تو دستش بود از حال رفتم...

*****

(امیر)

داشـــتم به گل ها اب میدادم که حمید بدو بدو اومد ســـمتم در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

=امیر اقا..اون بیرون لب ساحل..یه خانوم باردار... حالش... بد شده

wWw.Roman4u.iR

-خب چرا زنگ نزدی به اورژانس؟

=زنگ زدن ولی هنوز نیومده...

-خیله خب خودم میرم...برو کیفمو بیار

پیاده به سمت ساحل میرفتم با دیدن جمعیت انبوهی که اونجا جمع شده بودن سرعتمو بیشتر کردم...دیگه اینجا همه منو میشناختن تا چشمشون به من افتاد راه رو برام باز کردن...

اول به چشمام شک کردم..باورش برام سخت بود زنی که داشت جلوی چشمام با مرگ د ست و پنجه نرم میکرد همونی بود که سالها به یادش زندگی کردم...

زنی با شکم بر امده د ست به د ست مردی که دیگه نفس نمیکشید...با دیدن دریا خاطراتم زنده شد.. چقدر عوض شده بود..قیافش زنونه شده بود و از اون حالت دخترونه در اومده بود..غرق افکار سردرگمم بودم که مردی زد سر شونم

=مگه دکتر نیستی..پس چرا کاری نمیکنی؟

صدای اشنای این مرد منو برد به سالها پیش نگاهی به صورتش انداختم حدسم درست بود ماهان بود..

ماهان با بهت زل زده بود به من

=ا..می..امیر

سرمو تکون دادمو خیره شدم به دریا...

توان هیچ کاریو نداشتم ماسک رو از تو کیف برداشتم...از برخورد دستم باهاش میترسیدم..چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم...تا خواستم دست به کار بشم صدای امبولانس جمعیت رو پراکنده کرد...

*****

(شادی)

مرگ ناگهانی شهریار هممون رو شوکه کرد...شهریار رفت و بچشم با خودش برد..دلم به حال دریایی میسوخت که دو روزه رو تخت بیمارستانه و از هیچکس و هیچی خبر نداره...

با دیدن دکتر رفتم به سمتش

-اقای دکتر..چرا دریا به هوش نمیاد؟

=طبیعیه شوکه شده و بچشو هم از دست داده...ولی خب جای نگرانی نیست علائم حیاتیش خوبه

با رفتن دکتر چشم دوختم به صورت رنگ پریدش..دریا تحملشو نداره چه جوری میخواد با دوباره از د ست دادن بچش کنار بیاد...حالا دیگه شهریاری نیست که دلداریش بده...

هیچ کاری از دستم برنمیومد جز اینکه بشینمو دعا کنم و به حال بد خودمو دریا گریه کنم...

****

(امیر)

ساعت دو و نیم نصف شب بود و هنوز دریا به هوش نیومده بود...با نگرانی از پشت شیشه به صورت معص

wWw.Roman4u.iR

و گذاشتم رو پاش و موهامو اروم اروم نوازش میکرد...

با شنیدن صدای گریه بچه ای به خودم اومدم...لحظه ای از خودم متنفر شدم که با دیدن امیر اونم تو این تیپ و قیافه شهریار و بچمو فراموش کردم...

اومد داخل اتاق و بقیه دکتر و پر ستارها رو بیرون کرد فقط منو ماهان و امیر تو اتاق بودیم...

امیر=هنوزم مثل قبلنا لجبازی...

بی توجه بهش خواستم برم بیرون که ادامه داد

=درکت میکنم وضـــعیت خوبی نداری ولی اینو میدونم اونقدر عاقل و بالغ هستی که کارای احمقانه نکنی..

در حالیکه پشتم بهش بود گفت

=پزشکی قانونی علت مرگش رو غرق شدن تو دریا تشخیص داده...

با هر کلمه ای که از دهنش در میومد مشتمو سفت تر میکردم اینقدر د ستمو محکم مشت کرده بودم که رد ناخونام کف دستم افتاده بود...من سعی داشتم از اون حقیقت کذایی دور بشم ولی...

=مثل اینکه قرص روانگردان خورده و بعد توهم زده و به سمت دریا رفته...

ماهان در حالیکه صداش میلرزید گفت

=شادی دیشب رفت مشهد من اینجا موندم تا به هوش بیای با هم بریم

برگشتم با چشمای اشکیم نگاهشون کردم...ماهان صداش میلرزید خیلی سعی میکرد جلوی گریشو بگیره

=بردنش مشهد...امروز مراسم خاکسپاریشه...

دیگه طاقت نیاوردم در اتاقو باز کردمو بی توجه به ماهان که داشت پشت سرم میدوید و صدام میزد رفتم لباسامو عوض کردم....همچنان زیر دلم درد میکرد و من توجهی بهش نمیکردم...

سریع اژانس گرفتمو خودمو به ویلا رسوندم...چشمم به پرچم مشکی رنگی افتاد که سر در ویلا نصب کرده بودن و اسم شهریار روش خودنمایی میکرد...

با عـ صبانیت پرچمو کندمو بردم تو... راحله و بردیا پشت سرم میومدن و ازم خواهش میکردن تا اروم باشم...

به ســـرعت رفتم تو اتاق و مدارکامو برداشـــتم نفهمیدم چه جوری خودمو انداختم تو ماشین...

یه زمانی به خودم اومدم که پلیس جلومو گرفته بود و جریمم کرد

=کارت ماشین..گواهینامه..

خیره به رو به رو به نقطه ای دور دست...

=خانوم با شمام

مدارک رو گرفتم جلوش...بعد از گرفتن قبض جریمه پامو گذاشـــتم رو گاز و ازش دور شدم...

دلم خیلی از این زمونه پر بود چرا هرچی اتفاق تلخ و بده تو زندگیه من میوفته دلم میخواست اینقدر جیغ بزنم تا خالی بشم...

ظبطو روشن کردمو اولین اهنگ پلی شد

بیزارم از شمال

از هر چی خاطره ست

بیزارم از غمی

wWw.Roman4u.iR

که تو دلم نشست

دلگیرم از خودم

دلگیرم از همه

چون عاشقت شدم

این گریه حقمه

یاد خاطرات خوبی که باهاش داشتم داشت دیوونم میکرد...

خوشحالی منو دریا ازم گرفت

از دست دادمت

دنیامو غم گرفت

دریا تو رو گرفت

دریا چشاتو برد

دنیام بودیو

دنیام با تو مرد

درست زمانی که داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم تنها شدم..بی تکیه گاه شدم..خدا شهریار رو هم ازم گرفت...

هیچ دردی اینجوری منو شکست نداد

دریای لعنتی

عشقمو پس نداد

بیزارم از خیال

از فکرای محال

تا روز مرگمم

بیزارم از شمال

با تمام توانم فریاد زدم خواســتم خودمو خالی کنم...اخه چرا...خدایا...چراا

شهریارمو ازم گرفتی...تو که میخوا ستی اینجوری بگیریش چرا گذا شتی پاش

تو زندگیم باز بشه...

نمی خوام برم اون حوالی

تو اون جاده های شمالی

بگم جات خالی

نفس می کشم با چه بغضی

قدم میزنم با حالی

فقط جات خالی

تازه داشت پدر میشد...داشت پدر بودن رو حس میکرد..اخه چرا این فرصتو

ازش گرفتی..خدا چرا تنها کسمو ازم گرفتی...

رفتیم با هم شمال

همه چی عالی بود

اما میومدم جات دیگه خالی بود

تو جاده شمال

باهات قدم زدم

با خنده رفتیمو

با گریه اومدم

wWw.Roman4u.iR

با یاد جاده شـــمال بغضـــم ترکید از ته دل زجه میزدمو گریه میکردم...گلی که داد به دستم...خوشحالیمون تو ماشین...خوشگذرونی هامون تو ایتالیا...

کی جاتو پر کنه

کی زندگیم بشه

کی هست که ماله

دیوونگیم بشه

این غصه ها منو

بعد از تو می کشن

کاشکی یکی تو رو

برگردونه به من

عا شق بچه بود خیلی ذوق به دنیا اومدن این بچه رو دا شت...با هم انتظار شو میکشیدیم..حتی اسمشم انتخاب کردیم...

ماشینو که پارک کردم...خودمو با اولین پرواز رسوندم مشهد...

******

وم و غرق در ارامشش نگاه میکردم که ماهان اومد پیشم

=پس کی به هوش میاد..؟فردا تشیع جنازه همسرشه

نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم

-دقیق نمیتونم بگم ولی همین روزا به هوش میاد نگران نباش

=خیلی نگرانشم...تو که نمیدونی بار دومه که دریا بچشو از دست داده...

با بهت و ناباوری نگاش کردم که ادامه داد

=دفعه ی قبل داغون شـــد وقتی فهمید بچش مرده به دنیا اومده ولی خب اون زمان شهریار پیشش بود الان که دیگه نیست چه جوری میخواد با این غم کنار بیاد...

خیره شدم به زنی که با کوه عظیمی از درد روی تخت خوابیده بود

-دریایی که من میشناسم میتونه با همه ی این دردها و غم ها کنار بیاد...

=از کجا اینقدر مطمئنی؟

-دریا درس بزرگی تو زندگی بهم یاد داد...بهم یاد داد صـــبور باشـــم...قانع باشم...

=عین سرنوشت تلخ و عجیب دریا رو فقط تو قصه ها میشه دید...

-ولی پایان همه ی قصه ها که تلخ نیست...

نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت

=شادی حال درستی نداشت فرستادمش خونه

با دستش به صندلی های تو راهرو اشاره کرد و ادامه داد:

من میتونم اینجا بخوابم؟

-خب چرا نمیری خونه من که هستم؟

=برم خونه به شادی بگم زن داداشتو گذاشتم پیش عشق سابقش

یک تای ابرومو انداختم بالا

-عشق سابقش؟

=اره خب...مطمئنا وقتی به هوش بیاد سراغ شهریار رو میگیره نه تو

پوفی کردمو گفتم

- تو سالن سمت چپی اولین اتاق خالیه میتونی بری اونجا

wWw.Roman4u.iR

بدون هیچ تشـــکر و حتی خدا حافظی رفت... ما هان هم خیلی تغییر کرده بود...گذر زمان ادما رو عوض میکنه...

با دور شدنش در اتاقو باز کردمو رفتم تو...

نشستم کنار تختش موهای بلوندش از زیر رو سریه صورتی رنگ بیمار ستان زده بود بیرون... ابرو های کمونیه رنگ شـــدش قیافشـــو زنو نه تر کرده بود... صورت غرق در ارامشش اصلا شبیه به زنی که انبوهی از غم و سختی روی دوششه نبود...

نگاهم از صـــورتش ســـر خورد روی حلقه ای که توی دومین انگشـــت دســـت چپش بود...

هعییی...من دیگه هیچ نقشـــی تو زندگیش نداشـــتم اون بدون من خوشـــبخت بود...

لبخند تلخی زدمو بلند شدم و ضعیتشو برر سی کردمو خواستم برم بیرون که چشـــمم به دســـتبندی افتاد که ســـالها پیش موقع خداحافظی بســـته بودم به دستش....

عقب گرد کردمو نشستم سر جام خیره شدم به دستبند ظریفی که روی دستش خودنمایی میکرد...

لبخند پر رنگی روی ل*ب*ا*م نقش بست...

هنوزم این دستبندو داره..پس یعنی هنوزم منو یادش نرفته...

*****

(دریا)

با باز شـــدن چشـــمام اولین چیزی که دیدم نور مهتابی ای بود که به صـــورت مســـتقیم میتابید...تموم بدنم درد میکرد..به ســـختی ســـرمو چرخوندمو دور و برمو نگاه کردم...طول زیادی نکشید تا یادم بیاد چه اتفاقی برام افتاده...

یهو در باز شد و دکتری همراه با یه پرستار وارد اتاق شد...

دکتر=خب خدا رو شکر به هوش اومدی..سرگیجه..حالت تهوع...نداری؟

بی توجه به حرفاش گفتم

- شوهرم...شهریار.. کجاست؟

دکتر نفس عمیقی کشید و بازدمشو با صدا داد بیرون

=خب مثل اینکه حالت بهتره...به پرستارا میگم منتقلت کنن به بخش...

بلافاصله بعد از این حرف از اتاق زد بیرون پرستار هم به دنبالش رفت..

خوا ستم بلند شم که حس کردم سبک شدم...ناخوداگاه د ستمو رو شکمم گذا شتم..بچمو حس نمیکردم..تر سیدم..در حالیکه د ستم رو شکمم بود..به اخرین اتفاقاتی که برام افتاد فکر میکردم...ساحل...دریا...شادی...غم...جیغ وناله...جسم سرد شهریار....همه و همه به صورت یه کاب*و*س وحشتناک مرور میشدن و من از یاد اوریشون مو به تنم سیخ میشد....با دیدن سر و وضع اشفته ی ماهان و پیراهن مشکی رنگی که تنش بود بیشتر ترسیدم...نمیخواستم این حقیقت تلخ رو باور کنم...اومد جلو کنار تختم ایستاد

=بهتری؟

با بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکنه گفتم

-شهریار...بیرونه... مگه نه؟

سرشو انداخت پایین سعی میکردم خودمو دلداری بدم... ادامه دادم

wWw.Roman4u.iR

-پس چرا نمیاد..؟مگه نمیدونه به هوش اومدم...؟برو بیارش..

جوابی نداد که سوزن سرمو از د ستم کندم خوا ستم بلند شم که زیر دلم تیر کشید

-آخخ

دستمو گرفت

=مواظب باش

دستمو از دستش کشیدم بیرون

-تو که نمیری بیاریش خودم میرم پیشش

من تقلا میکردم تا از اون اتاق کوفتی برم بیرون ولی ماهان بدجوری سد راهم شـده بود و حتی یه کلمه هم در مورد شـهریار حرفی نمیزد فقط سـعی میکرد ارومم کنه...

=با هم میریم صبر کن حالت بهتر شه

داد زدم

-من حالم خوبه تو نمیخواد نگران من باشی...

پرسـتارا و دکتری که بالای سـرم بودن نمیتونسـتن ارومم کنن و چون تازه به هوش اومده بودم ارامبخش بهم تزریق نکردن...

از تخت اومدم پایین با همون سر و وضع اشفته خواستم برم بیرون که مردی با روپوش سفید سد راهم شد...

سرمو اوردم بالا با دیدن چشمای مشکی و نافذش برق از سرم پرید...انگار زمان متوقف شده بود... نمیتونستم حتی لحظه ای چشم ازش بردارم...

خاطرات تلخ و شـــیرین دوران کودکی و نوجوونیم از جلوی چشـــمام رد شدن...از صدای گریه ام وقتی بچه ها منو تو بازیشون راه نمیدادن و صدای فریاد های امیر وقتی دعواشون میکرد....گرفته تا موقعی که سرم

سعی میکردم صدام نلرزه

-اینا رو الان باید بهم بگی؟

=باور کن دریا نمیتونســـتم بهت بگم تو اون موقع تو شـــرایط خوبی نبودی ممکن بود تصمیمی بگیری که به صلاحت نباشه

اشکی از گوشه ی چشمم چکید

-پس بابای تو مسبب همه ی بدبختی هام بوده...اره؟

=دریا من فتحی رو پدر خودم نمیدونم ، فتحی با دادن مواد به پدرت ســـعی میکرد اونو به خودش وابسته کنه ، اون اواخر مصرف پدرت خیلی زیاد شده بود فتحی هم از موقعیت سواستفاده کرد و گفت دخترت باید زنم بشه تا بهت مواد بدم

پدرت خیلی سعی میکرد ازجای دیگه مواد جور کنه ولی خب پولش اونقدری نبود که بتونه مصرف یک ماهشو تامین کنه چه برسه به سال...

پدرت با اون وضـــعیت نمیتونســـت کار کنه و تنها دلگرمیش به فتحی بود از طرفی نمیخواست تو رو از دست بده به همین خاطر دست به دامن من شد

سرمو انداخته بودم پایین و بی صدا اشک میریختم صورتشو نزدیک صورتم کرد و گفت:

=دریا پدرت هیچ وقت نمیخواست تو رو بفروشه حاضرم قسم بخورم

با بغضی که تو صدام بود گفتم:

wWw.Roman4u.iR

-مادرت...مادرت کجای این قضیس؟

نفس عمیقی کشید و بازدمشو با صدا داد بیرون

=مادر پاک و بی گ*ن*ا*هم قربانیه اصـــلیه این ماجرا بود اونم مثل خیلی از دخترهای دیگه عاشق شده بود...عاشق فتحی... ولی فتحی هیچوقت عشقشو درک نکرد..

فتحی با دخترای رنگاورنگ میگشت و مادر بیچارم ذره ذره جلوی چشمام اب میشـد و دم نمیزد... حتی روش نمیشـد برگرده خونه ی پدریش چون به خاطر فتحی تو روی پدر و مادرش ایستاده بود

اون زمان بچه بودمو این چیزا حالیم نبود ، مامان شـــادی رو برای تحصـــیل فرستاد کانادا پیش فامیل هامون

فتحی اخرش کار خودشو کرد.. مادرمو فرستاد تیمارستان و خودش انگار نه انگار به کثافت کاری هاش ادامه داد

با بهت زل زده بودم بهش باورم نمیشد که شهریار این همه سختی تو زندگیش کشیده باشه

-الان چی؟؟ مادرت زندس؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

=اره...ولی الزایمر داره و هیچکسو نمیشناسه

-چرا بردیش اونجا خب پرستار میگرفتی براش

=خودمم خیلی دلم میخواســت که پیشــم باشــه ولی وضــعیتش خیلی حاده نمیشه تو خونه ازش نگهداری کرد

-شادی از این موضوع خبر داره؟

=نه...بعد از ده سال که برگشت بهش گفتم که مامان مرده

-چرا این کارو کردی شادی گ*ن*ا*ه داره؟

=شـادی خیلی فتحی رو دوسـت داشـت مطمئنا اگه میفهمید پدرش همچین ادمیه طاقت نمیاورد به خاطر همین نگفتم

-بهش در مورد فتحی چی گفتی؟

=خونه رو به نام من و شـادی زد و رفت اونموقع شـادی بچه بود به خواسـت خود فتحی به شادی گفتم که بابا مرده...بعد از چند سال که صاحب کارخونه و شرکت شدم فتحی اومد سراغم اصرار میکرد که زمینه ی کثافت کاری هاشو من براش جور کنم

پوزخندی زد و ادامه داد:

=هه...میگفت چون من خوشتیپ و خوش قیافم دخترا زود خام حرفام میشنو میرن سمت فتحی... من نمیخوا ستم درخوا ستشو قبول کنم ولی تهدیدم کرد که خود شو به شادی نشون میده و همه ی کثافت کاری ها شو براش رو میکنه اگه شادی فتحی رو میدید قطعا از وضعیت مامان هم خبردار میشد

-شـهریار..تو به خاطر خواهرت زندگیه خیلی ها رو نابود کردی حتی ممکن بود یکی از اون قربانی ها من باشم

بلند شد ایستاد پشتش بهم بود دستی به موهاش کشید و گفت:

= باور کن در یا نمیخواسـتم...این بزرگترین اشـتباه زندگیم بود...انسـان جایزالخطاست...

حرفشو قطع کردم:

wWw.Roman4u.iR

-نه اگه بگیم انســـان جایزالخطاســـت یعنی اجازه داره که خطا کنه باید بگیم انسان ممکن الخطاست ، انسان ممکنه که خطا کنه...تو مرتکب اشتباه بزرگی شـــدی چه جوری میخوای تاوانشـــو پس بدی؟ میدونی آه و نفرین خیلی ها پشت سرته

برگشت طرفم نمیدونم چی پشت سرم دید که تا اون حد چشماش گرد شد

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم شادی با چشمایی که کاسه ی خون بود زل زده بود به شهریار...

شهریار قدمی برداشت شوکه شده بود

=شادی جان من برات توضیح...

هنوز حرفش کامل نشده بود که شادی پخش زمین شد....

*****

دستمو کردم تو ظرف و کمی اب پاشیدم تو صورتش پلکش تکون خورد

شهریار=ابجی...شادی جان بهتری؟

ماهان نگران دستشو گذاشت یک طرف صورتش

=خانومم حالت خوبه...؟خداروشکر که به هوش اومدی

همون طور که سرش روی پای ماهان بود اروم گفت:

=مامان...شهریار مامان کجاست؟

شهریار دستشو گرفت و گفت:

=میبرمت پیشش فقط اروم باش

با صدای گرفتش رو بهم گفت:

=دریا...سرم درد میکنه برام مسکن میاری؟

-اره عزیزم الان برات میارم

******

دو سال پیش درست همون سالی که بابا فوت کرد پری رو فرستادیم خونه دخترش سنش رفته بود بالا و مثل سابق نمیتونست خوب کار کنه با بدنیا اومدن مانی شادی یه مستخدم جوان ۲۵ ساله اورده بود تا هم به کارهای مانی برسه هم کارهای خونه رو انجام بده البته راحله هنوز از پیشمون نرفته بود مانی رو گذاشتیم پیش مهری و خودمون سوار ماشین شهریار شدیمو رفتیم سمت تیمارستان...

شهریار و ماهان جلو نشسته بودن من و شادی عقب

شادی عصبی گفت:

=تو که نگهداری ازش برات سخت بود میگفتی میاوردمش پیش خودم...

شهریار از تو اینه نگاهی به عقب ان

داخت و گفت:

-شادی تو چه جوری میخوای ازش نگهداری کنی وقتی حتی نمیشناستت

=اون منو نمیشناسه من که میشناسمش

=حالا میگیم الزایمرش هیچی...بیماریشو میخوای چیکار کنی اگه خدای نکرده یه اتفاقی تو خونه براش بیوفته میخوای چیکار کنی یا اگه از خونه رفت بیرون و گم شد چی ...؟

=خب براش پرستار میگیرم اینکه کاری نداره

=شادی جان من به همه ی این مسائل فکر کردم شدنی نیست بهترین جا برای

wWw.Roman4u.iR

مامان همونجاست... اونجا بهتر بهش میرسن حتی من با خیلیا مشورت کردم همشون با این کاری که انجام دادم موافقن

شهریار ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم

شادی از همه ی ما جلوتر میرفت

شهریار=شادی صبر کن با هم بریم اونا تورو نمیشناسن

شادی بی توجه به ما با عجله رفت جلوی در و با نگهبان مشغول صحبت شد نگهبان نمیذا شت که شادی بره داخل و اون هم به شدت پا فشاری میکرد تا اینکه ما رسیدیم پیششون نگهبان با دیدن شهریار بهش سلام کرد و دست داد

شهریار=شادی جان گفتم که صبر کن باهم بریم

نگهبان=عه ایشون با شمان؟

شهریار=اره هادی جان ، شادی خواهرمه

هادی=شرمنده نشناختم بفرمایین داخل

درو باز کرد و ما رفتیم داخل با دیدن بیماران اون هم تو این وضـــعیت خیلی ناراحت شـــدم شـــهریار رفت با یه خانومی که فکر کنم مســـئول اون بخش بود صحبت کرد و بعد اومد پیشمون رو به شادی گفت

=قول بده که اروم باشـــی اگه بخوای ســـر و صـــدا کنی بیرونت میکنن و دیگه نمیذارن که بیای تو مامانو ببینی

شادی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت

=باشه..باشه...بریم من ارومم

شهریار و شادی جلو جلو میرفتن و من و ماهان پشت سر شون ر سیدیم به قسمتی که مادر شهریار اونجا بود از پشت نرده ها نگاهشون میکردیم مامانش نشسته بود کنار چندتا زن دیگه و تکه ای نون تو دستش بود...

شادی در حالیکه اشک میریخت اروم گفت

=مامان گلم چقدر لاغر شدی الهی من قربونت بشم

دستمو گذاشتم سر شونش سعی میکردم ارومش کنم

-اروم باش شادی جان

شـــادی=خیلی بی انصـــافی شـــهر یار این همه ســـال منو از ما مانم دور کردی...هیچوقت نمیبخشمت

شهریار دستی تو موهاش کشید و گفت

=شرمنده ابجی..مجبور بودم... بخدا مجبور بودم

=چرا گذاشتی اینجا تنها باشه اصلا دلت اومد تنهاش بذاری؟

=چاره ی دیگه ای نداشتم ، در ضمن اینجا تنها نیست.. تازه منم هر روز بهش سر میزدم

یهو شادی برگشت سمت شهریار و با چشمای اشکیش گفت

=میخوام برم پیشش

شهریار=نمیشه..شادی جان

شادی اشکاشو پاک کرد و گفت

=من نمیدونم...میخوام برم پیش مامانم

wWw.Roman4u.iR

ماهان اومد جلو رو بهش گفت

=نمیذارن بری پیشش...شادی جان لج نکن دیگه

شادی با صدای تقریبا بلندی گفت

=براچی نمیذارن برم پیشش... مامانمه میخوام برم ببینمش

گونش هنوز خیس بود با دستم اشکشو پاک کردمو گفتم

-شادی جونم هیچکسو نمیذارن بره تو فقط از همین جا اجازه داریم ببینمشون

شادی با ناله گفت

=ا خه چرا؟؟؟ من دلم میخواد ما مانمو ب*غ*ل کنم...ب*و*ســـش کنم...حسش کنم...

شهریار اومد جلو شادی رو گرفت تو ب*غ*لش و گفت

=الهی من قربونت بشـــم ابجیه قشـنگم اون داخل خطرناکه اگه بری تو ممکنه بلایی سرت بیارن اونا رفتاراشون دسته خودشون نیست

با سر و صدایی که از پشت نرده ها میومد نگاهامون برگشت اون سمت نرده مادر شهریار با چندتا زن دیگه داشت دعوا میکرد

شادی هراسون گفت:

=عه مامانو الان میزنه...شهریار یه کاری بکن

شهریار خونسرد(مثل اینکه به دیدن همچین صحنه هایی عادت داشت) گفت

=نگران نباش الان جداشون میکنن

****

بعد از اینکه رسـیدیم خونه شـادی خیلی اصـرار میکرد تا بدونه چرا مامانش اینجوری شـده شـهریار اول نمیخواسـت چیزی بهش بگه ولی خب با وجود اصرار های شادی نتونست که چیزی نگه...همه چیزو براش تعریف کرد شادی اصرار داشت مامانو بیاریم پیش خودمون ولی وقتی با دکتر مخصوص مادرش و مسئول اونجا صحبت کرد کمی اروم شد

اونا سـعی میکردند تا شـادی رو متقاعدش کنن که نگهداری از مادرش تو خونه به صلاح نیست شادی هم کم کم داشت با این موضوع کنار میومد ولی هر روز به مادرش سر میزد

دیروز با ذوق و شوق با شادی رفتیم بیرون و چند تیکه خرت و پرت برای بچه ی تو راهیم خریدم دکتر که رفتم گفت سه ماهمه و خدا رو شکر وضعیت بچه خوبه

هرشب سر نماز دعا میکردم تا بچم سالم به دنیا بیاد و این دفعه خدای نکرده اتفاقی نیوفته شهریار قضیه شمال رو بهم گفت فکر خیلی خوبی بود خودمم عاشق شمال بودم و از چهارده سال پیش دیگه شمال نرفته بودم اخر هفته قرار بود بار و بندیل رو ببندیم و با شـادی اینا بریم شـمال البته من و شـهریار برای زندگی میخواستیم بریم ولی شادی و ماهان به عنوان تفریح میخواستن بیان

سر اون قضیه بابا و فتحی هم چیزه دیگه ای به شهریار نگفتم الان ارامشی تو زندگیم داشـتم که نمیخواسـتم با فکرا و حرفای بیخودی به همش بزنم دلم نمیخواست این ارامشو از دست بدم دوست نداشتم یه زخم کهنه و قدیمی رو تازه کنم...

*****

wWw.Roman4u.iR

(امیر)

د ستامو شستمو از اتاق عمل زدم بیرون رفتم تو اتاقم نشستم پشت میز و با انگشت اشار

بلافاصله بعد از خارج شدن از فرودگاه با اژانس خومو به بهشت رضا رسوندم.. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ده بود خدا خدا میکردم مرا سم شروع نشده با شه...۲۳تا میس کال از ماهان دا شتم شمار شو گرفتم سریع جواب داد

=الو دریا معلوم هست تو کجایی؟

-شهریار رو بلوک چند دفن میکنن؟

بهت زده پرسید

=تو مشهدی؟

عصبی گفتم

-اره دیگه...بگو بلوک چنده؟

=برو همون قسمتی که تازه مرده ها رو دفن میکنن بلوک ٦٣...

تا گفت بلوک ٦٣ گوشیو قطع کردمو به راننده گفتم بره بلوک٦٣...از ماشین پیاده شدمو پول شو حساب کردم با چشم دنبال شون میگشتم...خیلی شلوغ بود..خانواده های زیادی سرخاک مرده هاشون اشک میریختند و عزاداری میکردند...

چشمم به خانواده ی سیاه پوشی افتاد که داشتند از رو به رو میومدند دقت که کردم شادی رو شناختم...با نزدیک تر شدنشون صداشون هم واضح تر

میشد...لا اله الی الله.. با دیدن تابوت شهریار روی دستاشون اشکام شدت گرفت..بدو بدو به سمتشون رفتم اشک میریختمو شهریار رو صدا میزدم...
پام گیر کرد به سنگ قبر بلندی..حس کردم استخوان پام از وسط دوتا شده دستمو به پام گرفتمو به سختی بلند شدم کشون کشون خودمو رسوندم بهشون اونا هم تقریبا رسیده بودن به مقصد...
تابوت شهریار رو گذاشتند زمین خواستم برم سمتش که یهو عمه هلم داد چون تعادل نداشتم خوردم زمین..هرچی از دهنش در اومد بارم کرد..
=دختره ی ه*ر*ز*ه ی پرو.. با چه رویی او مدی اینجا..من که میدونم تو مارمولکی هستی...گمشو....
شادی و رکسانا اومدند تا ببرنش ولی اون فین فین کنان ادامه داد
=پسر دسته ی گلمو فرستادی سینه قبرستون که اموالشو بالا بکشی...حالا اومدی سر خاکش فیلم بازی میکنی..اینجا هم راحتش نمیذاری..گورتو گم کن همین الان...
بعد از اینکه بردنش همون طور که رو زمین بودم چهار دست و پا رفتم بالا سر شهریار خودمو انداختم رو تابوتش زجه زدم...اشک ریختم...از ته دل زار زدم...
-اخه چرا اینقدر زود.. شهریار چرا اینقدر زود تنهام گذاشتی..حالا من بی تو چیکار کنم..دیگه تنهای تنها شدم..کجایی که حال و روزمو ببینی..
شادی نشسته بود کنارم در حالیکه دلداریم میداد اشک میریخت...

wWw.Roman4u.iR

-رفتی بچتم با خودت بردی نامرد..ا خه چرا اینقدر یهویی دو باره تنها شدم..مگه قول ندادی همیشه پیشم باشی..رفتیو بی تکیه گاه شدم..حالا دلم به کی گرم باشه..هاا

شـــادی هم حالش بهتر از من نبود رمقی برای دلداری دادنم نداشـــت...چند نفری اومدند منو به زور از تابوت جدا کردند..

شهریار رو که داخل کفن بود از تو تابوت بردا شتند تا خواستن بذارنش تو قبر ، دست رکسانا که منو گرفته بود رو پس زدمو خودمو انداختم جلو..

-نهه نههه شهریارم نمرده نبرینش..نههه

شادی اومد جلو تا منو بگیره..تا شهریار رو گذاشتن تو قبر در حالیکه صداش میزدم روی دستای شادی از حال رفتم...

*****

چشـــممو که باز کردم اولین چیزی که جلوی چشـــمم بود ســـرمی بود که مایع توش قطره قطره داشت وارد بدنم میشد...

شادی تا دید به هوش اومدم لبخند کمرنگی زد و اروم گفت

=حالت خوبه؟

سرمو اروم به نشونه ی مثبت تکون دادم..

=چیزی میخوری برات بیارم؟

بازم سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم..اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم..

=باشه پس من میرم مانی رو بخوابونم..سرمت که تموم شد مهری رو میفرستم تا درش بیاره..

بعد از گفتن این حرف از جاش بلند شد و رفت بیرون..

نگاهی به اطراف اتاق انداختم..روی تخت دونفره ای خوابیده بودم که یه زمانی شهریار هم روش میخوابید سرمو که چرخوندم چشمم به قاب عکس بزرگی افتاد که روی دیوار نصب شده بود..من تورمو باز گرفته بودم و شهریار با کت و شلوار تنش در حالیکه دستاش روی کمرم بود به دوربین لبخند میزدیم...خیره شدم به صورتش..حالا که دقت میکنم میفهمم که چقدر لبخندش قشنگه..ما ادما تا چیزی یا کسی رو از دست ندیم قدرشو نمیدونیم..

در زده شد و ماهان اومد تو... ایستاده بودم پشت پنجره و بیرونو نگاه میکردم..اومد جلوتر..

=بیا پایین شام حاضره

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم

-میل ندارم..

از صدای جیر جیر تخت فهمیدم که نشسته روش

=مسخره بازی درنیار تا کی میخوای خودتو تو این اتاق حبس کنی؟

-تا هر وقت که تونستم با نبودنش کنار بیام..

در یا.. خدا شاهده تو از خواهر برام کمتر نیستی بیا پایین یه لقمه نون بخور..بخدا من صلاحتو میخوام..اینجوری خودتو نابود میکنی..

-ممنون از اینکه به فکرمی..ولی من ترجیح میدم اینجا بمونم..تو برو پایین بقیه منتظرتن..

در حالیکه به سمت در میرفت گفت

=باشه پس میگم غذاتو بیارن اینجا

wWw.Roman4u.iR

پوفی کردمو نشستم رو تخت..من با نبودن مامان کنار اومدم چون امیر پیشم بود.. با نبودن امیر هم کنار اومدم چون شـــهریار نذاشـــت تنهایی رو حس کنم...همینطور با نبودن بابا ، بازم شـــهریار کنارم بود..حالا که دیگه کســـی نیست چه جوری با نبودنش کنار بیام..

راحله در زد و سینی به دست وارد اتاق شد سینی رو گذاشت روی عسلی و با یه با اجازه از اتاق زد بیرون..

خیره شدم به بشقاب قیمه ای که توی سین

ی داشـت بهم دهن کجی میکرد خیلی گرسـنم بود ولی حتی یه قاشـق هم از گلوم پایین نمیرفت...

*****

چهل روز به همین منوال گذ شت هیچ کسو نمیدیدم غیر از شادی و ماهان و خدمت کارا که هر از گاهی بهم سر میزدند..

خودمو زندونیه این اتاق کرده بودم...نه حرفی میزدم نه حوصـــله ی شـــنیدن حرفی رو داشتم..

امروز بعد از برگزاریه مراسـم چهلم شـهریار فامیلای شـهریار برگشـتن کانادا خدا رو شـــکر عمه هم رفته بود..تو این چهل روز کم از این عمه زخم زبون نخورده بودم..

با شنیدن صدای زنگ گوشیم به سمتش رفتم نظری بود وکیل خونوادگیمون

-بله

=سلام خانوم رستمی حالتون خوبه؟

-سلام بله ممنون..مشکلی پیش اومده؟

=م شکلی که نه..خوا ستم ازتون بپر سم برای خوندن و صیت نامه کی بر سم خدمتتون؟

بعد از هفتمه شــهریار ، نظری بهم زنگ زد تا بیاد وصــیت نامه رو بخونه ولی من نذا شتم..از طرفی هم دو ست دا شتم زودتر به و صیتش عمل بشه..تا کی میتونستم اینجا بشینمو د ست روی د ست بذارم زندگی جریان داره با همه ی پستی بلندی هاش..چه خوب چه بد...

-امروز بعداز ظهر میتونین بیاین؟

=بله بله حتما..

-پس من ساعت ۵ منتظرتم..

=باشه..خدانگهدار

-خداحافظ

بعد از تموم شدن تما سم..در اتاق زده شد و شادی اومد تو نشست کنارم رو تخت دستشو گذاشت سر شونم و با لبخندی ظاهری گفت

=دریا خانوم ، مهمونا رفتن نمیای پایین من و مانی تنهاییم ماهان رفته شرکت..

حرفی نزدم خیره به رو به رو بودم که مشتی به بازوم زد و گفت

=کجایی..دارم با تو حرف میزنما

بلند شــدم گوشــی رو انداختم رو تخت و در حالیکه به ســمت حموم میرفتم گفتم

-به ماهان زنگ بزن بگو بیاد خونه ، امروز نظری میاد برای خوندن وصــیت نامه...

wWw.Roman4u.iR

******

فنجون چایی رو گذاشـــتم روی میز و به نوشـــتم ادامه دادم:هر روز پلک هایت فصل جدیدی از زندگی را ورق میزند..سطر اول همیشه این است خدا همیشه با ماست...

با صدای در سرمو اوردم بالا ماهان با لبخند داشت نگاهم میکرد

=اجازه هست خانوم نویسنده؟

با خوشرویی گفتم

-البته..بیا تو..

اومد نشست رو کاناپه ، صندلی رو چرخوندم طرفش و منتظر نگاهش کردم

=شما به کارت برس..

-تا وقتی تو اینجایی من نمیتونم بنویسم

لبخندی زد و گفت

=تصمیمت جدیه؟

بلند شدم فنجون رو از روی میز برداشتمو رفتم پشت پنجره..

-اره...چطور؟

=خب چرا با ما نمیای؟

برگشتم سمتش

-ماهان من زندگی تو ایران رو بیشـــتر دوســـت دارم..۸ســـال اونجا بودم دیگه بسه..در ضمن ازم نخوا که شهریار رو تنها بذارم..

=خب میتونی سالی یکی دو بار بیای ایران...اینکه کاری نداره...

-ماهان من تصمیممو گرفتم...الکی اصرار نکن..

=خب لااقل اینجا بمون..چرا میخوای خونه رو عوض کنی؟

برگشتم نشستم روی صندلی

-خونه به این بزرگی میخوام چیکار...؟وقتی یک نفر بیشتر نیستم...

پوفی کرد و گفت

=من که حریف تو نمیشم...

-شادی هنوز نیومده؟

=چرا اتفاقا الان زنگ زد گفت بعد کارش میره دنبال مانی و زودتر میاد..

تا خواست بلند شه بره راحله در زد و اومد تو اتاق

=دریا خانوم..یه اقایی اومدن با شما کار دارند..

مشکوک پرسیدم

-نگفت کیه؟

=نه والا چیزی نگفتن..پایین تو سالن منتظرتون هستن

-باشه...تو برو من میام

ماهان=من میرم استراحت کنم..فعلا

ماهان که رفت از پنجره بیرونو نگاه کردم پژو پارس سفید رنگی جلوی درب حیاط پارک شده بود..مانتو و شال مشکی رنگمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون... با احتیاط از پله ها پایین میومدم با چشم دنبالش میگشتم ولی نبود...راحله اومد سمتم و با چشماش به رو به رو اشاره کرد و اروم گفت

=اونجاست...

wWw.Roman4u.iR

رد نگاهشـو که گرفتم چشـمم به امیری افتاد که پشـت به من داشـت به قاب عکس های من و شهریار روی دیوار نگاه میکرد...همینو کم دا شتم...نمیدونم ادرس اینجا رو از کجا اورده...احتمالا کار ماهانه...

با اینکه اهسـته به سـمتش قدم برمیداشـتم ولی متوجه صـدای کفشـام شـد برگ شت سمتم تا منو دید د سته گلی که خریده بود رو از روی میز بردا شت و گرفت جلوم...بدون اینکه گل رو از دستش بگیرم گفتم

-واسه چی اومدی اینجا؟

لبخند روی ل*ب*ا*ش خشک شد

=فکر میکردم از دیدنم خوشحال میشی..

نشستم روی مبل

-چرا باید همچین فکری بکنی..؟

گل رو گذاشت روی میز و خودش نشست رو به روم با جدیت گفت

=دریا اومدم کمکت کنم...

اخم ریزی کردمو گفتم

-چه کمکی..؟

بلند شد چند قدمی راه رفت...

=چه میدونم...هرجور کمکی...هرکاری که از دستم بر بیاد..

یک تای ابروم پرید بالا

-اها...اونوقت رو چه حسابی..؟

دستی به صورتش کشید و من من کنان گفت

=اومم...اوممم...تو بذار رو حساب دوستن داشتن...

نگاهی به سرتاپاش انداختمو در حالیکه به سمت در سالن میرفتم گفتم

-من نیازی به کمک تو ندارم...خوش اومدی...

پامو از در سالن بیرون نذاشته بودم که گفت

=دریا اومدم از تنهایی درت بیارم...فکر نمیکنی دیگه وقتشه این رخت سیاه رو از تنت در بیاری...؟

با شنیدن این حرفش کنترلمو از دست دادمو به سرعت برگشتم طرفش تا خوا ست لب باز کنه محکم زدم تو گو ش... صورتش یه وری کج شد... با عص

بانیت هرچه تمام تر گفتم

-تو خجالت نمیکشی اومدی خونمو این دری وری ها رو تحویلم میدی..؟

-هنوز خاک شهریار خشک نشده...با چه رویی اومدی اینجا این حرفا رو میزنی...؟

چند قدمی ازش دور شدمو دوباره برگشتم سمتش سرمو به نشونه ی تا سف براش تکون دادمو گفتم:

-خیلی در موردت اشتباه فکر میکردم...خیییلی...حالا بهتره زودتر از اینجا بری تا شادی نیومده..

برگشتم که برم دستم رو دستگیره در بود که صداش متوقفم کرد

= چک خوردن از کسی که ۱۰سال به یادش زندگی کردم خیلی واسم شیرینه...اما دیگه اینقدر محکم سیلی نزن خانومی ، دست خودت درد میگیره....

wWw.Roman4u.iR

لرزش صداشو به وضوح حس میکردم...بدون اینکه برگردم درو باز کردم...با باز شـدن در چشـمم به شـادی افتاد که با فاصـله ی اندکی پشـت در ایسـتاده بود...

از قیافش معلوم میشد که حرفامونو شنیده..بی توجه بهش از کنارش رد شدمو از پله ها رفتم بالا....

****

در کمد رو باز کردمو همه ی خرت و پرت هایی که از قدیم جمع شـــده بودن رو ریخته بیرون...میخواستم خوب و بد ها رو از هم جدا کنم به خیلی هاشون نیاز نداشتم...

جعبه ی سـفید رنگی که خیلی سـنگین بود رو به زور و سـختی اوردم پایین درشـــو که باز کردم اولین چیزی که خودنمایی میکرد دفتر خاطرات دوران نوجوونیم بود..

لبخندی زدمو بازش کردم اولین ورق..دومین ورق...و به همین ترتیب... با ورق زدن دفتر چشمم به گل محمدیه خشکی افتاد که لای دفتر بود...

لبخند کم رنگی نشست رو ل*ب*م...بردا شتمش و نزدیک بینیم کردم بوش رفته بود.. خاطره ی اون صـــفحه رو خوندم... با امیر رفته بودیم حرم تو راه برگشـت از کنار خیابون این گل محمدی رو واسـم چیند..منم همراه با خاطره ی اون روز گذاشتمش لای دفتر...

گل رو گذاشـتم سـرجاش و خرت و پرت های تو جعبه رو ریختم بیرون..یهو چشمم به قاب عکسی افتاد که ته جعبه افتاده بود.. بردا شتمش من و امیر لب

ساحل...قاب عکسی که هیچ وقت از خودم دورش نمیکردم الان افتاده بود ته جعبه...

ده سال پیش که باردار شدم همه چیز که مربوط به گذشتم میشد رو جمع کردم..اما الان با دیدن این عکس خاطراتم زنده شدن..نمیتونستم خودمو گول بزنم..هنوزم نمیتونم نسبت به امیر بی تفاوت باشم..دیروز با گفتن اون حرفا بدجوری دلم لرزید...

قاب رو نزدیک صورتم کردم..با یاداوری روز جداییمون اولین قطره ی اشک ریخت رو عکس..

اینقدر غرق خاطراتم شده بودم که اصلا متوجه حضور شادی تو اتاق نشدم...

=دوسش داری؟

سرمو اوردم بالا با دیدن شادی که روی تخت نشسته بود شوکه شدم اصلا نفهمیدم کی اومده بود تو اتاق....سریع اشکمو پاک کردمو قاب و دفتر رو گذاشتم تو جعبه و بی توجه به سوالش گفتم

-دارم خرت و پرت های اضافه رو جمع میکنم..خیلی جا گرفتن...گیج شدم..

بلند شد اومد نشست کنارم قاب رو برداشت انگشت اشارشو روی قاب کشید و اورد بالا و جلوی صورتش ، خیس بود...

=پس دوسش داری..

خودمو مشغول دفتر و کیفی کردم که توی جعبه بود... در جوابش چیزی نگفتم..

=دریا..

wWw.Roman4u.iR

جوابشو که ندادم یهو دفتر و کیف رو از دستم گرفت و گفت

=عه یه دقیقه ول کن اینا رو..

نگاش کردم...

=چرا حرف دلتو نمیزنی..؟

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

-شادی..الان خیلی کار دارم بذار برای بعد..

=با امیر صحبت کردم...ازم خواست که باهات حرف بزنم...

زیر چشمی نگاش میکردم..ادامه داد

=دریا برنامت برای اینده چیه..؟میخوای تا ابد تنها زندگی کنی..؟

-اره...

=ببین منو..

زل زدم تو چشماش

=هر کی رو بتونی گول بزنی من یکی رو نمیتونی..پس بهم بگو...اگه دوسش داری..اگه فکر میکنی میتونی بهش تکیه کنی..اگه فکر میکنی میتونه شریک خوبی باشه...بگو...

-شادی این حرفا چیه..؟ولم کن تو رو خدا...

یهو بلند شد عصبی گفت

=اه..در یا چرا خب حرف دلتو نمیزنی...چرا نمیگی دوسش داری...اره میدونم..میدونم که بخاطر شهریار چشمتو رو احساست بستی ولی اخه تا

کی..؟من و ماهان که میریم کانادا تو اینجا میخوای تنها زندگی کنی..اصـــلا مگه میشه..؟

-من تنها نیستم..تازه اینجا کلی کار دارم..بیمارستان..شرکت...

=اصلا حرف من همینه..تو تنها از پس ساخت بیمارستان برنمیای...

پوفی کردم که گفت

=اصـــلا تا ازدواج نکنی من نمیذارم خونه رو خراب کنی... یادت که نرفته نصف خونه ماله منه...

کلافه بلند شدم

-شـــادی دســـت از این بچه بازیها بردار...ازدواج من چه ســـودی به حال تو داره...؟

=تا تو ازدواج نکنی من نمیرم... من که میدونم تو به خاطر شهریار احساستو سـرکوب میکنی...اخه خواهر من ، وقتی همچین شـرایطی داری چرا میخوای خرابش کنی...به خدا شـــهریار راضـــی نیســـت تو اینقدر زانوی غم ب*غ*ل بگیریو براش عزاداری کنی...دو روز دیگه ســـالگرد شـــهریاره...خوب فکراتو بکن جواب امیر رو بده..اون بنده خدا به خاطر تو خونه زندگیشـــو ول کرده او مده مشـــهد...خیلی خاطرتو میخواد....تو این دوره زمونه ای که ادم به چشمشم نمیتونه اعتماد کنه چه کسی بهتر از امیر..اون تو رو به خاطر خودت میخواد... لااقل از این مطمئنم که چشـمش دنبال این مال و اموال نیسـت...و فقط خوشبخت

یه تو براش مهمه...

نشستم رو تخت دستی به صورتم کشیدمو اروم گفتم

wWw.Roman4u.iR

-ولی من نمیخوام به شهریار خ*ی*ا*ن*ت کنم...

دو زانو نشست جلوی پام

=خ*ی*ا*ن*ت چیه..؟ یعنی تو حق زندگی کردن نداری..؟دریا جان تو هنوز جوونی..ارزو داری..یعنی نمیخوای حس خوب مادر شـــدن رو تجر به کنی..امیر بهترین کســیه که میتونی بهش تکیه کنی...از حرف ها و رفتارش کاملا معلومه که چقدر عاشقته...این فرصت رو از دست نده...چقدر میخوای منطقی فکر کنی..؟ فقط برای یه بارم که شده به حرف دلت گوش کن...مطمئن باش که پشیمون نمیشی...

سرمو گرفتم تو دستام...بلند شد رفت سمت در...

=یه تصمیمی بگیر که بعدا حسرتشو نخوری....

*****

امروز مرا سم سالگرد شهریار برگزار شد...بعد از خداحافظی با مهمونا رفتم سمت حیاط خلوت که پشت خونه قرار داشت... شادی نشسته بود رو تاب و خیره به مانی بود که خو شحال و بی دغدغه بازی میگرد...نگاهش به مانی بود ولی فکر و ذکرش جای دیگه...

رفتم و بدون هیچ کلامی نشـــستم کنارش...چند ثانیه با ســکوت ســپری شد...لب باز کردم

-دلم براش تنگ شده...

چیزی نگفت که ادامه دادم

-حالم از اسمم بهم میخوره...

هه دریا...دریایی که جون عشقمو گرفت....متنفرم از این اسم...

=تو با اومدنت به زندگیه شهریار دنیاشو عوض کردی...

لبخند تلخی زد و ادامه داد

=یه جورایی فرشـــته نجاتش شـــدی...اومدی و از اون زندگیه کوفتی نجاتش دادی...ناخواسته وارد زندگیش شدی..ولی نیومده همه ی زندگیش شدی...

نیم نگاهی بهش انداختم گر یه نمیکرد ولی صـــداش بدجوری بغض داشت...شادی دختری بود که درداشو میریخت تو خودش و بروز نمیداد...

=به خاطر من مجبور بوده تا اونجوری که دلش نمیخواد زندگی کنه...همش مجبور بوده تا زمینه ی فساد رو برای بابا فراهم کنه...ولی با اومدن تو همه چیز تغییر کرد...

توپ مانی رو که اومده بود سمتم رو با پام شوت کردم طرفش...

=دخترهای زیادی قربانیه این ماجرا شـــدن...هرچند اونا تا خودشـــون نخوان کسی نمیتونه مجبورشون کنه..شهریار فقط یه واسطه بوده...

خواستم بحث رو عوض کنم...

-امشب ساعت ۱۱پرواز داری دیگه درسته..؟

=کنسلش کردم...

سریع برگشتم سمتش

-عه...چرا..؟

لبخندی زد و گفت

=تا تو رو شوهر ندم..نمیرم...

پوزخندی زدم که ادامه داد

wWw.Roman4u.iR

=چی شد...؟فکراتو کردی...؟

سرمو تکون دادمو گفتم

-اوهوم...

=خب...؟

-اگه ازدواج نکنم تو رضایت به ساخت بیمارستان نمیدی...؟

پوفی کرد و گفت

=ببین دریا..من نمیخوام تو فقط به خاطر بیمارستان ازدواج کنی..در ضمن طبق وصیت شهریار که همه چیزشو به نامت زده من هیچ حرفی ندارم..حتی حاضرم همه ی سهمم از این خونه رو در اختیارت بذارم وقتی میبینم اینقدر دل سوزی و به فکر مردمی...من همون زمینی که تو تهران دارم بسمه...خدا رو شکر دستم به دهنم میرسه...

اگه میگم زودتر ازدواج کن فقط به خاطر اینه که تا جوونی باید از زندگیت لذت ببری دو روز دیگه که سنت رفت بالا به این حرف من میرسی... ساخت بیمارستان بهانه ای بود برای اینکه تو به فکر ازدواج باشی..همین...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد

=تا جوونی خواستگار داری.. دور روز دیگه که پوستت یکم چروک بشه یا چمیدونم فشارت بره بالا کی طرفت نگاه میکنه اصلا کی میخواد تر و خشکت کنه اگه ازدواج کنی حداقل یه بچه ای داری که یه لیوان اب دستت بده...

حرفاش همه حقیقت داشت..درست میگفت..ولی من الان نمیتونستم به ازدواج فکر کنم یعنی اصلا شرایطشو نداشتم...

رفتم جلوتر دستاشو گرفتمو زل زدم تو چشماش

-شادی جان..من میدونم که تو چقدر به فکرمی...ولی...ازت خواهش میکنم ازم نخوا که به فکر ازدواج باشم..باشه...؟

لحظه ای تو چشمام نگاه کرد و در حالیکه لبخند میزد دستمو نوازش کرد

=باشـــه..هرچی تو بخوای..من نمیخوام تو رو مجبور به انجام کاری کنم که دوست نداری انجامش بدی...

لبخندی زدمو ب*غ*لش کردم

-ممنونم ازت شادی جان...

*****

(شادی)

لقمه ی مانی رو گذاشتم تو کیفش

-برو مامان جان سوار شو من الان میام

ماهان در حالیکه چاییشو میخورد گفت

= شادی..کاش میذا شتی منم باهاش حرف بزنم.. شاید از تو خجالت میکشه نمیتونه حرف دلشو بزنه

مقنعمو مرتب کردمو گفتم

-نه بابا من دریا رو خوب میشناسم تا وقتی دلش به کاری نباشه انجامش نمیده هروقت دو ست دا شت ازدواج میکنه.. خوب نیست بیشتر از این تو زندگیش دخالت کنیم

=خب..قضیه این بیمارستان چی میشه..؟

wWw.Roman4u.iR

-در یا که وســـایلاشـــو جمع کرده میخواد بره منم از امروز میوفتم دنبال خونه...شـهریار که کارهای مجوز سـاخت رو انجام داده میمونه یه سـری کار اداریه دیگه که خودم ترتیبشو میدم..

=پس امیر چی...اونو میخوای چیکار کنی..؟

-هیچی..چیکار میتونم بکنم.. تا وقتی در یا نمیخواد من این وســط هیچ کارم...بهش میگم به فکر یکی دیگه باشه..

=هه..اون اگه میتونست به کس دیگه ای فکر کنه که تا الان ازدواج میکرد...

کیفمو برداشتمو در حالیکه به سمت در میرفتم گفتم

-من دیگه عقلم قد نمیده...نمیدونم چیکار کنم..

****

نشستم روی صندلی و کیفمو گذاشتم کنا

میکنین..؟

خندیدمو گفتم

-دارم با پسرخالم خداحافظی میکنم...شما به خوردنت برس..

=کی برمیگردی..؟

-معلوم نیست..شاید یک هفته شایدم ده روز...

اومد جلوتر روب*و*سی کردیمو گفتم

-اینقدر پرخوری نکن دختر شب نمیتونی بخوابی اذیت میشی..

خندید و گفت

=چیکار کنم خب...اصـــلا ســـر مانی اینجوری نبودم ولی این اتیش پاره هم خیلی لگد میزنه هم خیلی شکمویه..

ماهان با خنده گفت

=درست لنگه ی خودته...سیب دو نصفه مامانشه..

با لبخند کلید رو دادم دست ماهان

-این کلید خونس ممنون میشم هر دو روز یک بار یه سری به وسایلا بزنی...

=باشه..

******

رم

=چی میخوری؟

-من چیزی نمیخوام فقط اومدم باهات حرف بزنم

=خب..میشنوم

-ببین امیر..بهتره فکر ازدواج با دریا رو از سرت بیرون کنی...

=چیزی شده باز...؟

-نه..یعنی دریا قصد ازدواج نداره..منم نمیتونم مجبورش کنم...

=خب مگه تو باهاش حرف نزدی..؟تو که روانشناسی میتونی متقاعدش کنی

-دریا بچه نیست که من براش تصمیم بگیرم من نمیخوام تو زندگیش دخالت کنم...من نمیخوام نظرمو بهش تحمیل کنم..

=ولی من تازه پیداش کردم...نمیتونم به همین راحتی از دستش بدم

-دریا این حقو داره که خودش برای زندگیه خودش تصمیم بگیره..

wWw.Roman4u.iR

=پس تکلیف من چی میشـــه..؟من دیگه نمیتونم صـــبر کنم همین الان میرم پیشش

تا خواست بلند شه گفتم

-دریا دوست داره...

برگشت نشست و با دقت چشم دوخت به ل*ب*ا*م

-چند شب پیش وقتی داشت به عکست نگاه میکرد و اشک میریخت اتفاقی دیدمش..دوست داره ولی به روی خودش نمیاره..

با اخم خیره شد به فنجون چاییش

-باید بهش فرصت بدی تا بتونه با این قضیه کنار بیاد...

بعد از مکث کوتاهی سرشو اورد بالا و گفت

=با شه...من که ده سال به انتظارش نشستم بازم میشینم اینقدر به انتظارش میشینم تا یه روزی با دلش بیاد جلو..اونوقت با جون و دل قبولش میکنم

-خوبه پس من میرم خیلی کار دارم

=راستی..

-چی..؟

=شما که میرین خارج...از این به بعد دریا باید تنها زندگی کنه..؟

-نگران نباش ما حالا حالا ها قصد رفتن نداریم..

******

بعد از پارک کردن ماشین کیفمو برداشتمو به سمت بیمارستان رفتم...خواستم یکراست برم تو اتاقم ولی پشیمون شدم...رفتم قسمت پذیرش

-صالحی...به خانم رستمی بگو بیان اتاق من

=چشم خانم...

در حالیکه جواب سلام دکترها و پرستارا رو میدادم وارد اتاقم شدم...نشستم پشت میز و سرمو تکیه دادم به صندلی...

از مرگ شهریار سه سالی میگذ شت..خدا رو شکر تونستم سه ساله این بیمارستان رو درست و افتتاح کنم... شادی تو این بیمارستان کار میکرد و امیر هم هر از گاهی سری بهمون میزد ولی دیگه حرفی از ازدواج نمیزد...

یه خونه ی کوچیک و جمع و جور گرفتمو از سه سال پیش تنها زندگی میکنم..البته خونه ی شادی اینا فاصله ی زیادی با خونه ی ما نداره...

تو این سه سال بیکار ننشستم کنکور هنر شرکت کردمو الانم در حال تحصیل هستم...اتاقم پر از تابلو نقاشی هاییه که خودم کشیدمشون...با صدای در به خودم اومدم...

-بیا تو..

شادی سرحال و خندان اومد تو

=سلام بر مدیر خلاق و نقاش خودمون..

لبخندی زدمو گفتم

-خودتو لوس نکن بشین...

=خب چی شده..علاحضرت بنده رو احضار فرمودن..؟

-خواستم بگم اگه من چند روزی نباشم تو از پس اداره ی اینجا بر میای؟

شادی کنجکاو سرشو اورد جلو

=چیزی شده...؟جایی میخوای بری..؟

wWw.Roman4u.iR

-نه بابا چیزی نشـــده..فقط میخوام برم تفریح... ســـه ســـاله به خاطر درس و مشغله نتونستم یه تفریح درست و حسابی برم...

پوفی کرد و گفت

=اووووه...حالا گفتم چی شده...اره بابا برو خیالت راحت...فقط کجا میخوای بری..؟

سرمو انداختم پایین و چشم دوختم به برگه ها...اروم و زیر لب گفتم

-شمال...

شادی با تعجب پرسید

=چی شـــده حاضـــر شـــدی بری شـــمال...تو که از شـــمال متنفر بودی...بدت میومد...قضیه چیه..؟

-راستش از وقتی که فهمیدم فتحی قاتل شهریار بوده بهتر با این موضوع کنار اومدم هرچند شـــهریار تو دریا غرق شـــده و مرده ولی خب اگه اون قرص رو نمیخورد هیچوقت اینجوری نمیشد...

شادی بلند شد و رفت پشت پنجره و خیره شد به گلدونی که اونجا بود

=شـــهریار حق داشـــت که فتحی رو از من دور نگه داره..فتحی خیلی کثیف و پسته..اون حتی به پسر خودشم رحم نکرد...

متوجه صداش شدم که میلرزید

-هیچوقت نفهمیدم که علت این کارش چی بوده...

=قصاصسش یکم اتیش این دلمو خوابوند...

برای اینکه بحث رو عوض کنم با خنده گفتم

-راستی نگفتی حال این جیگر خاله چطوره..؟

لبخندی زد و اومد نشست رو صندلی

=خوبه...دیروز رفتم سونوگرافی..

-خب...دختره یا پسر..؟

=دختره...

-اخییی الهی خاله فداش بشه الان پنج ماهته...نه..؟

=اره...پنج ماهمه

-خب تو الان باید استراحت کنی..چرا اینقدر کار میکنی..؟

=من که چیزیم نیست بابا..من عاشق کارمم..

بشقاب گوجه سبز رو گذاشتم جلوش

با خوشحالی هجوم برد طرف گوجه سبز ها

=واایی من عاشق اینام...

لبخندی زدمو گفتم

-میدونم که دوست داری ، مخصوص تو گرفتم...

در حالیکه دهنش پر بود گفت

=خیلی گلی..دستت طلا..

*****

ماهان اومد جلو و بو*سه ای به پیشونیم زد

=مواظب خودت باش دریا جان..

لبخندی زدمو گفتم

wWw.Roman4u.iR

- من مواظبم..تو هم مواظب خودتو و مخصوصا این خانومت باش...

دستمو گرفت و اروم گفت

=امیر شماله اگه احیانا اومد سمتت پسش نزن...گ*ن*ا*ه داره

سرمو انداختم پایین... ادامه داد

=حداقل به حرفاش گوش کن... بذار باهات حرف بزنه..اگه دیگه حرفی از ازدواج نزد چون من و شادی ازش خوا ستیم...یه وقت فکر نکنی که پ شیمون شده..اون منتظره یه جرقس تا دوباره احساساتشو بروز بده...

شادی اومد جلو گازی به خیارش زد و گفت

=چی شماها در گوش هم پچ پچ

یه جدید رو شـــروع کنم...دوری از امیر چیزی رو درســـت نمیکرد...ولی اگه امیر پیشم باشه اینجوری پشتم بهش گرمه...میدونم که یکی هست که هوامو داره...

با لبخند گفتم

-بله...با کمال میل

حلقه رو از تو جعبه در اورد...دســـتمو بردم جلو...بدون هیچ برخوردی حلقه رو کرد تو دستم...دستمو که اوردم بالا متوجه شدم که برلیانه...

-وای امیر...چقدر خوشگله...

=نه به خوشگلیه تو...

با صـــدای دســـت و جیغ تازه متوجه جمعیتی شـــدم که دورمون جمع شـــده بودند...همه بلند بلند دست میزدند و تبریک میگفتند...

*****

به محض اینکه تماس قطع شد گوشیم زنگ خورد امیر بود..

-جانم..؟

=خانومی..ماهان اینا هنوز نیومدن..؟

-همین الان به شادی زنگ زدم گفت که تو راهن..

=بابا من دیگه طاقت ندارم...

خندیدمو گفتم

-تو که این همه صبر کردی چند دقیقه دیگه هم روش..

=اتفاقا این دقیقه های اخر سختره..اصلا بلند شو بیا اینور..اونجا تنهایی..

-نه دیگه الان شادی اینا هرجا باشن پیداشون میشه...

=خب حالا تو بیا..اینجوری مامانم میبینی..

با گفتن این جمله یاد اکرمی افتادم که خیلی در حقم بدی کرد..با تردید گفتم

-بیام مامانتو ببینم..؟

=اره دیگه..مامان مشتاقه دیدنته...

مگه میشــه اکرمی که یه روزی به خون من تشــنه بود الان بخواد منو ببینه..من فکر میکردم هنوزم با این وصـــلت مخالفه..ولی خب که چی..بالاخره من یه روزی باید ببینمش...

-باشه..میام

=اوکی..منتظرم..

******

wWw.Roman4u.iR

در ویلا رو بستمو به سمت ویلای امیر راه افتادم..فا صله ی ویلا ما تا ویلای امیر فقط به اندازه یه کوچه بود..زنگ رو زدم.. یه زن که صداشو نمیشناختم جواب داد فکر کنم خدمتکارشون بود..

=کیه..؟

-دریام..

=عه..بفرمایین تو دریا خانوم..

بعد از باز شدن در وارد ویلای سر سبزی شدم که میشه گفت بهشت دوم بود..سر سبز..باصفا..با شنیدن صدای پای کسی برگشتم یه پسر حدودا بیست بیست و یک ساله گفت

=سلام خانوم خوش اومدین

و با دست به رو به رو اشاره کرد

=بفرمایید در ورودی اونجاست

-بله..خیلی ممنون

اهسته به همون سمتی که پسره گفت حرکت کردم...حس کردم یک نفر صدام میزنه..برگشتم سمت صدا..پیرزنی رو دیدم که روی ویلچر نشسته بود...نشناختمش و این برام عجیب بود که منو از کجا میشناسه..به خیال اینکه کمک میخواد به سمتش رفتم..وقتی نزدیکش شدم تازه فهمیدم که اکرمه.. باورم نمیشد اکرم اینجا رو ویلچر..امیر چیزی در مورد مریضیه مادرش بهم نگفته بود..سعی داشت باهام صحبت کنه ولی صداش خیلی اهسته بود و معلوم میشد که حرف زدن براش سخته...

سلامی کردمو نشستم رو به روش..چشم دوختم به دهنش..خواستم حداقل لب خونی کنم..

اهسته با صدایی که از ته چاه میومد گفت

=خوشحالم که برگشتی..خوشحالم که میخوای زن امیر بشی..

تمام مدت سکوت کردم تا حرفاشو بزنه..

=دریا..پسرمو تنها نذار..اون خیلی تنهاست..اگه ایندفعه هم بذاری بری نابود میشه...

بدون اینکه چشم ازش بردارم گفتم

-سیزده سال پیش بچه بودم..کم اوردمو از زیر مشکلات شونه خالی کردم..فکر میکردم با رفتنم امیر خوشبخت میشه ولی نشد..اما الان که دوباره بهش رسیدم نمیذارم هیچ چیزی بین ما فاصله بندازه..دیگه تنهاش نمیذارم..

اشکی از گوشه ی چشمش چکید..اهسته دستشو اورد جلو و با تردید گذاشت رو دستم..لبخندی زدمو دستمو گذاشتم رو دستش...

=دریا..منو میبخشی..؟

با دستم اشکامو پاک کردمو گفتم

-مامان اکرم من خیلی وقته که همه رو بخشیدم..همه ی اونایی که مسبب سختی هایی بودن که من تو زندگیم کشیدم..

سرمو گذاشتم رو پاش با دست لرزونش سرمو نوازش کرد..با یاداوریه زمانی که مامانو از دست داده بودم و اکرم ارومم میکرد اشکی از گوشه ی چشمم چکید..

wWw.Roman4u.iR

=تو که رفتی همه چیز خراب شد..امیر داغون شد..من زمین گیر شدم..داداشم کلی باهام سر و صدا کرد اخرشم دست دخترشو گرفت و رفت امریکا...تنهای تنها شدیم...

با صدای امیر سرمو از رو پاش برداشتم..

=بسه کمتر ابغوره بگیرین..مثلا امشب عروسی داریما..

بلند شدم ایستادم با دیدن موهای خیس و پریشونش فهمیدم که حموم بوده..

-عافیت باشه اقا..

=سلامت باشی خانوم..

گوشیم زنگ خورد.. جواب دادم

=دریا کجایی پس تو..؟

خندیدمو گفتم

-بیاین اینور..پیش امیرم..

امیر با اشاره پرسید کیه..؟

دستمو گرفتم جلو گوشی..

-ماهانه..

ماهان خندید و گفت

=ای شوهر ندیده..دو دقیقه هم نتونستی طاقت بیاری..؟

-کوفت..نه که تو طاقت دوریه شادی رو داری..

صدای شادی از اونطرف خط میومد

=دریا اینو ول کن بخوای باهاش کل بندازی دست از سرت برنمیداره..شما بیاین بیرون دیگه دیر شد...

*****

با ۱٤سکه به نیت چهارده معصوم پاک به عقد امیر در اومدم...علی رغم مخالفت های من ، امیر و ماهان ترتیب یه عروسیه باشکوه رو کنار دریا دادند...

نگاهی به خودم تو اینه انداختم

-چطور شدم..؟

شادی=عالی شدی..پرفکت..

لبخندی زدمو گفتم

-من دیگه حاضرم ، برو پایین امیرو صدا کن..

=باشه..

بعد از رفتن شادی رو به تهمینه گفتم

-دستت درد نکنه تهمینه جون کارت حرف نداره

سجاده مو جمع کردمو گذاشتمش رو طاقچه از پنجره نگاهی به دریا انداختم زیر نور چراغ میدرخشید... ساعت ۸ شب بود با همون چادر نمازی که سرم بود از ویلا زدم بیرون...از ویلا تا دریا راه زیادی نبود...

اردیبهشت ماه بود و هوا کمی نسیم داشت...نسیم بهاری میزد زیر چادرم و اونو به ر*ق*ص در میاورد...تو کوچمون که اخرش ختم میشد به دریا کلی گل و گیاه رشد کرده بود...

در حالیکه اروم قدم میزدم گوشه ی چادرمو روشون میکشیدم...

wWw.Roman4u.iR

یاد شعری افتادم که خودم برای شهریار نوشته بودم...

بگو هنوز هستی

بگو که اینجایی

بهم بتاب از شب

فانوس دریایی

به من که تاریکم

بی تکیه گاه و سرد

فاصله رو بشکن

بازم به من برگرد

رسیدم به ساحل حس میکردم شهریار کنارمه...لبخند قشنگش تو ذهنم تداعی میشد...

بزار شبم با تو

ستاره بشماره

یکی تو این ساحل

امشبو بیداره

مثل قدیم بازم

ختم کلامم باش

موجا رو وحشی کن

ماه تمامم باش

گل رز ابی رنگی رو داد به دستم...با لبخند گل رو ازش گرفتم...دستامو گرفت و منو با خودش برد به سمت دریا...

بدون تو خونه

شبیه زندونه

کسی نمیفهمه

کسی نمیدونه

هنوز توی گوشم

زنگ صدات مونده

تو ساحل قل*ب*م

رد پاهات مونده

(بگو هنوز هستی) از میلاد فرهودی

خیلی قشنگه حتما گوش کنید

در حالیکه دستم تو دستاش بود خوردیم زمین...با خوشحالی و فراغ از هر درد و رنجی اب بازی میکردیم...

یه زمانی به خودم اومدم که دیدم رو صندلی نشستمو خیره شدم به دریا...همش توهم بود...خیال بود....یه خیال زیبا...یه خیال محال....

حال و هوای دریا هم مثل دل من طوفانی بود...

چشمم به پسر بچه ای افتاد که داشت با بسته ای که دستش بود به سمتم میومد

=خانوم...چسب زخم میخواهید ۵ تا ۵۰۰تومن..؟

لبخند تلخی زدمو زیر لب گفتم

wWw.Roman4u.iR

-تمام چسب زخم هایت را هم که بخرم نه زخم های من خوب میشود و نه زخم های تو...

دوباره با صدای بلند تری گفت

=خانم میخواید؟

کیف پول همراهم نبود...تو جیب هام دنبال پول میگشتم که یه دوتومنی تو جیب شلوارم بود دادم دستش

=چند تا میخواید..؟

-۵تا

پنج تا چسب زخم رو ازش گرفتم خواست بقیه پولمو بده که گفتم

-نمیخوام...باشه ماله خودت...

لبخندی زد و از کنارم رد شد...

*****

سه روزی از اومدنم به شمال گذشته بود...هرشب تا دیر وقت لب ساحل میشستم به یاد شهریار...خاطرات گذشتمو مرور میکردم اتفاقات تلخ و شیرینی که تو زندگیم رخ داد...از مرگ مامان گرفته تا اعتیاد بابا و جدایی از امیر، اشنا شدن با شهریار ، از دست دادنه بچم و مرگ شهریار...حالا هم که امیر برگشته...

یاد خواب دیشبم افتادم...لباس عروس تنم بود و شهریار با خنده بهم نگاه میکرد..تا خواستم برم سمتش ناپدید شد...

هوا تاریک بود نشسته بودم پشت تابلو و غروب افتاب رو نقاشی میکردم... بارون نم نم میبارید...با باریدن بارون تصمیم گرفتم تابلو رو جمع کنم و برم ویلا تا تابلو خراب نشه.... هوای بهاری عجیب نسیم داشت....یهو چشمم به زوج جوونی افتاد که لب ساحل پشت به من نشسته بودند...

با احساس یه چیزی روم برگشتم...امیر سعی داشت پتو رو بندازه رو شونم... ناخوداگاه کمی خودمو جا به جا کردمو پتو رو با دستم گرفتم تا نیوفته...با فاصله ازم نشست رو صندلی ای که کنارم قرار داشت...

=سلام...

-سلام...

بعد از مکث کوتاهی گفت

=سرما میخوری...برو تو

-نه...هوا خوبه...

=خیلی قشنگ کشیدی...

لبخندی زدمو چشم دوختم به تابلو

=سه شب از پشت پنجره ی ویلا نگاهت میکردم...همش میخواستم بیام پیشت ولی نمیتونستم...اما بالاخره امشب اومدم...

سکوت کردم... زل زد به اون دوتا جوون...

اهسته گفت

=دریا..

با کمی مکث جوابشو دادم

-بله...

wWw.Roman4u.iR

انگار داشت حرفشو مزه مزه میکرد...

=عه من...من..

-تو چی...؟

=من..من دوست دارم...

نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم

-میدونم...

=خب...تو چی..؟میخوام ببینم حسم دو طرفس یا یکطرفه..؟

در حالیکه پتو رو شونه هام بود بلند شدم ایستادم و همون طور که پشتم بهش بود اهسته گفتم

-نه...یکطرفه نیست...

سریع از جاش بلند شد اومد کنارم..

=یعنی تو...؟

سرمو انداختم پایین...نفس عمیقی کشیدمو دوباره خیره شدم به دریا...

رو به روم قرار گرفت...سعی داشت تو چشمام نگاه کنه..ولی من خیره به دریا بودم...

=دریا...تو رو به روح حاج مرتضی...با دلت اومدی جلو..؟ا صلا این و سط حسی هست..؟

دستمو اوردم بالا و خیره شدم به دستبند و اسم امیری که روش حک شده بود... با لبخند گفتم:

-اره امیر...هنوزم کنج قل*ب*م یه جایی واسه تو هست...

چشماش برق زد...گوشه ی شالمو گرفت و ب*و*سید...دوباره لفظ و حرف زدنش مثل اون قدیما شد..

=من نوکرتم...عشق منی تو...

با خنده به حرکاتش نگاه میکردم که یهو مقابلم زانو زد...جعبه ی مخمل قرمز رنگی رو گرفت جلوم و بازش کرد...

=با من ازدواج میکنی..؟

با همون لبخند روی ل*ب*م خیره شدم به چشماش..تا حالا تا این حد امیر رو شاد ندیده بودم...دیگه نمیخواستم این شادی رو ازش بگیرم..دیگه بس بود هر چی سختی کشیده بود...میخواستم یه زندگ

...

=خواهش گلم..وظیفم بود..

دو دقیقه بعد از رفتن تهمینه امیر در زد و وارد اتاق شد..

با لبخند برگشتم طرفش...

=چقدر خوشگل شدی عشقم...

قدمی به سمتش برداشتم اومد جلوتر و زل زد تو چشمام

=سالها منتظر همچین روزی بودم...

تا خواستم لب باز کنم متوجه اشکی شدم که از گوشه چشمش چکید..با دستم اشکشو پاک کردم..

- عه گر یه نکن دیگه.. گذشته ها گذشته.. مهم اینه که ما الان پیش همیم..هوم..؟

سرشو تکون داد و اشکاشو پاک کرد..سعی کرد لبخند بزنه..

wWw.Roman4u.iR

=اره اره..مهم تویی که الان اینجایی...

چشمکی زدمو گفتم

-اقایی خیلی خوشتیپ شدی ها..باید برات اسفند دود کنم..

زیر لب صلواتی فرستادمو فوت کردم تو صورتش

-شوهره دست گلمو چشم نزنن خدایی نکرده...

خندید و د ستا شو گذا شت رو شونه های برهنم.. سر شو خم کرد و پیشونیمو ب*و*سید..پیشونیشو چسبوند به پیشونیم..

زیر لب گفت

=خدایا شکرت که دریا رو بهم برگردوندی...

با صدای در به خودمون اومدیم..شادی پشت در بود..

=عروس و دوماد گلمون قصد ندارن بیان پایین...

-اومدیم شادی جان فیلمبردار امادس..؟

=اره بابا این بنده خدا یک ساعته اینجا وایستاده...

رو به امیر گفتم

-خب بریم دیگه..دیر شد..

=کجا صبر کن بینم..

-چی شده..؟

=اینجوری میخوای بری..؟مثل اینکه میخوایم بریم لب ساحل..کتتو بپوش..

-اخ حواسم نبود..

کت رو برداشت و کمکم کرد که بپوشمش..

کلاه سفید و فوق العاده زیبایی که امیر برام خریده بود رو سرم کردم...دسته گل سرخ رو داد به دستمو با هم از اتاق زدیم بیرون...

در حالیکه دستم تو دستاش بود از بین جمعیت انبوهی که دورمون جمع شده بودن به سمت ساحل رفتیم...

بعد از کلی ر*ق*ص و پایکوبی به درخواست امیر اهنگی پخش شد..امیر ازم خواست که با هم بریم وسط و اهسته دونفره بر*ق*صیم...قبل از اینکه بر*ق*صیم شال سفید رنگی رو انداخت دور گردنش..بعد از کمی دقت متوجه شدم که شال خودمه..همونی که مدت ها پیش تو حیاط خونمون انداختم دور گردنش، باورش برام سخت بود..امیر این شال رو سیزده ساله که نگه داشته بدون اینکه هیچ اسیبی ببینه..

اهنگش اروم بود..دستاشو گذاشت رو کمرمو اهسته شروع کردیم به ر*ق*صیدن..در واقع فقط تو ب*غ*ل هم اهسته حرکت میکردیم...

مثل اون قدیما بگیرم تو آغوش

تو گوشم بخون که تو یادم فراموش

درسته نبودیم یه مدت رو باهم

نکرد چیزی تغییر میونه تو و من

مثل اون قدیما بگیرم تو آغوش

تو گوشم بخون که تو یادم فراموش

سر شو نزدیک گو شم کرد و اه سته تو گو شم زمزمه کرد:دو ستت دارم...در جوابش لبخندی زدمو گفتم:عاشقتم..عشق خودمی...

درسته نبودیم یه مدت رو باهم

wWw.Roman4u.iR

نکرد چیزی تغییر میونه تو و من

هنوزم همون بود همون طرز لبخند

همون روسری و همون شال و دستبند

نه انگار که چیزی عوض کرده مارو

هنوزم همونیم ببین روزگارو

این اهنگ حرف دل من و امیر بود..واقعا باید به این سلیقش افرین گفت برای انتخاب این اهنگ زیبا..همون شال..همون دستبند..

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات

هنوزم قشنگن واسم جفت چشمات

دوتا خط باریک کنار لباته

هنوزم طب عشق تو حال و هواته

یه لبخند کوتاه کنارش یکم غم

چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم

مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم

با همدیگه عشقو به اوجش رسوندیم

سرمو که بالا اوردم تازه متوجه قسمتی از موهاش شدم که سفید شده بود..نگاه گرمشو دوخت به چشمام...زمزمه کردم:تو امشب منو با این نگاهت دیوونه میکنی..

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات

هنوزم قشنگن واسم جفت چشمات

دوتا خط باریک کنار لباته

هنوزم تب عشق تو حال و هواته

یه لبخند کوتاه کنارش یکم غم

چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم

مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم

با همدیگه عشقو به اوجش رسوندیم

(هنوز همونیم از فریدون اسرایی)

بو* سه ای به پیشونیم زد و ب*غ*لم کرد.. سرمو گذا شتم رو سینش.. صدای تپش قل*ب*ش ارامبخش ترین موسیقیه دنیا بود...

*****

قسمت۱٤٦

******

گندمو دادم ب*غ*ل امیر و بدو بدو رفتم تو اشـــپزخونه، زیر کتری رو خاموش کردیم..امیر در حالیکه سعی میکرد گندم رو اروم کنه با صدای بلندی گفت

=دریا زود باش دیگه، این بچه تلف شد...

-اومدم..اومدم

با صدای زنگ در شیشه به دست از اشپزخونه زدم بیرون با دیدن شادی نفسی از سر اسودگی کشیدمو گفتم

-شادی جان طاها تو اتاقش خوابه همونو ببرش تو ماشین، من شیر این بچه رو بدم میام..

شادی در حالیکه به سمت اتاق بچه ها میرفت گفت

wWw.Roman4u.iR

=باشه فقط زود باش ماهان پایین منتظره..

گندمو از امیر گرفتمو شیشه رو بهش دادم..خیلی مامانی بود غیر از خودم تو ب*غ*ل هیچکس شیر نمیخورد و نمیخوابید..

به دنبال شادی بچه به ب*غ*ل از خونه زدم بیرون

-امیر جان کیفم رو سنگه اپنه بیارش..

******

به امیر و بچه ها قول داده بودم تا یک روز ببرمشون کنسرت..امشب به دعوت من شادی و ماهان و بچه هاشون با من و امیر و دو قلوها راهی شدیم...بعد از یک سال از اغاز زندگیه مشترکمون خدا یه دو قلوی ناز و تپل بهمون داد که به یاد شهریار اسمشون رو طاها و گندم گذاشتیم..شادی هم یک ماه بعد از عقد من و امیر فارغ شد و ا

سم دخترشو ملیکا گذاشت تازه قرار بود تولد هفت سالگیه ملیکا از ایران برن کانادا برای زندگی، شـــادی میگفت دوســـت داره بچه هاش تو خارج درس بخونن...بعد از تموم شـــدن درســـم یه گالریه نقاشـــی زدمو به کمک امیر تابلو نقاشی هایی که میکشیدمو به فروش میذاشتم..با وجود اون همه سال از مرگ شهریار، هنوز فراموشش نکرده بودم و هر هفته بهش سر میزدم..با لذت نگاهی به مژه های بلند گندم انداختمو رو به امیر گفتم

-من نمیدونم تو این شلوغی چه جوری خوابش برد..؟

=به باباشون رفتن..

خنده ای کرد و ادامه داد

=کنار سر من بمب هم بترکه از خواب بیدار نمیشم..

-بله دیگه دنیا رو اب میبره امیر اقا رو خواب میبره...

گندم تو ب*غ*ل من و طاها تو ب*غ*ل امیر خواب بود، سرمو گذاشتم رو شونش و اروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم

-امیر من به تو مدیونم...

=مدیون چی..؟

-مدیون این همه محبت، این همه لطف، این همه فداکاری و این همه عشق...

دستشو انداخت دور گردنم

=دریا من کاریو کردم که وظیفه ی هر عاشقیه..

لبخندی زدم که ادامه داد

=وظیفه ی عا شق وفای به عهده..کسی که عا شق میشه مسیر زندگیش عوض میشه و باید تا ته مسیر رو بره...کسی که عاشق میشه باید تا اخرش پای عشقش وایسته...میدونی دریا، من سیزده سال صبر کردم تا به همچین روزی برسم..

-یعنی تو امید داشتی که همچین روزی از راه برسه..؟

=اره دریا...من اگه امید نداشتم الان اینجا نبودم..

خیره شد به ادمای مختلفی که از جلومون رژه میرفتن...

=ادمی با امید زندست...دریا تو بهم یاد دادی صبور باشمو صبر پیشه کنم...همین درسی که تو تو زندگی بهم دادی منو تا اینجا کشونده...

لبخند پهن و عریضی نشست رو ل*ب*م

-امیر...

wWw.Roman4u.iR

=جان..

-چقدر خوبه که هم دیگه رو داریم..

منو به خودش فشرد

=اره خیلی خوبه..بهتر از این نمیشه..اینکه خونوادت پیشت باشن...یه زندگیه سالم و پر از ارامش..

-امیر ممنونم ازت..

=بابته..؟

سرمو از رو شونش برداشتمو زل زدم به دوتا تیله ی مشکی

-ممنون از اینکه عاشــقی رو یادم دادی..ممنون از اینکه بهم یاد دادی عاشــق باشــمو پایبند یک حس بمونم...من با شــونه خالی کردن از زیر بار مشــکلات فکر میکردم همه چیز خوب پیش میره..ولی نمیدونستم که برای بد ست اوردن خوشبختی باید جنگید..

ب*و*سه ای به پیشونیه گندم زدمو ادامه دادم

-میدونی امیر، به نظر من همه ی ما ادما یه فرشته نجات تو زندگیمون داریم..

=فرشته نجات..؟

-اوهوم..مثلا شهریار که فر شته نجات بابا بود، منی که فر شته نجات شهریار بودم و تو که فر شته نجات خودم بودی و همیشه و همه جا هوامو دا شتی...تو همیشه مثل یه فر شته تو زندگیم بودی چه موقعی که بابا اعتیاد دا شت چه پنج سال پیش که شهریار رو از دست دادمو تک و تنها شدم...

لبخند تلخی زدمو گفتم

-تو همیشــه و همه جا پیشــم بودی..هیچوقت تنهام نذاشــتی..همدم تنهاییام بودی..یک دختر چی بیشتر از این میخواد..؟

خواست بحث رو عوض کنه لبخندی زد و گفت

=همه فرشته نجات دارن، پس کی فرشته نجات من باشه..؟

پشت چشمی نازک کردمو گفتم

-من فرشته نجاتتم دیگه..ندیدی با برگشتنم به زندگیت از اون حال و هوا درت اوردم..؟

=اوه اکس کیوز می، لیدی حواسم نبود...

از طرز حرف زدنش خندم گرفت

-به قول بابا خارجکی حرف میزنیا...

نگاهی به شــادی و ماهان انداختم که بی توجه به ما با بچه هاشــون ســر و کله میزدن، اونا هم برای خودشون عالمی داشتند...

رو به امیر گفتم

-امیر من از زندگی اموختم که:

(هر صبح پلک هایت فصل جدیدی از زندگی را ورق میزند، سطر اول همیشه این است خدا همیشه با ماست...)

اگه خدا دری رو ، رو بهت میبنده یک در دیگه رو باز میکنه...در ضمن همیشه و همه جا خدا با ماست بنابراین هیچ وقت نباید امیدت رو از دست بدی...

سرمو گذاشتم رو شونش

-همه ی اینا رو گفتم تا اخرش به این جمله برســم...(فرشــته نجاتم دوســتت دارم...)

wWw.Roman4u.iR

نگاه پر مهرشو دوخت به چشمام

دستمو گرفت و محکم فشرد..خواننده اومد رو سن و اهنگ شروع شد...

وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم

وقتی رسیدی که نبود امیدی ... اما تو مثل معجزه رسیدی

وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم

بعد یه عالم اشك و بغض و فریاد ... خدا تو رو برای من فرستاد

خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خیلیه ، فرق تو فقط همین نیست

آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته

فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات

رسیدی از یه جا که آشنا بود ... شبیه تو ، فقط تو قصه ها بود

تو از یه جای خیلی دور اومدی ... قفلو شکستی مثل نور اومدی

تو همونی که آرزوی من بود ... همیشه هر جا ، روبروی من بود

شبا تو خوابم تو رو دیده بودم ... خیلی شبا بهت رسیده بودم

خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خیلیه ، فرق تو فقط همین نیست

آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته

فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات

(پایان)

۱۸/٦/۹۵

ساعت۲:۰۰ بامداد

با تشکر از فاطمه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا